

بسم الله الرحمن الرحيم  
رمان پیشکش | گیسوی پاییز



رسم و رسوم عاشقی اگر دوباره باب بشه

نمی دارم سلام عشق این دفعه بی جواب بشه

سهم من از نگاه تو اگر خیال و خواب بشه

نمی دارم خونه دل روی سرم خراب بشه

پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی

بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی

پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی

بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی

اونچه دلو می سوزونه قحطی آشناییه

حسرت عاشق شدن و بی کسی و تنهاییه

اونچه با دل نمی شه گفت قصه بی وفاییه

قصه دل شکستن و بریدن و جداییه

عاشقی میشه پیشه کرد

با عشق میشه ریشه کرد

حتی دلای سنگی رو

از جنبش شیشه همیشه کرد

پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی

بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی

پیشکش دل های شما عطر گلای رازقی

بنا شده دل بمیره به رسم عشق و عاشقی

با دوتا دستام سرم رو نگه داشته بودم.... ولی انگار می خواست منفجر بشه.... خودم هم عین کوه آتشفشان بودم.... آماده بودم تا فوران کنم.... مدام راه می رفتم.... نمی تونستم یک لحظه هم بشینم.... چشمای نگران سه نفر روی من بود.... مامان.... مامان قشنگه (مادریزرگم)..... و خاله مهري (خاله ي مامانم).... مامان ایستاده بود و نگام می کرد.... ولی اون دو نفر روی میل نشسته.... بودن.... راه می رفتم و حرص می خوردم

من - !... فکر کردن من هنوز به دختر هیجده نوزده سالم که هیچی نگم.... واسه من دستور می ده.... یه پاش لب گوره ها.... اونوقت برای من تعیین تکلیف می کنه.... کم خودش و بچه هاش زندگیم رو به آتیش کشوندن.... حالا بازم من رو به حضور.... طلبیده.... کی می خوان درست شن؟.... همه چیمو ازم گرفتن... ولی بازم طلبکارن.... خجالت هم خوب چیزیه به خدا

.... بعد برگشتم سمت مامان

من - شما هم هیچی بهشون نگفتی؟.... تا کی می خوای سکوت کنی؟.... زندگی خودت رو خراب کردن هیچی.... زندگی منم خراب کردن.... بازم دارن تو زندگی من دخالت می کنن و شما هیچی نمی گی

... مامان - چی بگم؟.... خودت که پدریزرگت رو خوب می شناسی

من - آره.....می شناسم.....که دارم آتیش می گیرم....مگه یادم رفته چقدر وقیحانه گفتن سامان به درد تو نمی خوره.....سامان ترانه رو می خواد....ترانه عاشق سامانه....ترانه عشق سامانه....ترانه کوفته....ترانه زهرماره....تو پاتو از زندگی اونا بکش کنار.....انگار نه انگار که من زن سامان بودم.....که ترانه خانوم اومد پاشو کرد تو کفش من....زندگی منو شروع نشده خراب کرد.....اونوقت می گفتن پاتو از زندگی من بکش کنار

....مامان - بسته دختر....مریض می شی.....حالا تو یه ماهی برو پیششون....ببین حرف حسابشون چیه؟

....من - کجا برم؟...برم وسط یه عده گرگ....که آمدن تیکه پارم کنن

....مامان - اگر هم نری...باز لج می کنه...تو که تورج خان رو می شناسی؟؟؟؟

آره لج می کرد.....مثل وقتی که برام خواستگار اومده بود....وقتی مامان بهش زنگ زد و گفت خواستگارم پسر خوبییه....از هر نظر قابل قبوله....و خواست خودش رو برای عقده آماده کنه....برای اینکه بیاد و جای پدرم دفتر رو امضا کنه....پدر بزرگم....همون کسی که قرار بود بعد از پدرم....بعد از بابا فرهاد....برام پدری کنه بزرگتری کنه....گفته بود من برای دختر...بی چشم و رویی مثل باران هیچ کاری نمی کنم.....از من بدش میومد....یعنی همشون بدشون می اومد

یه عمه داشتم و سه تا عمو....که با پدرم می شدن چهارتا پسر و یه دختر....فرزندان تورج معظم....بزرگ خاندان معظم....که همه از کوچیک و بزرگ بهش احترام می داشتن....صاحب دوتا کارخونه ی چوب بُری....و یه کارخونه ی شیشه و سنگ بُری....و تولیدی میز و میلمان....که قبل از مرگش بیشتر اموال و املاکش رو بین بچه هاش تقسیم کرده بود....ولی قرار بود تا وقتی زنده است همه ی اونا زیر نظر خودش باشه....و پسرانش...فقط مدیریت اونا رو به عهده داشته باشن....خودش هم تو یه عمارت بزرگ زندگی می کرد.....البته نه خیلی اعیونی

مادر بزرگم....ملیحه خانوم...زن با فضل و کمالی بود....و خیلی خوش سلیقه...اون عمارت رو به قدری زیبا میلمان کرده بود که بعد ها بعد از فوتش هم کسی دست به وسایل خونه و نوع چیدمان نزد.... پدرم هم به مادرش رفته بود ..... و با بقیه ی برادرش و خواهرش فرق داشت ..... مرد آرومی بود .... تا قبل از فوتش همیشه از یک چیز تو زندگی ناراحت بود و اون جدا شدن از مادرم بود..... که به گفته ی خودش می خواست مادرم بیشتر از اونچه که بود اذیت نشه.... آخه هیچ کس مادرم رو دوست نداشت .... چرا و به چه دلیلی نمی دونستم .... ولی پدرم وقتی دید هیچ کس با مادرم رفتار خوبی نداره و هر چی تحمل می کنه وضع بدتر می شه ..... و اینکه بعضیا سعی داشتن اونا رو وادار به طلاق کنن....با توافق مادرم از هم جدا شدن ..... مامان همیشه پدرم رو دوست داشت .....اونا تا آخرین روزی عمر پدرم با هم رابطه ی تلفنی داشتن.... البته به صورت پنهونی ... چون اگر کسی می فهمید دیگه نمی داشتن آب خوش از گلوشون پایین بره ..... من پونزده سالم بود که جدا شدن و بنا بر قانون کشور باید با پدرم زندگی می کردم .... نمی دونم چرا ....اما هیچکس من رو هم دوست نداشت ..... مامان بعد از طلاق اومد شیراز و پیش مادرش و خاله اش که بعد از فوت شوهرانشون با هم زندگی می کردن موندگار شد ..... می خواست بابا به خاطرش عذاب نکشه .....چون بعید نبود اگر تهران می موند خانواده ی بابام اذیتش نکنن .....و این باعث عذاب و ناراحتی پدرم بود ..... با این همه پدرم دوری مادرم رو فقط سه سال تحمل کرد ..... همیشه به مادرم می گفت .... آخر از دوریت دق می کنم .... و همینطور هم شد .... یه شب که خوابید دیگه بیدار نشد ..... هیجده سالم بود که پدرم رو از دست دادم .... و من موندم و یه عده آدم که از من متنفر ..... بودن ..... و آوردن به سرم اونچه رو که نباید می آوردن

نا فرماني کردم ..... به حرف پدر بزرگم گوش نکردم .... تهران نرفتم ..... ده روزي از تلفن تورج خان گذشته بود ..... دلم نمي خواست برم .... سعي کردم يادم بره که تورج خان زنگ زده .... همه به همين اسم صداش مي کردن ... تورج خان .... تو اتاقم نشسته بودم و داشتم لاک مي زدم ... از سر بيکاري پناه برده بودم به لاک زدن .... سعي مي کردم آروم و با احتياط بزدم که ناخوناي بلندم جلوه ي قشنگ تري داشته باشه .... مي خواستم وقتم جوري پر بشه که نتونم به اتفاقي گذشته فکر کنم .... به دوسالي که بدون بابا .... اونجا ... تو اون عمارت .... بين اون آدمي که نگاه گرمي نداشتن زندگي کردم ..... حين لاک زدن صدای تلفن رو شنيدم .... مطمئناً کسي با من کار نداشت ... چون صبح با دوستام رفته بودم بيرون ... و همدیگه رو ديده بوديم .... من غير از دوستام کسي رو نداشتم ..... رفته بوديم باغ ارم ..... بين درختاي بلند و تنومندش قدم زده بوديم .... سر به سر هم گذاشته بوديم و حسابي بهمون خوش گذشته بود ... هميشه عاشق گل و گياه بودم ... عاشق درختا و رنگ سبزشون .... عاشق سبزه و چمن .... عاشق بوي خاک ..... خاكي که بارون خورده باشه ..... حتي عاشق بوي بارون .... به قول مامانم آدم اسمش ... باران باشه و از بوي بارون مست نشه ؟ .... با تقه اي که به در خورد و صدای مامان دست از لاک زدن برداشتم

.... مامان - باران جان ... تلفن

... بلند شدم و در اتاق رو باز کردم ... نگاه مامان مضطرب بود و نگران .... غمگين و تلخ

.... مامان - پدر بزرگته

همين اسم کافی بود تا به عمق درد لونه کرده تو چشماي مامان پي ببرم .... پدر بزرگم بود .... تورج خان .... بايد فکرش رو مي کردم .... اينکه تورج خان دست بردار نيست ..... وقتي مي گه بيا .... يعني بايد برم ... يعني حق مخالفت ندارم ... يعني آسمون و زمين يکي بشه تورج خان از حرفش بر نمي گرده .... يعني فقط يه چيز مي خواد بشنوه ... اونم کلمه اي نيست جز چشم ... عادت داشت از همه همين کلمه رو بشنوه ... زير دستاش و آدمي که براش کار مي کردن مجبور بودن بگن چشم ... بچه هاي تورج خان هم انقدر شبیهش بودن و افکار و عقايدش رو قبول داشتن که کلمه ي ديگه اي از دهنشون خارج نمي شد ... فقط بابام بود که خيلي کم اين کلمه رو به کار مي برد ... بابا سعي مي کرد تورج خان چيز زيادي از زندگيمون ندونه که بخواد دخالتي تو زندگيمون بکنه يا دستوري بده .... و بابا ناچار شه بگه چشم ... خوب سياسي در مقابل پدرش به کار گرفته بود ... اگه بابام زنده بود من ... اون همه زجر نمي کشيدم

.... رفتم طرف تلفن و گوشي رو با ترديد برداشتم

... من - الو ... سلام

.... تورج خان - مگه نگفته بودم بيبي اينجا

جواب سلام رو نداد ... مثل همیشه ... تورج خان بود دیگه ... به رخ کشیدن جلال و جبروتش رو ترجیح می داد به رعایت ادب ... چنان محکم و دستوری حرف می زد انگار منم یکی از همون زیر دستاش بودم ... انگار نه انگار نوش بودم ... البته عادت داشت ... برای تورج خان اول از همه بچه های عمه ترگل مهم بودن ... بعد بچه های عموهام ... آخر از همه هم من ... انگار تو دنیای تورج خان جایی برای من نبود ... نظر من مهم نبود ... مهم نظر تورج خان بود ... و من تحمل این رو نداشتم ... تحمل ... دستور نداشتم ... اونم از طرف تورج خان ... حس سرکش درونم طغیان کرد

... من - نمیام .... من اونجا نمیام

... تورج خان - میای دختر جان ... چون آگه نیای به وقت ازدواجت من یا هر کسی که قیمت باشه برای عقدت نمیام

تهدید .... انگار یادش رفته بود چهار ماه قبل گفته بودیم می خوام عقد کنم و نیومده بود ... فکر می کرد با تهدید کردن .. من می ... ترسم ... نمی دونست یاغی تر از این حرفا هستم

من - تهدید نکن تورج خان ... آگه شما تورج خانی ... منم نوه ی شما .... به وقتش آگه نیاز باشه می رم از دادگاه اجازه ی ازدواج می گیرم ... بیکار نمی شینم تا شما و پسر اتون هر کاری می خواین بکنین ... یه بار با زندگیم بازی کردین .... دیگه این ... اجازه رو بهتون نمی دم

... تورج خان - تو پنج سالی که پیش مادرت بودی خوب آموزش دیدی ... که تو روی من وایسی

من - مادر من فقط شهامت رو به من یاد داده .... شهامت اینکه بتونم از حقم دفاع کنم ... تا دیگه کسی نتونه با زندگیم بازی کنه ....

تورج خان - تا آخر هفته اینجا باش ... من آفتاب لب بومم دختر ... می خوام یه مدت همه ی نوه هام و بچه هام دورم باشن ... تو ... هم باید بیای .... منتظرم

و قطع کرد ... بدون خداحافظی .... بازم دستور داد ... روح سرکشم می گفت نرم ... که اهمیت ندم ... که به من چه تورج خان کی می میره ... که بذار حسرت به دل بمونه ... اما قلبم می گفت برو ... آگه اونا بدن ... تو بد نباش ... آگه اونا دلت رو سوزوندن .. تو دل نسوزون ... تو خوب باش ... نشون بده دختر فرهاد و بهنازی ... همون کسانی که خوب بودن ... عاشق بودن ... پاک بودن ..... و همین ها رو بهت یاد دادن

گوشی تلفن رو گذاشتم سر جاش ... و همونجا نشستم روی زمین ... و رفتم تو فکر حرفای تورج خان .... اینکه می گفت می خواد یه مدت همه ی نوه هاش دورش باشن ... همه ی نوه هاش ... پس بچه های عمه ترگل برگشته بودن ... عمه ترگل چهارتا بچه

داشت ... سه تا پسر و یه دختر ... امین ... مبین ... متین ... و ترانه ..... به غیر از ترانه هرسه تا پسرش رو فرستاده بود کانادا تا تحصیل کنن .... ترانه هم بیشتر تابستونا کنار برادرش بود ... البته تا وقتی بچه بود خود عمه و شوهر عمم ... جناب سرهنگ ... هم باهاش می رفتن ... ولی از وقتی بزرگ شد ... نه ... ترانه ته تغاری بود و یکی یه دونه ... توجه همه بهش بود .... همیشه هرچی می خواست سریع برایش آماده می شد ... چیزی وجود نداشت که ترانه بخواد و برایش مهیا نشده باشه .... شاید به خاطر همین موضوع بود که ترانه همیشه طلبکارانه برخورد می کرد ... درست عین تورج خان ... غیر از بچه های عمه ... من سه تا پسر عمو داشتم و سه تا دختر عمو ... که گرچه نگاهشون مهربون نبود ... اما پر از کینه هم نبود .... عادی بودن و عادی رفتار می کردن .... از زن عموهام هم چیز بدی ندیده بودم ... کاری به کارم نداشتن .... اما عموهام ! ... فقط عمو فرزاد بهتر از بقیه باهام برخورد می کرد .... اولین فرزند تورج معظم ... عمو فریدون بود ... بعد عمه ترگل ... بعد عمو فرزین .... عمو فرزاد ..... و آخر از همه بابا فرهاد

از سردرد داشتم دیوونه می شدم .... چشمای پر اشک مامانم و مامان قشنگه و خاله مهري دوخته شده بود به من ... حالم رو خوب می فهمیدن .... رو به رو شدن با تورج معظم و بچه هاش غیر ممکن نبود .... ولی سخت بود و عذاب آور ... و عذاب .... آورتر از اون رو به رو شدن با ترانه و سامان بود .... و یادآوری ظلمی که در حقم شد

پشت عمارت اصلی یعنی خونه ی تورج خان .... یه عمارت دیگه بود که شاید به بزرگی عمارت اصلی نبود ولی چیزی هم از اون کم نداشت .. عمه ترگل و جناب سرهنگ و بچه هاشون اونجا زندگی می کردن ... علت اینکه عمه اینا اونجا زندگی می کردن این بود که اوایل ازدواج عمه ... جناب سرهنگ زیاد به مأموریت می رفت و برای اینکه عمه تنها نباشه همونجا زندگی مشترکشون رو شروع کردن ... جناب سرهنگ مرد خوب و محترمی بود ... درسته که مثل خیلی از ارتشی ها دیسپلین خاص خودش رو داشت ... اما هیچوقت ندیدم به کسی بی احترامی کنه یا به خاطر خود برتربینی و شغل خاصش نظرش رو به کسی تحمیل کنه ... و همین باعث شده بود کل خانواده ی معظم و حتی تورج خان احترام خاصی برایش قائل باشن ... و من هیچوقت روز عقد ترانه رو ... فراموش نمی کنم که سرهنگ وقتی منو دید سرش رو به زیر انداخت و سری تکون داد و به من گفت

... متأسفم -

... و من چقدر ناراحت شدم از سرافکنندگی سرهنگ ... مردی که آزارش به مورچه هم نرسیده بود

اسم ترانه و حضورش از اول هم برای کابوس بود ... با اینکه فقط یه سال از من بزرگ تر بود ولی همیشه طوری رفتار می کرد که انگار خیلی بزرگ تر و فهمیده تر از منه .... همیشه با نخوت و تکبر با من رفتار می کرد ... هر وقت چیزی داشتم که ترانه از اون خوشش می اومد یا سریعاً برایش می خریدن که اصولاً جناب سرهنگ موافق نبود و این کار رو نمی کرد ... یا سعی می کرد با .... دوز و کلک ازم بگیره ... و وقتی هم که سامان پا به زندگیم گذاشت باز هم همین آس بود و همین کاسه

وقتی بابا فوت شد منی که تو آستانه ی کنکور بودم از شدت ضربه ی روحی نتونستم تو کنکور شرکت کنم .... و یه سال پشت سد کنکور موندم ... ترانه اون موقع دانشجوی دبیری زیست بود .... بعد از آخرین امتحانش مثل همیشه راهی کانادا شد .... تا کنار برادرش باشه ... همون زمان بود که من با سامان آشنا شدم ... سامان دبیر شیمی بود ... و تو کلاس کنکوری که ثبت نام کرده بودم تدریس می کرد ... بعد از دو ماه اومد خواستگاریم ... با صلاحدید تورج خان که سامان رو جوونی می دید پر شر و شور و آینده دار بینمون یه صیغه ی محرمیت یک ساله خونده شد تا من بعد از کنکور به عقد سامان در پیام .... سامان پسر قد بلند و



لاغر اندامی بود که خوب به تیپ و ظاهرش می رسید ... موهای مشکیش تا روی گوشش می رسید ... چشماهی نه چندان درشت و نه ریز .... با مژه های بلند و حالت دار ... صورت قشنگی داشت و مورد توجه خیلی از دخترای اطرافش بود ... ولی سامان من رو انتخاب کرد ..... روزهای خاطره انگیز و عاشقانه ای داشتیم ... سامان به خواست من رابطه یکنترل شده ای رو با من شروع کرد .... رابطه ای که از بوسیدن فراتر نمی رفت ... از گرمی لبهاش روی صورتم ... دستام ... سر شونه هام ... تو دلم طوفانی به پا می شد ... پر از عشق می شدم ... یک پارچه شور ... دو ماه بعد از محرم شدنمون ترانه برگشت ... با امین برادر بزرگش .... نمی دونم چی شد .... چی بینشون گذشت .... چه رابطه ای پشت پرده بود .... ولی یه ماه قبل از کنکور من .... یه روز عمه ترگل و عمو فریدون و تورج خان یه جلسه گذاشتن و تو اون جلسه به من گفتن پام رو از زندگی اون دو تا بیرون بکشم ... که من مانع خوشبختی سامان و ترانه هستم .... که اون دو تا برای هم ساخته شدن ... که شوهر برای من زیاده ... اونجا بود که فهمیدم ترانه بازم نتونسته حس خود برتربینی رو کنار بذاره .... اینجوری شد که فردای کنکورم صیغه ی ما که یه ماه ازش باقی مونده بود ... فسخ شد ... و همون روز ترانه و سامان به عقد هم در اومدن .... عقد دائم و رسمی .... دیدن اونا و رفتار عاشقونشون حالم رو بد می کرد .... بوسه های سامان که یک روز مال من بود ... خیلی بی پروا جلوی من تقدیم می شد به ترانه .... برای همین .... برای ندیدنشون ... برای فرار از جایی که برام مثل قفس بود ... برای فرار از بین آدمایی که دیگری رو به من ترجیح می دادن .... روزی که انتخاب رشته کردم .... و همه ی انتخاب هام رو زده بودم دانشگاه شیراز ... یه بلیط اتوبوس گرفتم و راهی شیراز شدم .... بدون اینکه به کسی بگم .... یا اجازه بگیرم .... خیلی طول نکشید تا بفهمم اومدم شیراز ... می دونستن کسی رو .... غیر از مادرم ندارم

تو اون زمان تنها کسی که غیر از جناب سرهنگ شرمنده بود ... امین بود .... که همون روزی عقد ترانه و سامان اومد کنارم ... و آروم زمزمه کرد

... امین - نمی دونم چی بگم ... فقط بدون .. واقعاً متأسفم ... کاری از دستم بر نیومد ... پاشو کرده بود تو یه کفش

... و من نذاشتم تا حرفش تموم بشه .. همونطور که از کنارش رد می شدم گفتم

.... من - این نیز بگذرد

..... و حالا با همه ی این اوصاف باید بر می گشتم .... بر می گشتم توی اون عمارت

یک ساعت و نیم پرواز تموم شده بود ... هواپیما روی باند فرودگاه مهرآباد نشسته بود ... و همه ی مسافرا منتظر بودن تا با اجازه ی خلبان و سر مهماندار کمر بند های ایمنی رو باز کنن و مثل سیل خروشان هجوم ببرن به طرف اتوبوس هایی که قرار بود ما رو .... تا ساختمون فرودگاه ببرن

چمدون هام رو که تحویل گرفتم نگاهی به سمت شیشه ی سالن انتظار انداختم تا ببینم کسی اومده دنبال من یا نه ... چشم گردوندم بین آدمایی که چشم انتظار مسافراشون بودن ... همونطور که نگاه می کردم چشمم خورد به یه چهره ی آشنا .... آقا صابر ... راننده ی تورج خان .... بازم خدا رو شکر حس نژادپرستی تورج خان غلیان کرده بود و یکی رو فرستاده بود دنبال من .... که نکنه



خدای نکرده ... زبونم لال ... یکی از افراد خانواده ی معظم دور از جون بخواد سوار تاکسی بشه و کلاس خانواده ی معظم پایین  
... بیاد

... رفتم طرف آقا صابر ... زودتر از من سلام کرد

... صابر - سلام خانوم .... خوش اومدین

... من - سلام از منه ... خوبی؟ ... زحمت کشیدین اومدین دنبالم

... صابر - این چه حرفیه خانوم ... وظیفم بود

سریع دوتا چمدون سنگین من رو برداشت و جلو تر از من راه افتاد ... سوار ماشین که شدیم و راه افتادیم سمت خونه ... نتونستم  
... حس فضولیم رو کنترل کنم .... این بود که پرسیدم

من - آقا صابر شنیدم بچه های عمه ترگل برگشتن ... درسته ؟

... صابر - بله خانوم .... آقا مبین و آقا متین چند ماهی می شه که اومدن ... نمی دونین جناب سرهنگ چقدر خوشحاله

.. من - تو این چند سالی که من نبودم اتفاق خاصی هم افتاده ؟

... از تو آینه ی جلوی ماشین چهره ی متعجبش رو دیدم

... صابر - مگه شما از تورج خان و بقیه خبر ندارین ؟

من - راستش فقط یه بار با تورج خان صحبت کردم ... اونم زمانی که می خواست دستور بده برگردم .... تو این پنج سال دوست  
... نداشتم ازشون خبری بگیرم

صابر یکی از معتمدترین آدمایی بود که برای تورج خان کار می کرد ... ماجرای من و ترانه و سامان رو هم می دونست ... آخه صابر تو دوتا اتاقی که کنار درب ورودی باغ عمارت بود زندگی می کرد ... از همه ی اتفاقات اونجا هم خبر داشت ... می دونست ... من با چه حالی عمارت رو ترک کردم ... صابر سری تکون داد و همونجور که حواسش به رانندگیش بود گفت

صابر - اما تورج خان از شما خبر داشت ... می دونست رفتین دانشگاه .... و الانم یه سالی هست که درستون تموم شده .. خودتون که خوب می دونین خانوم ... تورج خان نمی تونه از اطرافیانش بی خبر باشه

... پس می دونست ... می دونست برام خواستگار اومده بود ... و مخصوصاً نیومد

صابر - تو این چند سالم اتفاق خاصی که نیفتاده .... فقط اینکه آقا امین ازدواج کردن و الانم یه دختر یکساله دارن ... آقا کامران ... ازدواج کردن

... کامران پسر عمو فریدونم رو می گفت ... چه فامیل خوبی ! ... حتی برای عروسی بچه هاشون هم دعوتم نکردن

.... صابر نگاهی از آینه به من انداخت

... صابر - ترانه خانوم هم بچه دار شدن

حس نفرت تو وجودم زیبونه کشید ... بچه ... بچه ی ترانه ... بچه ی ترانه و سامان ... پوزخندی رو لبم نشست .... فکر این یکی ... رو نکرده بودم ... دیدن خودشون کم بود ... باید بچشون رو هم تحمل می کردم ... نتیجه ی عشقشون

... برای اینکه فکرم رو منحرف کنم تا بیشتر حرص نخورم باز پرسیدم

من - آقا صابر مبین و متین دقیقاً کی اومدن ؟

صابر - والا خانوم ... دقیق دقیق که یادم نمیداد ... ولی الان حدود شیش هفت ماهی هست که برگشتن .... هزار ماشاالله آگه بدونین چقدر آقا شدن ... آقا مبین که مثل آقا امین کامپیوتر خوندن ... الانم با هم یه شرکت کامپیوتری دارن .... آقا متین هم دکتر دندان ... شده ... چی می گن

... آرام گفتم

... من - دندانپزشک

صابر - آره همون ... بین خودمون باشه خانوم ... این آقا متین بیشتر از بقیه ی نوه ها تو دل تورج خان جا باز کرده ... البته آقا ... مبین هم دست کمی ازش نداره ... ولی آقا متین چیز دیگه ایه ... روزی یه ساعت با تورج خان می شین حرف می زنن

دوباره مغزم شروع کرد به جوشش ... شیش هفت ماه .. پس زمانی که آراد اومده بود خواستگاریم متین و مبین ایران بودن .... پس تورج خان سرش گرم نوه های عزیزش بوده و وقتی برای من نداشته

آراد چهار ماه پیش اومد خواستگاریم ... با آراد تو دانشگاه آشنا شدم ... عاشقش نبودم ... دوشش هم نداشتم ... ولی ازش بدم هم نمی اومد ... پسر خوبی بود ... آروم .. صبور ... مؤدب ... از همون سال اول می دیدم نگاهش به من فرق داره ... یه جور خاصی نگاه می کرد ... وقتی هم اومد خواستگاریم گفت که از سال اول بهم علاقه پیدا کرده بوده ... و صبر کرده تا درسومون تموم شه .. و بعد بیاد جلو ... می خواستم باهاش ازدواج کنم ... ترجیح می دادم در کنار مردی مثل آراد یه زندگی ساده و آروم رو شروع کنم تا بخوام با عشق و عاشقی ازدواج کنم ... واقعیت این بود که از عشق فراری بودم ... بیزار بودم ... و عامل اصلیش ... هم کسی نبود جز سامان ..... کسی که ادعا می کرد عاشق منه .. ولی در همون حال دلش برای ترانه لرزیده بود

پشت سر صابر وارد سالن شدم .... عمارت هیچ تغییری نکرده بود ... فقط رنگ گذر زمان بر چهرش نشسته بود ... توی سالن ... تورج خان نشسته بود روی مبلی که تو رأس سالن بود ... سمت راستش .. عموهام نشسته بودن ... بدون زن و بچه هاشون ... سمت چپش هم عمه ترگل و دو تا پسر جوونی که حدس زدم باید متین و مبین باشن ... خیلی وقت بود ندیده بودمشون ... چهره ی هردو فرق کرده بود ... با صدایی که نه بالا بود و نه پایین سلام کردم ... به غیر از تورج خان ... بقیه با صدای آرومی جواب دادن ... رو به روی تورج خان ایستادم ... منتظر تا اجازه بده برم استراحت کنم .... نگاه بی تفاوتی بهم انداخت ... و با همون ... حالت گفت

.. تورج خان - خوبه که اومدی

دیدن حالت های نه چندان مهربونشون به یادم آورد که منم مثل اون جمع معظم هستم ... باید مثل خودشون رفتار کنم ... باید مثل خودشون سرد و مغرور باشم ... دیگه نم یخوام به کسی اجازه بدم برا زندگیم تصمیم بگیره ... همون یه بار کافی بود ... با ... سردی جواب دادم

.. من - به احترام اینکه پدر پدرم هستین اومدم ... و اینکه دلم برای پدرم تنگ شده بود ... وقتش بود یه سر برم سر خاکش

... تورج خان - مثل اینکه یادت رفته من قیم قانونیت هستم ... هرچی می گم باید گوش کنی

من - شما هم مثل اینکه یادتون رفته من بارانم ... و مثل بارون مي مونم ... بارون هر وقت اراده کنه مي باره ... کاري نداره ... آسمون ابري باشه يا صاف ... شب باشه يا روز ... الانم اگه اراده کنم برمي گردهم شيراز

... تورج خان - نيومده شمشيرت رو از رو بستي دختر جان

... من - اشتباه نکنين ... دارم معظم بودنم رو به رخ مي کشم ... مثل خودتون

.. تورج خان - من بزرگترتم دختر

... من - منم نوه ي شما هستم .. به هر حال کمي شبیه شما شدم

همه ساکت بودن ... و به مکالمه ي من و تورج خان گوش مي کردن ... مي دونستم اگه تورج خان اجازه مي داد تیکه تیکه ام مي کردن .. با اون حرفايي که زدم ..... حتماً تورج خان گفته بود چيزي حرفي نزنن ... وگرنه آدمايي نبودن که بخوان ساکت بشينن ... تورج خان با لحنی خشک تر از قبل گفت

... تورج خان - برو اتاقت ... بايد برا خودت اتاق انتخاب کني ... اتاق قبليت تبديل شده به کتابخونه

... سري تکون دادم و رفتم سمت پله ها ... اجازه صادر شده بود ... از اون جمع جدا شدم و نفسي از سر آسودگي کشيدم

معظم بودن سخت بود ... من نمي تونستم مثل اونا باشم ... و براي همين چند لحظه با غرور و سرد و سخت حرف زدن بايد کلي ... انرژی مي داشتم .... مثل آدمي که کوه کنده از پله ها رفتم بالا

سه تا اتاق بالا بود و سه تا اتاق پايين .... عمارت دوبلکس بود ولي از پايين به بالا ديد نداشت ... بالا که رسيدم نگاهی به درب اتاقا کردم .... قبل از رفتنم اتاق وسطی مال من بود ... خوشحال شدم که ديگه قرار نيست پا بذارم تو اون اتاق .... اتاقی که برام .... يادآور روزهاي نامزدیم با سامان بود

مردد ايستاده بودم که کدوم اتاق رو انتخاب کنم .... که به دفعه درب اتاق سابقم .. يعني کتابخونه باز شد و امين خارج شد ... با ... ديدنم لبخندي زد

امین - سلام دختر دایی ... کی اومدی ؟

... در جواب لبخندش منم لبخندی زدم

... من - سلام پسر عمه ... یه نیم ساعتی می شه

..امین - خوش اومدی ... پایین چه خبر بود ؟ ... ادیتت که نکردن ؟

.. من - نه ... از پیشون بر میام .... منم مثل خودشون هستم دیگه ... یه معظم

... امین - بزرگ شدی باران .... خانوم شدی ... ولی مراقب خودت باش

می دونستم منظورش اینه که تورج خان و بقیه دل خوشی ازم ندارن ... و ممکنه بخوان با حرفا یا کاراشون ادیتم کنن ... سری ... تکون دادم

... من - حواسم هست ... راستی تبریک ... هم به خاطر ازدواجت .. هم دختر کوچولوت

امین - ممنون ... آیلار رفته خونه ی مادرش ... آخه مادرش حالش خوب نیست ... آیلین رو هم با خودش برده ... وقتی برگردن با ... هم آشناتون می کنم

من - خانومت ترکه ؟

امین - آره .. از اسمش فهمیدی ؟

من - آره ... خوبه ... زنای ترک خیلی زنای خوبی هستن ... کدبانو ... از هر انگشتشون هنر می باره ... تو شوهرداری لنگه ... ندارن

... امین سری تکون داد

... امین - آره ... آیلار همینطوریه ... خیلی زن خوبیه ... من خیلی خوشبختم

... من - خدا رو شکر ... خوب با اجازه پسر عمه

امین سری تکون داد و خداحافظی کرد و رفت پاییین .... و من باز مردد موندم کدوم اتاق رو انتخاب کنم ... می خواستم برم اتاق سمت راستی که می دونستم پنجرش به پشت عمارت باز می شه ... و منظره ی قشنگی داره .... اما با به یاد آوردن اینکه خونه ی عمه پشت عمارت قرار داره .... و اینجوری ممکنه بیشتر مواقع ترانه و سامان رو ببینم ترجیح دادم اتاق سمت چپی رو انتخاب ... کنم .... که از پنجرش ... فضای جلوی عمارت و درب وردی مشخص بود

یکی از چیزای خوبی که عمارت داشت .. قوانینی بود که تورج خان وضع کرده بود .... که گرچه بعضیاش دست و پاگیر بود و ممکن بود همه کس خوششون نیاد .... ولی من با بیشترش موافق بودم .... یکی از اون قوانین ساعت سرو غذا بود .... در اصل هر غذایی سر یاعت خاصی سرو می شد ... و این نظم و ترتیب رو هیچ چیزی نمی تونست تغییر بده .... دومین قانون و چیزی که من خیلی باهاش موافق بودم مربوط می شد به پوشش و لباسمون ... قانون این بود که تو طبقه ی پایین عمارت که محل رفت و آمد همه ی خانواده بود .. هیچکس حق نداشت با لباس راحتی حضور داشته باشه و دیگه اینکه تمام زنان و دخترانی که وارد ... عمارت می شن باید حجاب کامل داشته باشن .... و لباس پوشیده

دوتا چمدون من هم پر بود از اینجور لباسا که بیشترش رو تازه خریده بودم ... خوبی خانواده ی معظم به یه سری اعتقاداتشون بود .... و من خدا رو شکر می کردم اگه این خانواده یه سری خصلت های بد داره حداقل به خدا اعتقاد داره .... اعتقادی سخت و .... عاشقانه .... گرچه که مثل خیلی از آدمای دیگه در مقابل چیزایی که به نفعشون نبود ایستادگی می کردن

بیدار که شدم نزدیک ساعت سرو شام بود ... گرسنه بودم .. لباس پوشیدم و شالی همرنگ لباسم انداختم سرم ... آروم از اتاق خارج شدم .... هیچ صدایی از پایین نمی اومد ... غیر از صدای گذاشته شدن بشقاب روی میز و صدای برخورد قاشق و چنگال .... معلوم بود آشپز سرشناس و پنجه طلایی عمارت داره میز شام رو می چینه .... دعا دعا کردم کسی غیر از من و تورج خان نباشه ... چون حوصله ی هیچ کس رو نداشتم .... به خصوص دیدن چهره های عبوسشون رو

از پله ها پایین رفتم ... سریع چشم چرخوندم ببینم این سکوت واقعاً به خاطر اینه که کسی تو خونه حضور نداره ؟ ... چشمم به میز شام افتاد ... تورج خان ... مبین و متین .... هر سه دور میز نشسته بودن .... از بودن متین و مبین تعجب کردم .... گرچه که باید حدس می زدم ... نوه های نورچشمی تورج خان باید شام رو با تورج خان می خوردن .... با سلام کردنم هر سه متوجه حضورم شدن .... متین و مبین جوابم رو دادن ولی تورج خان ... مثل همیشه ... ساکت و صامت .... رفتم و نشستم رو یکی از .... صندلی های میز ... تورج خان نگاهی به ساعت انداخت

.... تورج خان - خوبه که قوانین این خونه رو یادت مونده و سر ساعت اومدی

.... دو تا دستام رو گذاشتم روی میز و زل زدم به چشمای بی حالت تورج خان ... و جوابش رو دادم

من - ما نه آنیم که در بازی تکراری این چرخ فلک ... هرکه از دیده مان رفت ز خاطر بپریم ... یا که چون فصل خزان آمد و گل  
.... رفت به خواب ... دل به عشق دگری داده و ز آنجا بپریم ... وسعت دیده ی ما خاک قدم های رفیق

امیدوار بودم منظورم رو بفهمه .... می خواستم بفهمه مثل خودشون نیستم که افراد فامیلم یادم بره ... که هر جا به نفعم باشه از  
رابطه ی خونی بگذرم ... یا بین افراد خونوادم فرق بذارم ... تورج خان چند ثانیه بدون حرفی فقط نگاه کرد .... بعد به حرف اومد  
...

تورج خان - تو این چند سال ادبیات خوندي یا فیزیکی ؟

... بدون لحظه ای مکث جواب دادم

...من - شما که خبر دارین ... دیگه چرا می پرسین ؟

... تورج خان - می خواستم مطمئن شم

... من - نگران نباشین ... جاسوساتون خبرای بی نقصی براتون میارن

... همون موقع محبوبه خانوم ... آشپز عمارت ... دیس غذا رو آورد ... لبخندی زدم

... من سلام محبوبه خانوم ... خوبین

.... محبوبه هم لبخند مهربونی زد

... محبوبه - سلام مادر خوش اومدی

محبوبه از زمانی که مادر بزرگم فوت شده بود تو عمارت کار می کرد ... کارای آشپزخونه دست محبوبه بود ... غذا رو گذاشت رو  
... میز و رفت ... مبین داشت نگاه می کرد ... رو کردم سمتش ببینم به چی نگاه می کنه ... لبخندی بهم زد



! مبین - بزرگ شدي باران

... با بي تفاوتی جواب دادم

... من - از آخرین دیدارمون دوازده سال می گذره ... الان بیست و پنج سالمه ... توقع که نداشتی سیزده ساله باقی مونده باشم ؟

... مبین - نه ... ولی خوب .. فکر هم نمی کردم انقدر بزرگ و خانوم و خوشگل شده باشی

... پوزخندی زدم

... من - آخریش رو خوب اومدی ... فقط مواظب باش جلوی بقیه این کلمه رو نگوی .... چون سرت رو از بدنت جدا می کنن

... تورج خان به بحث ما خاتمه داد

.... تورج خان - غذا سرد شد

... ساکت شدیم و شروع کردیم به خوردن

غذا خوردنمون که تموم شد بلند شدم تا ظرفا رو جمع کنم ... نگاهی زیر چشمی به متین انداختم .... نور چشمی تورج خان مثل خودش ساکت و کم حرف بود ... شایدم ترجیح می داد با من حرف نزنه ... ظرفا رو گذاشتم تو آشپزخونه و همونجا موندم تا یه کم به محبوبه کمک کنم ... کارم که تموم شد .. چای هم آماده بود ... تو سه تا فنجان چایی ریختم و رفتم تو سالن ... مبین رفته بود .... ولی متین کنار تورج خان نشسته بود و داشتن آروم با هم حرف می زدن .... رفتم و سینی چایی رو گذاشتم روی میز جلوشون ... دوست نداشتم خم بشم و به متین چایی تعارف کنم ... می خواستم برم اتاقم ... به پله ها نرسیده تورج خان صدام کرد

.... تورج خان - باران ... بیا بشین

برگشتم و رفتم رو به روشون رو یکی از میلا نشستم .... تورج خان همونجور که چایی می خورد نگاهی بهم انداخت ... فنجانم رو گذاشت رو میز

... تورج خان - براي آيندت چه برنامه اي داري ؟

سوال خنده داري پرسيد ... آينده ! ... اگه چهار ماه پيش اومده بود شيراز و گذاشته بود عقد کنم مطمئناً ايندم شکل گرفته بود ...  
... پوزخندي زدم

من - آينده ؟ .. كدوم آينده ؟ .. هموني كه بايد شما اجازه بدتي تا شكل بگيره ؟ ... من كه هر برنامه اي براي آيندم مي چينم ..  
... شما به جوري خرابش مي كنين ... ديگه برنامه چيدن نداره كه

منظورم واضح بود ... يه بار كه شوهرم رو دو دستي تقديم كردن به ترانه ... يه بارم لج كرد و براي عقد نيومد ... پس حق داشتم  
... اونجوري جوابش رو بدم ... از حرفم عصباني شد ... چهرش رفت تو هم

تورج خان - اگه خوب چشم و گوشت رو باز كني و درست انتخاب كني نياز نيست كسي برات تصميم بگيره ... متأسفانه هميشه  
... انتخابت غلط بوده

من - شما تشخيص مي دي چي براي من خوبه ؟ ... شما كه از كوچكترين علايق من خير نداري ؟ ... شما بايد تعيين كني كي  
... مناسب تا ... من ... يه عمر باهاش زندگي كنم ؟

.... روي كلمه ي من تاكيد كردم

.. سخت .. محكم ... جدي و سرد جوابم رو داد

... تورج خان - من قيمت هستم

من - والا انقدر كه شما دستور مي دين .. بابا فراهم دستور نمي داد ... دائم هم تو سرم نمي زد كه قيم منه ... مطمئن باشين بهتر  
از شما مادرم كه من رو به دنيا آورده و بزرگم کرده مي دونه چي برام خوبه و به صلاحمه ... در ضمن برام تعيين تكليف هم نمي  
... كنه

... تن صداش رفت بالا

... تورج خان - گستاخ شدي باران

... عصباني از حرفش .. بلند شدم و ايستادم ... نمي تونستم ساكت بمونم

من - من گستاخ نشدم .. شما عادت به چيزي غير از چشم ندارين ... عادت كردين براي من ... به جاي من تصميم بگيرين ... كم ... مونده بگين براي دستشويي رفتن هم از شما اجازه بگيرم

... راه افتادم برم اتاقم ... اصلاً حرفاش برام قابل تحمل نبود ... نمي فهميدم با چه اعتماد به نفسي برگشتم به اين عمارت

.... هنوز چند قدم بيشتر نرفته بودم كه صداي متين باعث شد بایستم

متين - شما عادت داري با همه بجنگي ؟

برگشتم و نگاهی بهش انداختم ... ايستاده بود ... بد موقعي رو براي طرفداري از تورج خان انتخاب کرده بود ... چون خيلي ... عصباني بودم ... اون آرام بود .. ولي من

رفتم جلو و سینه به سینه ایستادم .... دونه به دونه اجزاي صورتش رو از نظر گذروندم .... ابروهایی كه يه كم حالت دار بود ... چشماي قهوه اي روشنش ... بيني متوسطش كه به صورتش ميومد ... و لباي مردونه و خوش فرمش ... زيبايي عمه ترگل رو داشت ... زل زدم تو چشماش ... چقدر حالت چشماش شبیه تورج خان بود ... احساس بدی كه نسبت به عمه ترگل و ترانه داشتم .. باعث شد طرز صحبتم خوشايند نباشه

من - من جنگيدن بلد نيستم پسر عمه ... تا حالا هم هيچ جنگي رو از نزديك نديدم ... من بعد از جنگ به دنيا اومدم ... اين .... شمايिन كه زمان جنگ به دنيا اومدين ... شماها جنگ زده هستين و جنگيدن بلدين ... من فقط سعی دارم از خودم دفاع كنم

پوزخندي بهش زدم رفتم سمت پله ها .... نمي خواستم خودش و خونوادش رو ريشخند كنم .. تقصير خودش بود كه بحث رو ..... شروع كرد

طرز صحبت من با متين هيچ تأثيري روش نداشت .... همه ي ساعت هايي كه خونه بود رو تقريباً کنار تورج خان مي گذروند .... صبحانه ... ناهار ... شام ... و روزهاي تعطيل .... مابين هم گاهي ميومد ... بيشتر مواقع هم با كامپيوترش سرگرم بود ... از خلال حرفاشون فهميده بودم ترانه و سامان مسافرت هستن ... و اين خير خوبي براي من بود .... تا بتونم نيرو جمع كنم براي ديدنشون .... نمي دونستم مي تونم اونا رو تحمل كنم يا نه ! ... مي تونم خوددار باشم و عكس العملي نشون ندم يا نه

نشسته بودم رو مبل و داشتم اخبار می دیدم ... متین و مبین هم هر کدوم به طرف تورج خان نشسته بودن ... هرازگاهی با هم حرف می زدیم ... اونا هم حواسشون به اخباری بود که داشت پخش می شد ... عمه وارد عمارت شد ... بر عکس اون چند روز ... یعنی درست از روزی که من پا به عمارت گذاشته بودم عمه دیگه به عمارت نیومده بود ... با قدم های راسخ وارد شد ... درست مثل تورج خان راه می رفت .... از رو مبل بلند شدم و ایستادم .... سلام کردم ... مبین و متین هم به احترام مادرشون ایستادن و سلام کردن ... عمه جواب سلام هر سه نفرمون رو با یه سلام داد .... رفت سمت تورج خان و سلامی کرد و با ... خوشحالی گفت

... عمه - یه ربع پیش ترانه اینا رسیدن خوتشون ... فردا میان اینجا

... تورج خان سری تکون داد و در جواب عمه فقط گفت

... تورج خان - خدا رو شکر

... بعد عمه رو کرد به من و اخم هاشو کشید تو هم

.... عمه - تو هم فردا مواظب حرکات و رفتارت باش که ترانه ناراحت نشه

یه لحظه جا خوردم ... من باید مواظب حرکات و رفتارم می بودم ؟ ... من باید سعی می کردم ترانه ناراحت نشه ؟ ... انگار یادشون رفته بود این ترانه بود که همیشه باعث ناراحتی من می شد ... انگار یادشون رفته بود ترانه زندگی من رو به هم زده بود ... به قدری حرف عمه برام سنگین و ناراحت کننده بود که سریع جواب دادم

.... من - نگران نباشین ... من فردا از اتاقم بیرون نمیام

اصلاً نمی تونستم تحمل کنم کسی اینجوری باهام حرف بزنه ... بازم ترانه به من ترجیح داده شد ... وقتی عمه گفت مواظب باشم ترانه ناراحت نشه .. مبین و متین همچین نگام می کردن که انگار همیشه من مقصر بودم ... انگار سامان رو من از ترانه دزدیده بودم ... تورج خان هم که مثل همیشه در مقابل حرف عمه سکوت کرده بود ... همیشه بچه های عمه ترگل نور چشمی بودن ... فکر کنم روزی که شانس رو بین آدما تقسیم می کردن .. من آخر صف بودم و نرسیده به من تموم شده بود .... یه لحظه یاد مامانم افتادم ... دلم براش تنگ شده بود ... با حرف عمه بیشتر خلأ نبودنش رو حس می کردم .... آگه بود اونم همینجوری که عمه از دخترش ظرفداری می کرد هوامو داشت ... با بغضی که داشتم کنترلش می کردم .. رفتم سمت پله ها که برم اتاقم ..... که صدای ... تورج خان باعث شد سر جام بایستم

... تورج خان - باران وایسا ... عمت منظورش این بود که بهتره رفتار مناسبی داشته باشی

با همون بغض تو گلوم که آماده ی بارش بود از چشمام ... نگاهش کردم ... باز هم داشت از عمه و ترانه دفاع می کرد ... فکر من نبود ... فکر زجری که کشیدم .... فکر دل پر دردم

چندتا نفس عمیق کشیدم تا بغضم سر باز نکنه .... چند قدم از راه رفته رو برگشتم .... نگاه مبین و متین ... عمه و تورج خان ..  
.... به من بود .... لب باز کردم .... با تموم حرصی که داشتم

من - منظورشونو خوب فهمیدم .... مطمئن باشین فردا حتی نفس نمی کشم که نکنه خاطر عزیز ترانه خانوم ... عزیز دردونه ی عمه و تورج خان مکدر نشه .... نکنه یه وقت به شخص شخیص ترانه خانوم بر بخوره .... یه سر سوزن احساس ناراحتی بکنن .... من که مهم نیستم ... به نظر شما من اصلاً آدم هستم ؟ ... حق زندگی دارم ؟ ... آگه من از چیزی ناراحت بشم که مهم نیست .... حاضرین من بمیرم ... اما یه وقت کسی به خصوص ترانه خانوم ناراحت نشن

.... رو کردم به عمه کا داشت با اخم نگام می کرد

.... من - آگه بابام زنده بود اجازه نمی داد باهام اینجوری رفتار بشه

.... بعد با تحکم و بغض تأکید کردم

.... من - آگه بابام زنده بود

و به سرعت از پله ها رفتم بالا ... رفتم تو اتاقم ... و خودم رو خالی کردم .... گذاشتم حس یتیم بودن و دلتنگی برای مامانم با  
.... صدای هق هق گریم تو بالشت خالی بشه

با دیدن ترانه از پنجره اتاقم موج حس های منفی و ناخوشایند سرازیر شد تو دلم .... هنوز هم مثل گذشته زیبا بود ... و دوست داشتی ... یه زیبایی خدا دادی که با قرار دادنش زیر انواع رنگ های آرایشی .. زیباتر جلوه می کرد .... و دختر بچه ای که دستش تو دستای ترانه بود ... نمی دونم چرا بی اختیار به سمت آینه ی اتاقم کشیده شدم .... آینه ای که درست وسط دیواری قرار داشت که رو به روی درب ورودی اتاق بود .... یه جورایی می خواستم به خودم دلداري بدم .. تو زیبایی چیزی از ترانه کم ندارم ... ولی داشتم ... چشماي هر دو نفرمون درشت بود .... ولی کشیدگی چشم ترانه چیز دیگه ای بود .... فرم لبای برجسته اش زیباییش رو صد برابر چشمگیر می کرد ... چیزی که من فاقد اون بودم ... لبای زشتی نداشتم .. ولی خوب ..... شاید تنها چیزی که در من به ترانه برتری داشت قد بلندم بود .... که هیکل تو پُرم رو خیلی خوب به نمایش می داشت ... چیزی که همیشه باعث

حرص خوردن ترانه بود ... همیشه تعریف و تمجیدش رو از قد و هیكل شنیده بودم ... گرچه که خودش هم هیكل قشنگی داشت  
..... ولی قد بلند ... نه

از پنجره ی اتاقم نگاهی به داخل حیاط انداختم ... روز جمعه بود ... برای همین هر سه تا برادرش خونه بودن .... چهار نفری  
... نشسته بودن روی صندلی های رنگی که تو سایه ی درخت دور یه میز شیشه ای چیده بودن

... تقه ای به در اتاقم خورد ... نگاه ازشون گرفتم و رفتم سمت در .... در رو که باز کردم در کمال تعجب محبوبه رو دیدم

... محبوبه - باران خانوم ... تورج خان گفتن برین پایین ... ترانه خانوم اومدن

طلبیده شده بودم ... برای رفتن به پا بوسی ترانه خانوم ... کلاً به حساب نمی اومدم ... حوصله ی اخم و تخم تورج خان رو نداشتم  
... لباس پوشیدم و رفتم پایین .... تورج خان و عمه ترگل تو سالن نشسته بودن و حرف می زدن .... طبق معمول سلام من فقط  
از طرف عمه پاسخ داده شد .... اونم با سردی هر چه تمام تر ... مردد تو سالن ایستاده بودم ... دلم نمی خواست برم تو حیاط ...  
ترجیح می دادم تورج خان دستور بده تو عمارت بمونم ... ولی مثل همیشه دستور تورج خان چیزی غیر از اونی بود که دوست  
داشتم ....

... تورج خان - برو تو حیاط پیش بچه ها ... یواش یواش بقیه هم پیداشون می شه

.... و این حرف یعنی علاوه بر تحمل ترانه ... تحمل بقیه ی اعضای خانواده ی معظم

از درب عمارت که بیرون رفتم .. هر چهار نفر خیلی زود متوجه حضورم شدن .... نزدیکشون که رسیدم به غیر از ترانه .. بقیه  
به احترام ایستادن ... سلام و احوالپرسی کردن ... جواب دادم و سلام آرومی به ترانه کردم .... که جوابی در پی نداشت ... بی  
... توجه به کم مجلس روی یکی از صندلی های خالی نشستم .... اولین حرف ترانه به من کاملاً طعنه دار بود

ترانه - چه عجب .. از اون اتاق دل کندي .... همیشه همینطور بودی ... گوشه گیر و منزوی ... برای همینه تا حالا شوهر نکردی  
... مردا از زنای گوشه گیر و اخمو خوششون نمیداد .... من نمی دونم دایی چه فکری کرد که اسم تو رو گذاشت باران .... اصولاً  
اسم آدمایی باید باران باشه که همیشه از حضورشون دیگران خوشحال باشن و حضورشون حس خوبی به بقیه بده ... نه کسی مثل  
تو ....

حرفاش خیلی خنده دار بود ... برای من خنده دار بود ... دلم می خواست بزنم تو دهنش ... یادش رفته بود با نامزد من ازدواج  
کرده .... و دخترش که حالا می دیدم چقدر شبیه به سامان شده نتیجه ی عشقش به نامزد من بود .... حوصله نداشتم ... به  
... خصوص بعد از طرفداري شب قبل تورج خان از ترانه و عمه ... کلاً یه جورایی حالم بد بود ... برای همین فقط گفتم

... من - نخواستم خاطر همایونیتون مکدر بشه .. برای همین زودتر نیومدم

... تکیه داد به پشتی صندلیش و به پاش رو انداخت روی پای دیگش

ترانه - از اول هم نجسب بودی ... معلوم نیست تورج خان چه فکری پیش خودش کرده که گفته برگردی اینجا .... مطمئن باش من .... در هیچ شرایطی از دیدنت خوشحال نمی شم

ایشی گفت و روش رو برگردوند ... نگاهی به برادرش انداختم ... سرگرم بازی با موبایلشون بودن .... نگاهم رو بینشون چرخوندم ... شاید یکیشون به طرز برخورد ترانه اعتراض کنه .... اما سکوتشون اعصاب به هم ریخته ی من رو بیشتر خط خطی می کرد

... در همون لحظه صدای باز شدن درب ماشین رو حیاط باعث شد ترانه بلند شه .... با صدای سرخوشی گفت

... ترانه - وای سامان اومد

و رفت استقبال شوهرش .... یه لحظه فکر کردن به اینکه ترانه بخواد حرف های طعنه دارش رو جلوی سامان هم بگه باعث شد بلند شم ... تصمیم گرفتم برم اتاقم ... اتفاقی که چهار دیواریش مختص خودم بود و کسی نمی تونست به اونجا نفوذ کنه و زجرم بده ... هنوز قدم برنداشته صدای امین بلند شد

... امین - بشین باران ... ترانه بفهمه رو چیزی حساس هستی بیشتر اذیتت می کنه ... یه چند ساعت تحمل کن

... کفتری نشستم سر جام و رو کردم بهش

من - بشینم اینجا که خواهرت هر چی دلش می خواد بارم کنه ؟ ... توهین هاش حد و مرز نداره که ... شما سه تا هم که مثل کبک ... سرتون رو کردین زیر برف

... امین - آگه ما طرفداری تو رو بکنیم بیشتر اذیتت می کنه ... ترانه رو که می شناسی



... پوزخندي زدم

... من - سکوت شما يعني تأييد رفتاراش ... نمي دونم اگه جاي من و ترانه عوض مي شد بازم سکوت مي کردين ؟

... امين - باور کن ما هم کار هاشو تأييد نمي کنيم

من - فقط به من بگو اگه من بين ترانه و شوهرش رو به هم بزدم چيکار مي کنين ؟ ... ولي وقتي خواهرت زندگي من رو به هم زد کسي چيزي نگفت ... همه سکوت کردن تا ترانه به چيزي که مي خواست برسه ... من مهم نبودم ... درسته ؟ ... همين که دنيا به کام خونواده ي شما مي گشت بس بود ... حتماً پيش خودتون مي گفتين خوشي ما رو عشقه .. گور باباي بقيه ... درسته ؟ ... گرچه که تا بلابي که سر ن اومد به سرتون نيايد نمي فهمين چي مي گم ... فقط به لحظه فکر کن ... به لحظه .. چه حالي مي ... شي يکي زندگيت رو خراب کنه و آيلار رو ازت بگيره ... فقط به لحظه فکر کن

امين فقط نگاه مي کرد .... حرفي نداشت .... بلند شدم برم سمت عمارت ... چند قدم بيشتتر نرفته بودم که آستين لباسم کشيده شد .... برگشتم ببينم کي به خودش جرأت داده چنين رفتاري بکنه که چشم تو چشم شدم با نور چشمي تورج خان .... متين

... متين - حرفات رو مي زني و بعد راحت رو مي کشي مي ري ؟ ... به جاي فرار وايسا جواب حرفات رو بگير

... حرصي جواب دادم

.... من - تو ديگه چي مي گي نور چشمي ... اول از تورج خان اجازه بگير بعد حرف بزن

... با حالت عصبی گفت

... متين - با اين اخلاقت هيچ مردی نمياد خواستگاريت ... چه برسه بخواد باهات ازدواج کنه

من - منم براي کسي نامه ي فدائيت شوم ننوشتم که بيداد خواستگاريم ... همون دو تا خواستگار م براي هفت پشتم بسته .... يکيش .... رو که دو دستي تقديم خواهر جنابعلي کردم .... يکي رو هم به لطف پدر بزرگ عزيزتون جواب منفي دادم

.... صورتش رو آورد نزديک تر و پوزخندي زد

.... متین - چیه ؟ .... ناراحتی فقط دو تا خواستگار داشتی ؟ .... یا شاید اینو می گی که دلم برات بسوزه و پیام خواستگاریت ؟

..... دندان هام رو با حرص روی هم فشار دادم .... کارد می زدی خونم در نمی اومد

... من - ترجیح می دم بمیرم تا اون روز رو ببینم

.... متین می خواست حرفی بزنه که صدای شاد سامان مانعش شد

.... سامان - به به ... جمعتون هم که جمعه ... باران هم که اینجاست ... چطوری باران ؟

یه لحظه به حالت تعجب ابرو هام رفت بالا .... انگار دختر خالش بودم که اینجوری اسمم رو بدون پرسوند و پیشوند می گفت ....  
بیشتر تنها کلمه ای بود که اون لحظه احساس می کردم سامان لیاقت داره بشنوه .... با این حال بدون به زبون آوردنش ...  
.... همونجور که چشمم به چشمای متین بود .... بدون اینکه برگردم و به سامان که پشت سرم ایستاده بود نگاه کنم .. جواب دادم

... من - بهت یاد ندادن یه خانوم رو با اسم کوچیک صدا نمی کنن ؟ .... معظم هستم

چهره ی سامان رو نمی دیدم ... ولی با این حرفم گره ابرو های متین از هم باز شد ... آستین لباسم رو رها کرد .... و با صدای ... آرومی به سامان گفت

... ! متین - یه ذره ادب داشته باش .... دختر خالت که نیست

.... آستینم که رها شد راه افتادم سمت عمارت .... احساس کردم کسی همراهیم می کنه .... نگاهی به کنارم انداختم ... مبین بود

مبین - یه وقتی آدم بنا بر مصلحت کاری رو می کنه که اصلاً دوست نداره انجامش بده ... ولی خوب ناچاره .... باید مصلحت دیگران رو هم در نظر بگیره .... سکوت ما هم از نوع همین مصلحتیه ... باور کن باران ... ما نم یخواستیم همچین اتفاقی بیفته  
....

جوابی ندادم و داخل عمارت شدم ... و به راست رفتم آشپزخانه پیش محبوبه تا کمکش کنم ... کمتر از یه ساعت بعد سر و کله ... ی بقیه ی خاندان معظم پیدا شد

عمو هام مثل قبل باهام رفتار کردن ... کمی تا قسمتی بی تفاوت ... فقط عمو فرزادم به کم رفتار بهتری داشت ... در عوض زن ... عموهام با دیدنم منو تو آغوش گرفتن و جویای حال شدن

جناب سرهنگ رو بعد از چند روز دیدم ... تازه از مأموریت برگشته بود ... مثل قبل با مهربونی " دخترم " خطابم کرد ... و لبخند رو مهمون لبهام ... با آیلار ... زن امین ... هم آشنا شدم ... مثل اکثر زنای ترک .. مهربون و خونگرم بود ... لهجه ی قشنگش و زیبایی صورتش باعث می شد در همون لحظه ی اول به دل بشینه ... برای عمه .. داشتن چنین عروسی از سرش هم ... زیاد بود

برخورد دختر عمو ها و پسر عموهام هم مثل قبل بود ... فقط کامران بهتر از قبل باهام برخورد کرد ... انگار ازدواج رو اخلاق ... کامران تأثیر مثبتی گذاشته بود ... مهناز ... همسرش هم دختر خوبی بود

برای اینکه کمتر کنار ترانه و سامان باشم .. سرم رو به پذیرایی کردن گرم کردم ... میوه می داشتم ... چای و شربت تعارف می کردم ... کلاً در حال رژه رفتن بودم ... و بیشتر سعی می کردم این رژه رفتن جلوی ترانه باشه ... چون برای حرص دادنش صندل های پاشنه دارم رو پوشیده بودم ... می دونستم مثل گذشته از دیدن قد و هیکلم حرص می خوره ... و با حرفی که زد حس ... خوشایند حرص دادنش رو در من تقویت کرد

... ترانه - نردبون هم به درازی تو نیست ... چیه هی چپ می ری راست میای ؟ ... فکر نمی کنی زیادی درازی ؟

لبخندی زدم . ظرف میوه رو گذاشتم جلوش ... بین متین و سامان نشسته بود ... با این حرفش نگاه متین و سامان رو روی ... صورتم حس می کردم ... بلندی صداش به حدی بود که همه ی جوونا که دور هم نشسته بودن متوجه حرفش بشن

... لبخندی روی لبم نشست ... با همون لبخند جوابش رو دادم

... من - تو چرا حرص می خوری ؟ ... من باید ناراحت باشم که نیستم

... نفسش رو صدا دار فوت کرد بیرون

... ترانه - خوشم میاد شوهر تو قدش یک و شصت باشه ... اونوقت می شین مثل فیل و فنجون

از حرفی که زد خنده ای روی لباش ظاهر شد .... فکر کنم داشت تصور می کرد من رو با قد یک متر و هفتاد در کنار مردی با قد ... یک متر و شصت

... اصلاً خودم رو نباختم

... من - شوهر من آدم باشه ... بقیش مهم نیست

از حرفم خوشش نیومد .... طعنه ی کلامم رو زود فهمید ... می دونست منظورم سامانه .. و اینکه سامان از نظر من آدم نبود ... با حالت بدی گفت

... ترانه - از رو هم که نمی ری

... خندیدم

... من - دست پرورده ایم

و رفتم سمت میزی که میوه ها روش چیده شده بود ... خودم مونده بودم اون همه خونسردی چه جور می به وجودم تزریق شده بود ... شاید حس اعتماد به نفسی بود که از حرص خوردن ترانه نشأت می گرفت

میز غذا چیده شد ... و همه دورش قرار گرفتن ... ترانه با تمسخر رو کرد به من که داشتم تو چیدن میز کمک به محبوبه می کردم ....

... ترانه - خوبه .. پیشرفت کردی .... داری برای شوهر کردن تمرین می کنی ؟ ... ادامه بدی یکی هم گیر تو میاد

همه منو نگاه می کردن ... حتی تورج خان .... هیچ کس بهش اعتراضی نکرد که داره بد صحبت می کنه .... که زشته جلوی اون ... همه پسر مجرد و مرد بهم همچین حرفی می زنه

خیلی سخته تو زمستون غم بشینه روی برف ها

می سوزونه گاهی قلبو طعم تلخ بعضی حرف ها

خیلی سخته که ببینی کسی عاشقیش دروغه

چقدر از گریه ی اون شب چشم تو سرش شلوغه

خیلی سخته اون کسی که گفت واسه چشات میمیره

بره و دیگه سراغی از تو و نگات نگیره

خیلی سخته که ببینیش توی یک قصر طلایی

کاش مجازات بدی داشت توی قانون بی وفایی

.... جواب ترانه و سکوت همه رو با حرفم دادم .... لبخند نیمه نصفه ای زدم و گفتم

من – عزیزم مثل اینکه یادت رفته من تنها دختر خاندان معظم هستم که غذا پختن و کار خونه کردن بلدم .... به لطف بزرگترا که ... باعث جدایی پدر و مادرم شدن .. من خیلی زود خانوم خونه شدم

همه خیره نگاهم می کردن .... بد جور حرف زده بودم ... خودم می دونستم ... ولی حرف های ترانه و سکوت بقیه اعصابم رو .... خط خطی کرده بود .... نمی تونستم بی تفاوت باشم .... این بود که اینجوری جواب دادم

... در مقابل نگاه خیره ی جمع رفتم بشینم روی صندلی انتهایی میز که با صدای تورج خان فرا خونده شدم

.... تورج خان – باران .... بیا اینجا بشین

نگاهی به قسمت بالای میز انداختم ... به طرف تورج خان جناب سرهنگ و بعد متین و مبین نشستند بودن ... به طرف هم عمو فریدون ... به صندلی خالی که بین تورج خان و عمو فریدون بود خیره شدم ... گفته بود برم اونجا .. کنارش ... بشینم ....رفتم و ... کنارش نشستم

..... دیس های غذا روی میز قرار گرفته بود ... و همه منتظر بودن با تعارف تورج خان شروع کنن به خوردن

هنوز تورج خان چیزی نگفته صدای زنگ موبایلم بلند شد ..... آهنگ سلطان قلب ها .... این آهنگ مخصوص شماره ی مامان بود .... موبایل رو از جیب لباس بیرون آوردم و به اسم مامان که یه دورش سه تا قلب قرار داشت و رو صفحه روشن و خاموش می شد نگاه کردم .... نمی دونستم اگه جواب بدم تورج خان چه برخوردی می کنه ... نگاه ها به سمت من بود .... و من خیره به ... گوشیم

.... تورج خان – جواب بده

... دکمه ی اتصال رو زدم ... و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم

... من – سلام مامان

... مامان – سلام دخترم ... خوبی مادر ؟

... من – ممنون .... شما خوبین ؟ ... مامان قشنگه ؟ .... خاله مهری ؟

.... مامان – همه خوبیم و دلتنگ تو

... من – منم دلم براتون تنگ شده

... مامان – می خواین ناهار بخورین ... آره ؟

... من – بله

مامان – می دوستم الان همه اونجا کنار بچه هاشون هستن و امکان داره دلنتگ بشی ... برای همین زنگ زد ... منم صبر کردم ..... تا زمانی که تو غذا می خوری .. بخورم

مادرم .... عزیزم .... می دوستت چقدر دلنتگش هستم ... می دوستت لحظه های سختی رو سپری می کنم .... و زنگ زده بود بهم تا دلداریم بده .... آرامش بده ... کم بود .... برای مادر من کم بود اون بهشتی رو که خدا وعده داده بود ... آدم نبود ... فرشته ای ... بود تو لباس آدمی .... در جوابش فقط تونستم بگم

.... من – مرسی مامان ... خیلی دوستون دارم

... مامان با بغض جواب داد

... مامان – منم دوست دارم ... مراقب خودت باش ... خدافظ

و زود قطع کرد ... به صفحه ی گوشی خیره شدم ... می خواست صدای شکسته شدن بغضش رو نشنوم که زود قطع کرد .... با صدای تورج خان که می گفت " شروع کنید " سر بلند کردم ... هیچکس شروع به خوردن نکرده بود .... یه جورایی متظر بودن تا .... صحبت من تموم بشه ... با تعارف تورج خان همه شروع کردن به خوردن

از گرمای هوا کاسته شده بود .... که دوباره جوونا جمع شدن تو حیاط .... ترانه با سه تا دختر عمو هام ... نسیم و نسری و هانیه ... سرگرم صحبت بود ... یه طرف هم کامران و امین و متین و مبین ... یه طرف هم مهناز و آیلار .... یه گوشه هم کیان و هومن .. پسر عموهای دیگم در حال حرف زدن بودن ... فقط من تنها نشسته بودم و داشتم با گوشیم بازی می کردم ... بزرگترا داخل ... عمارت بودن

خسته بودم و بی حوصله ... ترجیح می دادم به جای بودن تو حیاط .. روی تختم دراز کشیده بودم و کتاب می خوندم ... بعضی از کتابای کتابخونهی تورج خان رو دوست داشتم ... به خصوص کتابای شعر و داستانی خارجی رو ... کتاب هایی که شامید چندین و چند بار خونده بودم ولی سیر نمی شدم ... دلم می خواست بارها و بارها بخونم ... کتاب هایی که به نظرم نگارشش بی نظیر بود ... کتاب هایی که سعی می کردم از لا به لای سطرهایش درس زندگی یاد بگیرم ... تو حال خودم بودم و کتاب های دوست داشتنیم ... که با صدای بلند سامان به خودم اومدم

.... سامان – حریف می طلبم

تو دستش جعبه ی چوبی تخته نرد بود و داشت از سمت عمارت به طرف بچه ها میومد ... لبخند می زد و با صدای بلند حریف می .... طلبید ..... با نزدیک شدنش بچه ها کنار هم جمع شدن



... هومن - چیه سامان باز معرکه گرفتی ؟

... سامان - کی میاد حریف من بشه ؟

... کیان - خوشحالی بازیته بهتر از بقیه ست ؟

... امین - کی گفته بهتر از بقیه بازی می کنه ؟ ... بعضی وقتا شانس میاره

.. ترانه قری به سر و گردنش داد و اومد کنار سامان ایستاد

.... ترانه - همه می دونن تو بازی تخته حرفه ای تر از سامان وجود نداره

با این حرف ترانه .. سامان نگاهی به من انداخت ... پس هنوز یادش بود بازی من چقدر خوبه ... یادش بود که همیشه این من بودم که ازش می بردم ... احساس کردم مخصوصاً این معرکه رو راه انداخته .... می خواست با من بازی کنه ... بی خیال دوباره ... زل زدم به صفحه ی گوشیم

کامران اولین کسی بود که حاضر شد بشه حریف سامان ... و خیلی زود باخت ... با اینکه سعی می کردم به بازیشون نگاه نکنم .. ... اما گاهی بی اختیار چشمام با حرکت مهره ها شروع می کرد به چرخیدن روی صفحه ی چوبی ... با صدای مبین که می گفت

... مبین - برنتون با من بازی می کنه

سرم رو بلند کردم ... و دیدم اینبار امین شده حریف جدید سامان ... همه نگاهشون با بازی بود ... بعد از چند دست امین هم باخت و مبین رو به روی سامان قرار گرفت ... با اینکه نزدیک بود سامان ببازه ولی با خوش شانسی دوبار جفت شیش آورد و بازی ... رو برد .... بازیش هیچ فرقی نکرده بود ... هنوز هم مثل قبل با آوردن جفت می تونست بازی رو ببره

... بعد از باخت مبین سامان دوباره خندید

... سامان - حریف می طلبم

و باز نیم نگاهی به من انداخت ... خوش خیال بود اگر فکر می کرد باهاش بازی می کنم ... با اینکه ترانه کنارش نشسته بود ولی داشت به من نخ می داد .... حتماً اون روزهایی که کنار من بود هم به ترانه نخ می داد .... با این فکر لبخند تلخی نشست رو لب هام ....

... با قرار گرفتن متین رو به روی سامان به عنوان حریف .. سامان ساکت شد ... لبخندی به متین زد

... سامان – وقتی تو حریف باشی .. بازی سخت می شه

.... متین – ببینم بازم ادعات می شه بازیت از همه بهتره ؟

.... سامان خنده ای کرد

... سامان – جوجه رو آخر پاییز می شمارن

.... متین – اگر به آخر پاییز برسی

..... بازی شروع شد

نمی توانستم چشم از بازی بردارم .... متین واقعاً خوب بازی می کرد .... برای هر حرکت فکر می کرد .... الکی مهره ها رو به بازی نمی گرفت .... از نوع بازی می شد فهمید .. آدمیه که بی گذار به آب نمی زنه .... من همیشه سعی می کردم از رئی طرز بازی افراد پی به شخصیتشون ببرم .... مثلاً از بازی سامان می شد فهمید آدمیه که دنبال فرصت می گرده ... و این رو تو زندگی .... واقعیش هم نشون داده بود

همیشه معتقد بودم آدمایی که برای هر حرکت تو بازی تخته نرد و شطرنج .. فکر می کنن . سعی می کنن حرکات دور از انتظاری .... انجام بدن .. تو زندگی هم بازیگرای خوبی هستن

گاهی بازی خوب متین با جفت های پی در پی که سامان می آورد .. امتیاز شون رو مساوی می کرد .... ولی در آخر بازی خوب .... متین کفه ی ترازو رو به سمتش برگردوند و متین برد .... متین با پوزخند رو کرد به سامان

... متین - ببینم باز هم کري مي خوني ؟

.... ترانه با همون عشوه ي هميشگي جواب متين رو داد

... ترانه - اولين پاره مي بينم سامان مي پازه ... بد شانسي آورد

... متین - آره ... بد شانسي آورد ... به جاي چهار تا جفت شيش .. دو تا جفت آورد

.... با اين حرفش همه زدن زیر خنده

... سامان باز نیم نگاهی به من انداخت ... کلافم کرده بود .... باز هم خودم رو با گوشیم سرگرم کردم ..... سامان رو کرد به متین

... سامان - قبول دارم پازیت خوبه .... اما يه نفر هست که بهتر از تو بازي مي کنه

.. متین - كي ؟

..... سامان - باران

.... با اين حرفش همه برگشتن و من رو نگاه کردن

.... سامان - چرا با هم بازي نمي کنين ؟ ... احتمالاً بازي جالبي مي شه

نفسم رو تو سينه حبس کردم .... نمي دونستم خودش مي فهميد چي مي گه ؟ .... اصلاً نمي تونستم منظور سامان رو از اين کار درک کنم .... نگاه سنگين متين روي من بود ... انگار منتظر بود تا حرفاي سامان رو تأييد کنم .... اصلاً دلم نمي خواست بازي کنم ....

سامان با اين حرفش باعث شد تا بقيه بفهمن هنوز هم حواسش به منه ..... و من رو فراموش نکرده .... يه مرد حواسش به يه دختر مجرد باشه که از قضا اون دختر نامزد سابقش هم بوده ؟ ... اين موضوع خيلي جالب نبود ... اين نشون مي داد سامان هيچ .... چيز رو فراموش نکرده بود .... انگار يه جورايي کمر بسته بود به نابودي من

بلند شدم و از زیر نگاه های خیره ی بچه ها فرار کردم .... نگاه هاشون حس خوبی رو بهم منتقل نمی کرد .... از نگاه بعضیاشون .... سرزنش می بارید .... به سمت عمارت می رفتم که با حرفی که ترانه زد متوقف شدم

ترانه – یا در این حدی که سامان می گه نیستی ... یا داری کلاس می داری ... چرا ناز می کنی ؟ ... جایی ناز کن که نازت خریدار .... داشته باشه .... فکر نمی کنم اینجا کسی دلش بخواد ناز و غمزه ی شما رو جمع کنه

می دونستم از حرف سامان عصبانیه ... حق هم داشت .... هیچ زنی نمی تونه مسائلی که مربوط به نامزد سابق شوهرش باشه رو .... تحمل کنه .... ولی خوب .... بهش حق نمی دادم جلوی دیگران با من اینجوری حرف بزنه

مردد ایستادم .... بازی کردن رو دوست داشتم .... به خصوص با کسی مثل متین که بازی بلد بود ... ولی این بازی با وجود ترانه .... می تونست عواقب بدی داشته باشه .... با این حال نتونستم خودم رو در مقابل وسوسه ی بازی کنترل کنم

.... چند قدم رو به سمت عقب برداشتم .. و بعد کامل چرخیدم و رفتم رو به روی متین نشستم .... دست بردم سمت مهره ها

.... من – مهره های سیاه مال من

.... متین بدون حرفی شروع کرد به چیدن مهره های خودش

.... بچه ها دورمون حلقه زدن .... قبل از اینکه بازی رو شروع کنیم ... صدای ترانه باعث شد سر بلند کنم

... ترانه – چطوره شرط بندی کنین .... به نظر من که بازی حسابی مهیج می شه

.... بعد هم نگاه موذیانه ای به من کرد

.... ترانه – اگر باران باخت باید جلوی همه بی حجاب .. برقصه .... چطوره ؟

بهت زده نگاش می کردم .... بی حجاب ؟ .... رقص ؟ .... این کار تو خونواده ی معظم فاجعه بود .... جلوی اون همه نا محرم برقصم ؟ .... اونم بی حجاب ؟ .... می دونستم بعضی از دخترای خونواده ی معظم از جمله خود ترانه .. خارج از عمارت حجاب .... ندارن .... ولی این برای من مثل مرگ بود .... مرگ ؟ ... نه مرگ هم بهتر بود تا بخوام جلوی اون همه مرد برقصم

چی می گفت ؟ ... شرم نداشت ؟ .... رسماً می خواست آبروی من رو حراج کنه ؟ .... شاید هم می خواست بیشتر از این از ... خونواده طرد بشم .... خودش خوب می دونست با این کار تورج خان و عمو هام چه بلایی سرم میارن

هجوم اشک رو پشت پلکام حس می کردم .... نمی دونستم چه هیزم تری به ترانه فروخته بودم که از هر فرصت استفاده می کرد تا ..... من رو زیر پاهاش له کنه

ماه من غصه نخور زندگی جزر و مد داره

دنیا مون یه عالمه ؛ آدم خوب و بد داره

ماه من غصه نخور همه که دشمن نمی شن

همه که پُر تَرَک مثل تو و من نمی شن

ماه من غصه نخور مثل ماها فراوونه

خیلی کم پیدا می شه کسی رو حرفش بمونه

ماه من غصه نخور گریه پناه آدماست

تر و تازه موندن گل ؛ مال اشک شبنم هاست

ماه من غصه نخور زندگی بی غم نمی شه

اونی که غصه نداشته باشه آدم نمی شه

ماه من غصه نخور خیلیا تنهان مثل تو

خیلیا با زخمای زندگی آشنان مثل تو

ماه من غصه نخور زندگی خوب داره و زشت

خدا رو چه دیدی شاید فردامون باشه بهشت

ماه من غصه نخور زندگی بی غم نمی شه

اونی که غصه نداشته باشه آدم نمی شه

ماه من غصه نخور دنیا رو بسپار به خدا

.... هر دومون دعا کنیم تو هم جدا منم جدا

بلند شدم .... تاسی که تو دستم بود رو پرت کردم روی صفحه ی چوبی تخته ..... راه افتادم سمت عمارت .... از حرص ... از  
..... عصبانیت ... از غصه .. نفسم به شماره افتاده بود ..... دندونام رو از حرص روی هم فشار می دادم

..... می تونی شرط رو قبول نکنی -

.... صدای سامان بود ... ایستادم ..... می خواست به هر قیمتی شده این بازی رو راه بندازه

.... ترانه - ترسیدی ؟ نه ؟ .... نترس .... تضمین می کنم از رقصیدن همه خوششون میاد

منظور این زن و شوهر رو نمی فهمیدم .... نمی تونستم بی تفاوت و ایسم و به حرفاشون گوش کنم ... با همون حال ... با همون  
.... بغض برگشتم و انگشت اشارم رو گرفتم طرف ترانه .... با تحکم گفتم

من – برام آبروم مهم نیست ... چون خیلی وقته تو و شوهرت بهش چوب حراج زدین ... ولی این رو تو گوشت فرو کن .... به  
..... خاطر تو .... به خاطر خیط کردن تو .. عزت و شرفم رو نمی فروشم ..... من سر قداست وجودم معامله نمی کنم

نگاهی به بقیه انداختم ... به مردایی که با بی غیرتی داشتن ما رو تماشا می کردن .... هیچکدوم به ترانه اعتراض نکردن .....  
.... متأسف بودم ..... برای خودم

... ترانه می خواست حرفی بزنه که صدای امین بلند شد

... امین – بسته .... این یه بازیه ..... کسی حق نداره با شرط و شروط به دیگران توهین کنه

... ترانه اعتراض کرد

.... ترانه – ا ... امین ؟ ... توهین کجا بود ..... می ترسه ببازه داره ادا در میاره ... اگه راست می گه بیاد بازی کنه و ببره

.... سامان – ترانه راست می گه

.... امین – تو دخالت نکن

با این حرف امین .. سامان ساکت شد ... خوشم اومد ... دلم خنک شد .... از لحن امین معلوم بود دخالت نکن به جای خفه شو به  
کار رفته .... ترانه باز هم اعتراض کرد ... و امین جواب داد ... اگه همونطور ادامه می دادن دعواشون می شد .... با صدای متین  
.... ساکت شدن

.... متین – تمومش کنین .... بازی بین ما دو تاست ... خودمون هم بلدیم شرط بذاریم .... کسی حق دخالت نداره

مخاطبش ترانه بود .... ترانه با نفرت نگام کرد ..... می دونستم تلافی حرفای امین و متین رو سرم در میاره ... با همون حالت رو  
.... کرد به متین

.... ترانه – چیه ازش طرفداری می کنین ؟



.... متین - کسی طرفداري نکرد

... و با قدم هاي بلند اومد طرفم ... با يه قدم فاصله ازم ايستاد .... آروم اما جدي پرسيد

.... متین - بازي مي کني يا نه ؟

.... نگاهش به من نبود .... چشم دوخته بود به زمين

.... من - بدون شرط

... زل زد تو چشمام

.... متین - با شرط

... با اخم نگاهش کردم .... ادامه داد

.... متین - يه شرط بين من و تو .... لازم نيست بقيه هم چيزي ازش بدونن .... شرط سختي هم نيست

.... من - و اگه قبول نکنم ؟

... متین - مي توني قبول نکني ... ولي اگه بازي رو ببيري خيلي به نفعت مي شه

.... من - بگو ... مي شنوم

متین - اگه من بردم تا چند وقت هرچي مي گم بايد گوش کني .... اما اگه تو بردي برعکس مي شه .... يعني تا يه مدت هر چي تو  
.... بگي من بايد قبول کنم

ابرو هام ناخودآگاه رفت بالا .... شرطش این بود ؟ .... پشت این شرط خیلی حرفا بود .... هرچی می گفت باید گوش می دادم ؟ .... باید مثل برده گوش به فرمایش می شدم ؟ .... قبول کردن حرفاش بدون چون و چرا ؟ .... هرچی شامل خیلی چیزها می شد ... حتی ... حتی ... نمی تونستم جلوی انحراف ذهنم رو به سمت بعضی مسائل بگیرم .... ممکن بود چیزی فراتر از عقاید می خواست ... اونوقت چیکار می کردم ؟ .... انگار فکرم رو خوند .... چون سریع گفت

متین - به چیزای بد فکر نکن .... منم مثل تو عقایدی دارم که خیلی هم بهشون پایبندم .... از خدا و قهرش هم بیشتر از اونیه که فکر می کنی می ترسم ... پس به چیزای غیر شرعی فکر نکن .... درسته تو کانادا درس خوندم و یه مدت اونجا زندگی کردم .. .... ولی این دلیل نمی شه دین و ایمونم رو فراموش کرده باشم

... به سختی گفتم

.... من - شرط سختیه

.... متین - آگه بازی رو ببیری خیلی برات آسون می شه

... من - و آگه تو ببیری من باید مثل برده گوش به فرمایش بشم

متین - نه .... قرار نیست به هم دستور بدیم ... فقط تو بعضی مسائل نمی تونیم اونجور که دلمون می خواد رفتار کنیم ... همین .... در ضمن از الان بگم من رو حرف تورج خان حرف نمی زنم .... چه تو ببیری چه من باید حواسمون به این نکته باشه

با توضیحی که داد شرطش کمی قابل قبول شد ... و البته وسوسه ی بردن و سواستفاده از شرطش برای مقابله با ترانه باعث شد .... قبول کنم

... من - باشه قبول

... سری تکون داد و رفتیم دو طرف صفحه ی تخته نشستیم

... همه دورمون حلقه زدن .... قبل از بازی کامران پرسید

.... کامران – با شرط یا بدون شرط ؟

.... متین نگاهی بهش انداخت

.... متین – بدون شرط

و نگاهی بهم انداخت .... به اولین چیزی که گفته بود عمل کرد .... اینکه کسی چیزی از شرطمون ندونه .... احساس کردم می .... توئم بهش اعتماد کنم .... برای همین با آرامش بازی رو شروع کردم

بازی پایاپای و نفس گیری بود .... معلوم بود سعی داره نبازه .... منظورش رو از شرطی که گذاشته بود نمی فهمیدم .... ولی هر ..... چی بود آگه می بردم خیلی به نفع می شد .... می تونستم وادارش کنم در مقابل حرفای ترانه از من طرفداری کنه

امتیاز ها مون برابر بود .... رسیده بودیم به دست آخر .... هر کی دست آخر رو می برد .. برنده ی کل بازی بود ..... دستش رو گذاشت روی تاس ها

... متین – دست آخره .... آماده ای ؟

می دونستم از گفتن این حرف منظوری داره .... آماده بودن برای انجام شرط ..... آرامش روز های آیندم بستگی داشت به این ..... دست آخر

... سری تکون دادم

..... من – آمادم

گیج شده بودم .... مثل قبل بازی نمی کرد .... گاهی جوروی مهره ها رو حرکت می داد که احساس می کردم با یه آدم مبتدی طرفم ..... گاهی هم چند دقیقه ای طول می کشید تا یه مهره رو حرکت بده

از طرز بازی کردنش مبین و امین هم شگفت زده بودن .... هر حرکتش باعث می شد من و مبین و امین .. برای چند ثانیه بهش ..... خیره بشیم .... متین هم همینکار رو می کرد .... بعد از هر حرکتی کهبه مهره هاش می داد زل می زد به من ..... فقط من

انگار می خواست تأثیر بازیس روی من ببینه .... واقعاً شگفت زده شده بودم .... نوع بازیس از یه آدمی مثل متین بعید بود

نوع بازیس باعث شده بود عصبی بشم .... نمی تونستم پیش بینی کنم چه حرکتی به مهره هاش می ده .... از زور عصبانیت با پام روی زمین ضرب گرفته بودم .... تمرکز به هم ریخته بود .... نمی تونستم هیچ جور فکر رو جمع و جور کنم .... و .. در .. کمال شگفتی .. برد .....

باورم نمی شد ... نگاهی بهش انداختم .... با پوزخند نگام می کرد .... البته نه پوزخند تمسخر .... پوزخندی که نشونه ی .... قدرتش بود .... باخته بودم .... شرط رو باخته بودم .... و پوزخندش به همین دلیل بود

صدای کسی در نمی اومد ... همه ساکت بودن .... و با همون سکوت دورمون رو خلوت کردن .... مبین وقتی داشت از کنارش رد ... می شد با انگشت اشاره ضربه ای به سرش زد و گفت

..... مبین – چر زَن

..... و رفت

.... هنوز نگاهش می کردم ..... کمی خم شد طرف من

.... متین – خوب ..... شرطی که گذاشتیم از همین الان شروع می شه ..... و تا هر وقت که من می گم لازم الاجراست

... با حرص گفتم

.... من – می تونم بزَنم زیرش

... تکیه داد به پشتی صندلیش .... چشماش رو ریز کرد

.... متین – نذار فکر کنم از اون دخترایی هستی که حرف خودشون رو هم قبول ندارن .. و بلد نیستن رو حرفشون بمونن

بلند شدم ..... از دست خودم عصبانی بودم .... که چرا شرط رو قبول کردم .... و چرا گذاشتم با نوع بازیش تمرکز رو به هم بزنه  
..... نگاهی بهش انداختم

.... من - من رو حرفم هستم

.... متین - خوبه .... پس حواست باشه .. تا آخر شب نزدیک ترانه نشو

اولین دستور ..... بد نبود .. ولی هرچی بود دستور بود ..... منم که همیشه از دستور شنیدن بدم میومد ... سری تکون دادم و  
.... رفتم سمت عمارت

ترجیح دادم تموم مدت کنار تورج خان بشینم ..... اینجوری از ترانه دور بودم .... به چند دقیقه نکشید که متین و مبین اومدن  
.... نزدیک تورج خان و باعث شدن که بقیه هم بیان کنار تورج خان

... برنامه ی کوه چیزی بود که داشتن در موردش حرف می زدن

... ترانه - جمعه ی دیگه کوه .... همه موافقن ؟

.... هومن - باز شوهر تو تعطیلاتش شروع شد ؟

.... ترانه - آره دیگه ... الان که کنکور دیگه تموم شده ... سامان هم درگیر کلاسی کنکور نیست ... وقت خوبیه برای تفریح

... هومن - من و کیان که موافقیم

با این حرف هومن ... بقیه هم موافقتشون رو اعلام کردن .... نه از من نظر خواستن ... نه تعارفی برای همراهیشون کردن ....  
.... خوشحال بودم که جمعه ی دیگه برای چند ساعت از دستشون راحت هستم

سه روزی از شروع شرط بین من و متین می گذشت ..... و خوشبختانه همونجور که گفته بود قصدش آزار و اذیت نبود .... کاری  
بهمن نداشت .... و من مونده بودم وقتی زیاد خونه نیست و کم همدیگه رو می بینیم .. چرا این شرط رو گذاشت .... متین از بعد از  
صبحانه می رفت مطب و برای ناهار بر می گشت ... عصر هم از ساعت چهار می رفت مطب تا شب .... پس حق داشتم متعجب  
.... باشم .... و حق داشتم دستوری نده چون خیلی همدیگه رو نمی دیدیم

یه ساعتی بود که شام خورده بودیم ... و من تو اتاقم داشتم با گوشیم بازی می کردم .... خسته شده بودم ... تصمیم گرفتم برای قبل از خواب پاتکی به کتابخونه بزنم .... برای این ساعت ها کتاب بهترین همدم بود .... شالم رو از کنار تخت برداشتم و محض احتیاط سر کردم ..... گاهی متین و مبین هم سری به کتابخونه می زدن ... و این باعث می شد برای رفتن به کتابخونه مراقب لباس .... و حجاب باشم

دستم رو گذاشتم روی دستگیره ی در کتابخونه و بی هوا در رو باز کردم .... سریع چشمم افتاد به متین و مبین که روی کانپه ی گوشه ی اتاق نشسته بودن و آرام حرف می زدن ..... با وارد شدنم نگاه هر دو افتاد به من ..... حضورشون و حرف زدن آرومشون نشون می داد نمی خوان کسی از مضمون حرفاشون آگاه بشه .... پس مزاحم بودم .... نگاهی بهشون کردم و دستپاچه .... گفتم

.... من - ببخشید مزاحم شدم .... نمی دونستم اینجا هستین

.... می خواستم برگردم اتاقم که صدای متین باعث شد بایستم

.... متین - مزاحم نیستی ... بیا کتابی که می خوای بردار

.... نمی دونستم حرفش دستوره یا یه تعارف معمولی ..... با این همه رفتم سمت کتابا .... و حین وارد شدن به اتاق گفتم

.... من - ببخشید .... زود می رم

مبین و متین دوباره شروع کردن به آرام صحبت کردن ..... سعی کردم گوش هام رو تیز نکنم .... استراق سمع کار خوبی نبود ..... خودم رو سرگرم کتابا کردم ..... می خواستم یه کتاب شعر بردارم .... مردد بودم بین " هشت کتاب " سهراب و " پرواز با خورشید " فریدون مشیری ..... که نگاهم افتاد به کتاب " دزیره " ..... همیشه در مقابل این کتاب دست و پام شل می شد .... بار ها و بار ها خونده بودم سرگذشت عشق دزیره و ناپلئون رو .... ولی بازم سیر نمی شدم .... بی اختیار دست بردم طرفش .... و با برداشتنش یه نفس عمیق کشیدم .... دلم لحظات عاشقونه ی دزیره رو طلب می کرد .... لبخندی رو لبهام نقش بست .... دوست داشتم قبل از خواب همراه بشم با سرگذشت پر فراز و نشیب شخصیت های دوست داشتنی کتاب .... می خواستم برم سمت در که با .... سوال مبین ایستادم

... مبین - ببینم ... چی برداشتی

نگاهشون کردم .... هر دو دوشادوش هم کنارم ایستادن .... خیلی شبیه به هم بودن .... اگر از اختلاف سنی دو سالشون می گذشتی می تونستی لقب دوقلو بهشون بدی .... و البته تا حدودی شبیه به امین بودن .... کتاب رو گرفتم سمتشون تا اسم کتاب رو ببینم ....

.... مبین - دزیره ! ... کتاب خوبی

.... من - خوب نه .... عالی .... شاهکار

... مبین - خوندیش ؟

.... من - بیش از صد بار .... ولی از خوندنش سیر نمی شم

.... متین موشکافانه پرسید

.... متین - پس باید سطر به سطرش رو از حفظ باشی

.... سری تکون دادم .... زل زد تو چشمم

.... متین - پس می دونی که بعد از اینکه ناپلئون با ژوزفین ازدواج کرد ... عکس العمل دزیره چی بود ؟

.... نمی دونستم چرا این سوال رو پرسید .... بعد از لحظه ای تأمل گفتم

من - آره می دونم .... ازدواج با مردی که هم خیلی دوست داشت و هم از نظر هوش و استعداد موقعیت سیاسی چیزی از ناپلئون کم نداشت .... ولی خوب انتقامش از ژوزفین بی نظیر بود ... ریختن نوشیدنی روی لباسی که ژوزفین خیلی دوست داشت ... و .... لک حاصل از اون نوشیدنی هیچوقت پاک نشد

.... متین سری تکون داد

... متین - امیدوارم انتقام تو هم در همین حد باشه

... و از اتاق خارج شد .... مبین هم لبخند نیمه نصفه ای زد و با گفتن شب به خیر رفت

و من موندم با دنیای از سوال .... انتقام ؟ ..... احتمالاً منظورش ترانه بود .... انتقام از ترانه ..... فکر خوبی بود انتقام .... چیزی ..... که من اصلاً بهش فکر نکرده بودم

مثل برق و باد به پنج شنبه رسیدیم ..... و من خوشحال که جمعه چند ساعتی رو از دست ترانه و سامان و بقیه راحتتم .... تو طول هفته چند باری ترانه رو از دور دیدم ... وقتی میومد به عمه سر بزنه قبلش چند دقیقه ی کوتاه هم سری به تورج خان می زد .... و من سعی می کردم تو اون مواقع داخل اتاقم بمونم

سر میز شام مبین و متین درباره ی قرار فردا صبح حرف می زدن .... تورج خان ساکت بود و گوش می داد .... قرار بود همه ساعت پنج صبح تو حیاط عمارت حاضر باشن ..... و من چقدر خوشحال بودم که می تونستم راحت بخوابم .. بدون فکر کردن به دیدن ترانه و مواجه شدن با حرفاش .... سرم به خوردن گرم بود .. ولی حواسم به حرفاشون بود .... که یه دفعه تورج خان بی ... مقدمه پرسید

...تورج خان – باران هم همراهتون میاد ؟

با این حرفش سریع سر بلند کردم و چشم دوختم به متین و مبین که با پرسش نگام می کردن .... دلم می خواست بگم آخه وقتی ... دعوت نشدم کجا برم ؟ ... اصلاً منو آدم حساب نکرده بودن ... ولی به جای این حرفا در جواب تورج خان گفتم

.... من – نه .. من نمی رم

... تورج خان – چرا ؟

.... پیله کرده بود تورج خان .... دلم می خواست بگم چیکار به کار من دارین ... ولی بازم به جای حرف دلم فقط گفتم

.... من – ترجیح می دم خونه بمونم

بعد از خوردن شام و کمک کردن به محبوبه با یه شب به خیر راه افتادم برم اتاقم .... روی پله ی اول بودم که صدای متین رو از پشت سرم شنیدم



.... متین - ساعت پنج آماده پایین باش ... وگرنه خودم میام بیدارت می کنم

... برگشتم سمتش

... من - فکر کنم شنیدی که ترجیح می دم خونه باشم

.... مثل خودم جواب داد

... متین - فکر کنم شرطمون رو فراموش کردی ..... فردا تو هم میای کوه .... پنج صبح منتظرتم

..... و رفت .... و من برای بار دوم پشیمون شدم از قبول اون شرط

پنج صبح بود .... از پله ها که اومدم پایین .. متین رو دیدم که منتظرم روی یکی از مبلا نشسته بود .... در همون حال مبین هم .... وارد عمارت شد .... نگاهی به من که هنوز رو پله ها ایستاده بودم کرد

.... مبین - حاضری ؟

.... بعد رو کرد به متین

.... مبین - بریم ... هومن و هانیه هم رسیدن

.... متین سری تکون داد و بلند شد ..... قبل از خروج از عمارت صدای تورج خان بلند شد

.... تورج خان - متین ؟

هر سه برگشتی به پشت سرمون ... جایی که تورج خان ایستاده بود نگاه کردیم .... جواب سلام هر سه نفرمون .. نگاه تورج خان .... بود .... کنار درب اتاقش ایستاده بود ... و اخماش در هم

.... متین - با من کاری دارین تورج خان ؟

.... تورج خان - بقیه ی پسر رو صدا کن

خدا رو شکر کردم که با من کار نداره .... یا نپرسید تو که دیشب گفتی کوه نمیری پس چرا الان حاضر و آماده کنار این دو تا شاخ شمشاد ایستادی .... خداحافظی کردم و با متین از عمارت خارج شدم .... رفتیم سمت بچه ها که تو حیاط کنار هم ایستاده بود ....  
... ترانه با دیدنم سریع رو ترش کرد و گفت

ترانه - اینم میاد ؟ .... نگاش کن تو رو خدا ... انگار با ماهی تابه زدن تو صورتش ... آگه خوابت میاد برو بخواب ... مجبور ..... نیستی بیای .... ما هم خوشحال تر می شیم

با اخم نگاهش کردم .... آگه خوابم نمی اومد حتماً مغزم رو به کار می انداختم تا یه جواب دندان شکن بهش بدم ..... از تصور .... اینکه باید تا چند ساعت ادا و اطوار ترانه رو تحمل کنم لبم رو گاز گرفتم

متین بدون جواب دادن به ترانه به سمت پسر رفت ... چیزی بهشون گفت و بعدش همگی غیر از سامان راه افتادن سمت عمارت ...  
.... متین قبل از اینکه با پسر راهی بشه اومد سمتم و آروم گفت

.... متین - ترانه هر چی گفت جوابش رو نده

با حرص نگاهش کردم .... اینم همش از اون شرط کذابیش به نفع خواهرش استفاده می کرد .... دیگه حالم داشت به هم می خورد از شنیدن اسم ترانه ..... از بس همه طرفش رو می گرفتن به اسمش هم حساس شده بودم چه برسه به دیدنش .... رفتم و کنار .... آیلار و مهناز ایستادم

چند دقیقه ای طول کشید تا پسر برگشتن ..... همه یه جورایی اخم کرده بودن و متفکر به نظر می رسیدن .... با نزدیک شدنشون ... نسرین پرسید

.... نسرین - چیکارتون داشت

... کیان با حرص جواب داد

... کیان - فکر می کنی چیکار داشت ؟ .... یه مشت چرت و پرت گفت

.. متین با تندی گفت

.... متین - کیان .... درباره ی تورج خان درست حرف بزن

.... کیان حرصی پوفی کشید و کوله ش رو از زمین برداشت .... بالاخره راهی شدیم

مونده بودم چرا متین می خواست همراهشون باشم .. وقتی قرار بود تموم مدت تنها راه برم .... مثل این غربت زده ها تک و تنها .... پشت سرشون بودم

آیلار و مهناز جلوتر از همه بودن ... اصرار کردن که باهاشون راه برم اما من ترجیح دادم زیاد نزدیکشون نباشم .... هرچی باشه دو تا زن بودن که گاهی حرفاشون زنونه بود و من اصلاً دوست نداشتم تو بحثاشون باشم ... نه اینکه مثل خیلی از آدمای عقیده داشته باشم دختر نباید با زن شوهر دار هم کلام بشه ... نه ... بحثاشون زیاد باب میل نبود .... ترجیح می دادم تو دنیای خودم باشم ....

بعد از اون دو تا هم ترانه و سامان مثل این عاشق و معشوق ها چسبیده بودن به هم و راه می رفتن .... بعد از اونا هم کامران و .... امین ... پشت سرشون سه تا دختر عموهام و کیان و هومن .. بعد هم مبین و متین ..... و آخر از همه من

یه جورایی از تنهایی دلم گرفته بود .... بغض داشتم .... احساس اضافی بودن .. بی مصرف بودن داشتم .... احساس اینکه تو این دنیا ... با این همه آدم ... من باید تنها باشم ..... سرم رو انداخته بودم پایین ... دوست نداشتم نگاهم بیفته به آدمایی که سرحال و .... شاد کنار هم راه میرن و می خندن

از صدای خنده ی بچه ها که گاهی به جوک های بی مزه ی کیان و هومن می خندیدن بیشتر بغض می کردم و تو تنهایی خودم فرو می رفتم .... سرم تقریباً چسبیده بود به سینم .... و من سعی می کردم جلوی سیل اشک هام رو بگیرم ..... حس بی پدر بودن .. یتیم بودن ... بی مادر بودن .... تنهایی ..... همه آزار دهنده بود .... مادرم رو می خواستم .... کنارش هیچوقت این حس های .... ازاردهنده رو تجربه نمی کردم ..... دلم گرمی دست هاش رو می خواست ... گرمی آغوشش

... با صدایی که گفت

... خانوم ... همراه نمی خوانی؟ -

نگاهی به پشت سرم .. جایی که منبع صدا بود انداختم .... که نگاه قفل شد تو به جفت چشم سبز .... چشمایی که انگار انتهایی ... نداشت ..... به زحمت چشم ازش گرفتم و به لباس دوختم که از نگاه خیره ام لبخند قشنگی روش نشسته بود .... زیر لب گفت

.... عجب چشمایی داری -

اگر در حالت معمولی بودم .. اخم می کردم ..... ولی تو اون لحظه به جایی اخم کردن چشم ازش گرفتم و به سه تا پسری که همراهش بودن نگاه کردم ..... نگاه همشون به من بود .... معلوم بود مخاطبشون من بودم ..... به جایی جواب دادن بهشون به .... راهم ادامه دادم و دوباره نگاهم رو دوختم به زمین جلو پام

.... بازم صداشون رو شنیدم

.... چرا تنها؟ ... آگه این دوستمون مورد پسند بود همراهیتون کنه .... به خدا پسر خوبیه -

بی توجه به حرفاشون به راهم ادامه دادم .... حوصله نداشتم .... سعی کردم به جایی توجه به حرفاشون بازم تو دنیای فکر و خیال خودم غرق بشم ..... به لحظه نگاه افتاد به کامران که برگشته بود با کیان حرف بزنه .... که دیدم نگاهش افتاد به من و اخماش ... رفت تو هم

چیزی به امین گفت و نگاه امین هم دوخته شد به من .... به متین و مبین اشاره ای کردن ... که باعث شد هر دو برگردن سمت من .... و نگاهشون افتاد به پشت سرم .... اخماشون رفت تو هم .... متین اومد نزدیکم .... و چشم غره ای به اون چهارتا پسر رفت .... بازم به راهم ادامه دادم و از کنار متین گذشتم .... حوصله ی این غیرت الکی رو نداشتم .... تا دو دقیقه ی قبل حواسشون ..... نبود منم هستم ... تا چشمشون افتاد به چهارتا پسر رگ غیرتشون زد بالا

... با حرص از کنار تک تکشون که ایستاده بودن گذشتم ..... کیان سرش رو چرخوند سمت پسرا و گفت

... کیان - کاری داشتین؟ .... در خدمتم

با این حرف می خواست بهشون بفهمونه همراه من هستن ... که من تنها نیستم .... خنده دار بود برام این غیرت هایی که فقط در .... صورت دیدن همجنساشون فوران می کرد

بي حوصله رفتم سمت کنار جاده كه لبه ي پرتگاه عميقي بود .... نگاهي به زير پام ... به اون دره ي عميق انداختم .... اگه خودكشي گناه نبود ... حتماً به عنوان يه گزينه ي خوب مي شد بهش فكر كنم .... حداقل راحت مي شدم از حس بد اضافي بودن .... بغضم تا پشت پلكم بالا ميومد و من هر بار پيش مي زدم .... با صداي مابين نگاه از اون پرتگاه گرفتم

... مابين - چيزي بهت گفتن ؟

فقط نگاهش كردم ..... چي بهش مي گفتم .... دوباره چشم دوختم به اون دره ... كه پر بود از بوته هاي سبز كوچيك .... اينبار .... صداي ترانه باعث شد چشم از اون دره بگيرم

ترانه - اگه با جمع راه بري نمي ميريا ؟ ... مي خواي چيو ثابت كني ؟ .... كه تافته ي جدا بافته هستي ؟ .... خيلي دوست داري جلب توجه كني ؟ .... نگران نباش .. اون قد درازت به اندازه ي كافي تو چشم هست .. لازم نيست براي تو چشم بودن خودت رو به پسران نزديك كني ... حالا هم رفتي اونجا چيكار ؟ مي خواي خودكشي كني ؟ ... خوب بكن ... همچين آدم مهمي نيستي كه براي ... مردنت ناراحت بشيم ... خودت خوب مي دوني كه اضافي هستي و هيچكس از بودنت راضي نيست

بغضم بيشتري شد ... خودشون من رو تنها گذاشته بودن ... خودشون حواسشون نبود منم هستم .... خودشون من رو تو جمعشون راه نمي دادن ..... من مقصر بودم ؟ .... كسي چيزي نگفت ... هيچكس منكر حرفاي ترانه نشد .... پس همشون با ترانه هم نظر بودن .... با بغض نگاهشون كردم و بعد زل زدم تو چشماي متين .... من به خواست متين اومده بودم نه به خواست خودم .... و حقم نبود شنيدن اين حرفا .... حقم نبود اين بي عدالتي .... حقم نبود حس اضافي بودنم رو تو صورتم فرياد بزني .... حقم نبود با ... صراحت بگن از من متنفرن .... حقم نبود ... به خدا حقم نبود

چشمام آماده ي بارش بود .... آماده ي خالي كردن بغضم .... دوباره برگشتم و نگاهي به دره ي عميق انداختم .... دلم مي خواست يه نيرويي با اجبار هولم بده ته اون دره .... دلم مي خواست خدا براي يه لحظه خودكشي رو از ليست گناه هاي كبيرش خارج كنه .... دلم مي خواست فراموش كنم مسلمونم و گوش به فرمان خالقم .... آخ كه مرگ برام بهتر بود از شنيدن حرفاي ترانه و مهر .... تأييدي كه بقيه با سكوتشون روش زدن .... با صداي هومن براي چندمين بار نگاه از دره گرفتم

هومن - اوي ... ديوونه بازي درنياري .... من يكي حوصله تورج خان رو ندارم ... صبح يه ساعت داشت سفارشت رو بهمون ... مي كرد .... اگه يه تار مو از سرت كم بشه كلمون رو مي كنه

.... با حرف هومن حس سركشتم طغيان كرد

... يه قدم به جلو برداشتم و با حرص و ته مونده ي بغض تو گلوم گفتم

من - آگه ناراحتين ... آگه اضافيم چرا راهتونو نمي کشين برين .... مگه من خواستم مواظب باشين ؟ ... مگه من گفتم واسم غيرتي بشين ؟ ..... خودم بدم از پس همه چي بر بيام .... مگه تو اين پنج سال شما ها مراقبم بودين ؟ .... فکر مي کنين از ..... اينکه بايد ببينمتون خوشحالم ؟ .... مطمئن باشين منم از اين همراهي دل خوشي ندارم

... راه افتادم و از کنارشون رد شدم ..... در همون حال نگاهي بهشون انداختم

من - دست از سرم بردارين .... هر کاري مي کنم به شما ربطي نداره .... تو کارم هم دخالت نکنين که بدجوري تلافي مي کنم ....  
..... هميشه انقدر آروم برخورد نمي کنم

ترجيح دادم بغضم رو پس بزنم .... نمي خواستم جلوي اون همه آدم مثل بچه هاي لوس بزنم زير گريه .... اتاقم بهترين جايي بود  
..... که مي تونستم حس بدم رو توش خالي کنم .... پس سعي کردم تا رسيدن به اتاقم اشک هام رو پس بزنم

تا رسيدن به جايي براي نشستن سکوت کردن .... کاري به کارم نداشتن .... گرچه که مي دونستم سکوتشون دانمي نيست .... مي  
دونستم ترانه دنبال بهانه ست تا بازم ته مونده ي غرورم رو زير پاش له کنه .... و من بيشتري از ترانه منتظر بودم تا حرصم رو از  
..... کارا و حرفاشون سرشون خالي کنم

وقتي نشستن تا گلوي تازه کنن از همراهيشون سر باز زدم .... سعي مي کردم با قدم زدن وقت بگذرونم تا کمتر از ديدن با هم  
بودنشون و خنده هاي بلند ترانه که مي دونستم براي حرص دادن من به اون بلندي به گوش مي رسيد .. خود خوري کنم ..... دلم  
مي خواست يه "ساکت شو " به ترانه بگم .... صداسش بيشتري از اندازه روي اعصابم بود ..... با شنيدن صدايي که گفت " ببخشيد "  
..... برگشتم و نگاهم با نگاه يه جفت چشم سبز تلافي کرد ..... کمي نزديکم شد

..... پسر - مي شه بيشتري با هم آشنا شيم ؟

همون پسري بود که تو راه بهم گفته بود چه چشمايي دارم .... ناخودآگاه نگاهم کشيده شد سمت بچه ها ... باهاشون فاصله داشتم  
..... اما از همون فاصله ديدن ابروهاي گره خورده ي پسرا حس حرص دادنشون رو تو تک تک سلولاي بدنم پخش کرد ..... حتي  
.... سامان هم با اخم نگاهمون مي کرد ..... برگشتم سمت پسر چشم سبز

..... من - آشنايي بيشتري ؟ .... به چه قصدي ؟

از دوست شدن با پسرا خوشم نمی اومد .... یه جورایی به گروه خونیم نمی خورد ..... غیر از پسرای فامیل و آراد تو جلسه ی خواستگاری با پسرای دیگه همکلام نمی شدم .... چندیباری هم که تو دانشگاه ناچار شدم با پسرا حرف بزنم .. صحبتامون پیرامون ..... درس بود

.... پسر – تو این سن و سال قصدی غیر از ازدواج نمی تونه آدم رو جذب کسی کنه ..... می تونم شمارتون رو داشته باشم ؟

..... مودب بود .... با حرفی که زد ترجیح دادم درست برخورد کنم

..... من - ببخشید ... خونواده ی من اینجور آشنایی ها رو خوب نمی دونه .... اگه تمایل دارین شماره ی خونه رو بدم

.... سری تکون داد

..... پسر – ممنون می شم .... به مادرم می گم تماس بگیرن

.... نگاهی به پسرا انداختم .... و با یوزخند شماره ی عمارت رو برای پسر گفتم

.... من – در ضمن .. این شماره ی خونه ی پدریزرگمه .... در حال حاضر اونجا زندگی می کنم

.... نگاهی به چشمم کرد

..... پسر – اسمتون رو نگفتین

.... من – باران .... باران معظم

.... لبخندی زد

.... پسر – اسم قشنگی داری ... منم تیرداد هستم ... تیرداد قهرمانی ..... منتظر تماس مادرم باشین

سری تکون دادم .... و از هم جدا شدیم ..... تیرداد رفت سمت دوستاش ... منم رفتم سمت بچه ها .... مونده بودم چرا پسرا حرفی نمی زنن .... چرا فقط نگام می کنن .... می دیدم حرص خوردنشون رو .... برای اینکه بیشتر حرص بخورن دستم رو بردم بالا و .... گفتم

من - نه تو رو خدا .... انقدر غیرت خرج نکنین .... به خدا عالم و آدم باید از این همه غیرت شما یاد بگیرن ... جای تورج خان .... خالی .... آگه از این همه غیرت شما خیر دار بشه .... چه شود ؟

.... کیان می خواست چیزی بگه که با صدای کامران ساکت شد

.... کامران - ساکت باش کیان

.... تهدیدم درباره ی دخالت نکردن تو کارم کارساز بود .... ولی نمی دونستن چه خوابی برایشون دیدم

وقتی رسیدیم زودتر از بقیه از ماشین پیاده شدم و راه عمارت رو پیش گرفتم ..... وارد که شدم بقیه هم پشت سرم وارد شدن .... کیان زودتر از همه به حرف اومد و رو کرد به تورج خان که روی میبل در رأس سالن نشسته بود .... هنوز خبری از بزرگ ترا نبود ....

.... کیان - بفرمایید تورج خان .... اینم نوه ی بد اخلاقتون .... صحیح و سالم تحویل شما .... به خط هم روش نیوفتاده

جمله ی آخرش رو با تمسخر گفت .... انگار من شیء هستم .... یه جورایی احساس می کردم می خواست حرص من رو در بیاره .... وقت مناسبی بود برای تلافی کاراشون .. برای خالی کردن دلم از حرفاشون .... با حرص گفتم

من - جاتون خالی تورج خان .... خوب امانتداری کردن .... غیرتشون هم مثال زدنی بود .... والا پسره که می خواست ازم ... شماره بگیره مبهوت مونده بود .... یکیشون نیومد جلو بگه با این دختر چیکار داری ؟ .... تو بی غیرتی لنگه ندارن

... هومن به طرفم خیز برداشت .. که امین دستش رو گرفت و وادارش کرد جلو نیاد ..... با صدای بلند گفت

.... هومن - ما بی غیرتیم ؟ .... خودت گفتی تو کارت دخالت نکنیم .... خودت گفتی دست از سرت برداریم

.... منم به تبعیت ازش صدام رو بلند کردم



... من - آره ... من گفتم .... درست همون موقع که گفتین یه آدم اضافیم .... همون موقع که بهم گفتی دیوونه .... یادته ؟

.... ترانه خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم شروع کرد به لگد مال کردن شخصیتم

ترانه - راست گفتم ... اضافی هستی ... مایه ی دردسری .... نحسی .... چرا برگشتی ؟ .... کسی اینجا منتظرت نبود .... هیچکس .... از تو خوشش نمیاد .... همه هم با من موافقن

.... برگشتم طرفش

.... من - منم نمی خواستم پیام .... اصرار تورج خان بود .... فکر کردین برای دیدنتون ثانیه شماری می کردم ؟

ترانه - تو چشمت دنبال ارئه .... می خوای تورج خان همه ی خونه ی بابات رو به سمت کنه ... برای همین اومدی ... فکر .... کردی کسی متوجه نشده ؟

از حرفی که زد دلم آتیش گرفت .... باورم نمی شد ... همه همینجوری فکر می کردن ؟ .... من اصلاً به اون خونه فکر هم نمی کردم .... خونه ای که طبق قانون چون پدرم زودتر از پدرش فوت شده بود نصفش برای تورج خان بود .... نه .... من اصلاً به اون خونه کاری نداشتم .... این بی انصافی بود .... متهم شدن به این موضوع بی انصافی بود .... حالم خراب بود .... با این حرف .... ترانه خراب تر هم شد .... دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم ..... اشکم سرازیر شد

.... من - من به اون خونه اصلاً فکر هم نمی کردم .... من از کسی پول نخواستم .... من چیزی نخواستم

.... رو کردم سمت تورج خان

... من - من چیزی ازتون خواستم ؟ .... من چیزی گفتم که همچین فکری بکنین ؟

.... رو کردم سمت بقیه

من – به جرم کدوم گناه نکرده انقدر از من بدتون میاد ؟ .... برم ؟ ... من که پیش مادرم بودم ... من که کاری با شماها نداشتم  
..... برم ؟ ..... باشه .... می رم

..... کسی حرفی نمی زد .... همه با ناراحتی نگام می کردن

از پله ها رفتم بالا ..... رفتم تو اتاقم و در کمدرم رو باز کردم .... خیلی سریع چند دست لباس برداشتم و ریختم تو ساک دستی  
کوچیکم .... مدارکم رو برداشتم و گذاشتم تو کیفم .... نمی تونستم جلوی اشکام رو بگیرم ..... دیگه توانی نداشتم برای کنترل  
..... کردنشون

... ساک به دست که پایین رفتم متین با ناراحتی اومد سمتم .... دسته ی ساک رو گرفت

.... متین – چیکار می کنی ؟ .... می خوای کجا بری ؟

... نگام افتاد به عمه ترگل ..... معلوم نبود کسی صداش کرده یا از سرو صدای بلند ما اومده بود .... با اخم نگام می کرد

.... دسته ی ساک رو با یه حرکت از دست متین کشیدم بیرون .... رفتم سمت درب عمارت

.... آیلار اومد جلو

..... آیلار – کجا می ری باران جان .... به خدا ما دوست داریم .... هیچکس فکر نکرده که تو به خاطر چیزی اینجا اومدی

..... بی توجه به حرفش می خواستم از عمارت خارج بشم که باز ترانه شروع کرد

.... ترانه – امیدوارم بری بمیری .... معلوم نیست چه جور دی داداشام رو جادو کردی که انقدر هوات رو دارن

..... برگشتم طرفش

.... من – ساکت شو ترانه .... ساکت شو

..... امین رفت سمت ترانه

..... امین – بسته ترانه ..... شورش رو در اوردی

..... ترانه – حقیقه ..... بدم میاد ازش .... چیکار کرده شما سه انقدر هوش رو دارین ؟

..... داد زد

..... من – دیگه چته ؟ .... دارم می رم دیگه ... مگه همین رو نمی خواستی ؟

..... جناب سرهنگ هم سراسیمه وارد شد .... با بهت نگامون می کرد .... ترانه بی توجه به حضور پدرش داد زد

..... ترانه – نه .... دلم می خواد بمیری .... دلم می خواد خودم روت خاک بریزم

..... من – آرزوش به دلت می مونه ... مطمئن باش

پشتم رو بهش کردم .... می خواستم برم طرف در و برم بیرون ... که با ضربه ای که به کمرم خورد .. تعادلم رو از دست دادم و با  
..... صورت پرت شدم رو پله ها

از درد جیغ کشیدم .... سرم .... بینیم .... دهنم ..... احساس می کردم از یه بلندی پرت شدم .... احساس می کردم بدنم متلاشی  
شده ..... تموم بدنم می لرزید .... دستام یخ کرده بود .... و حس سرما تموم بدنم و احاطه کرده بود ..... نگام افتاد به پله ....  
غرق خون بود .... دست بردم سمت سرم ..... دردش زیاد بود .... م یئونستم حدس بزنم شکسته ..... دست بردم سمت بینیم ....  
..... نمی تونستم راحت نفس بکشم .... دستم خونی شد ..... نگاهی به دستم انداختم

با دستای لرزونم سعی کردم برگردم و صاف بشینم .... با برگشتن صدای یا امام حسین گفتن سرهنگ تو عمارت پیچید ..... نگام  
افتاد به ترانه و عمه .... با رنگ پریده و دهن باز نگام می کردن .... تورج خان که تا اون موقع نشسته بود و تو سکوت دعوی  
ما رو نظاره می کرد ... با دیدنم از روی میل بلند شد .... بچه ها با دیدنم هجوم آوردن طرفم .... مبین جعبه ی دستمال کاغذی رو  
... از رو میز برداشت و شروع کرد به خارج کردن چندتا دستمال ..... با اشاره ی دستم به سمت بچه ها گفتم

... من - کسی جلو نیاد

... نگاهشون پر از نگرانی بود .... متین اومد کنارم نشست

متین - خونریزی داری ..... فکر کنم سرت شکسته .... لبتم شکافته .... باید بریم درمانگاه .... سرت رو خم کن جلو ..... که  
... خون از بینیت وارد حلقه نشه

..... بعد بلند داد زد

.... متین - یکی یه کیسه یخ بیاره

همه دستپاچه بودن .... هر کی سعی می کرد کاری بکنه ..... با آنجم دست متین رو که می خواست با دستمال جلوی خون ریزی  
بینیم رو بگیره پس زدم ..... از شدت درد و سوزش اشکام مثل سیل روون بود ..... نگام افتاد به آقا صابر که داشت با بهت نگام  
... می کرد .... کی اومده بود که من نفهمیده بودم

سعی کردم بلند بشم ..... و مدام آستینم رو از دستای متین که می خواست کمک کنه بیرون می کشیدم .... با زحمت رفتم سمت آقا  
صابر .....

.... من - آقا صابر من رو از اینجا ببر ..... جان بچه هات منو ببر

.... صابر - چشم خانوم

.... صدای تورج خان تو خونه پیچید .... محکم و امرانه

.... تورج خان - ترانه ! .... تا وقتی اجازه ندادم حق نداری وارد این عمارت بشی ... نه تو و نه شوهرت

.... ترانه با لکنت به حرف اومد

.... ترانه - تورج ... خان .... من

..... تورج خان – ساکت .... بیرون

بی توجه به حرفاشون .... دستی جلوی بینیم گرفتم و پشت سر آقا صابر از عمارت خارج شدم .... تمام توانم رو تو پاهام جمع ..... کرده بودم تا از اون محیط خفقان آور فرار کنم

..... سوار ماشین که شدم صدای بلند متین رو شنیدم

..... متین – صبر کن آقا صابر .... ما هم میایم

... نمی خواستم دیگه ببینمشون .... با التماس به آقا صابر گفتم

..... من – تو رو خدا برو .... تو رو خدا از دستشون نجاتم بده

..... و آقا صابر پاش رو گذاشت رو پدال گاز .... و ماشین با سرعت از جاش کنده شد

آقا صابر زود منو رسوند بیمارستانی که به خواست خودم دخیلی دور از خونه ی تورج خان بود ..... دکتر با دیدنم دستور داد برای .... سیتی اسکن برم ..... احتمال داره خونریزی داخلی حرفی بود که دکتر زد و باعث شد وحشت به دلم چنگ بزنه

دلم گرفت از آسمون هم از زمین هم از زمون

توو زندگی چقدر غمه دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی تلخه بهت هر چی بگم

من به زمین و آسمون دست رفاقت نمیدم دست رفاقت نمیدم

امشب از اون شباست که من دوباره دیوونه بشم

توو مستی و بی خبری اسیره می خونه بشم

امشب از اون شباست که من دلم می خواد داد بزئم

توو شهره این غریبه ها دردم و فریاد بزئم

دلم گرفت از آسمون هم از زمین هم از زمون

توو زندگی چقدر غمه دلم گرفته از همه

ای روزگار لعنتی تلخه بهت هر چی بگم

من به زمین و آسمون دست رفاقت نمیدم

از این همه در به دری توو قلب من قیامته

چه فایده داره زندگی این انتهای طاقته

از این همه در به دری به لب رسیده جون من

به داد من نمیرسه خدای آسمون من

به آقا صابر پول دادم که بریزه به حساب بیمارستان .... خودم هم منتظر بودم تا برای سیتی اسکن برم .... بازم مثل غربت زده ها ... یه گوشه .. تنها ... بی کس ... ماتم زده .. نشسته بودم ..... سرم هشت تا بخیه خورده بود .... خونریزی بینیم بند اومده بود ..... لبم هم به خاطر زیبایی بخیه نزدن ..... می گفتن خوب می شه .... یه مسکن هم بهم تزریق کرده بودن ..... همه ی مریضا ..... همراه داشتن .... ولی من ..... بدبخت بودن که شاخ و دم نداشت



.... از دکتر خداحافظي كرديم و از اتاقتش خارج شدیم .... رفتم طرف آقا صابر

.... من – آقا صابر منو مي رسونين فرودگاه ؟

... آقا صابر نگاهی به بچه ها انداخت ..... صدای متین از پشت سرم بلند شد

.... متین – مي ريم خونه .... بايد استراحت بکني

... برگشتم سمتش ..... عصباني گفتم

.... من – من اونجا نميام

.... متین – تورج خان نگرانته

.... من – براي نگراني خيلي دير شده ..... دلم نمي خواد هيچكدمتون رو ببينم

..... کامران – لجبازي نکن باران .... ما همه نگرانتيه ... مثل خواهرمون مي موني

.... پوزخندي زدم

من – من ؟ .... من كه اضافيم .... ازم بدتون مياد ..... چشمم هم دنبال ارث و ميراثه ... مثل خواهرتونم ؟ .... جوک مي گي  
..... کامران ؟

مي خواستم چيزي بگم كه سوزش لبم شروع شد .... دست بردم طرف لبم .... زخمش سر باز کرده بود .... به دست خونيم نگاهی  
کردم ..... به تائيه نکشيد كه چند تا دست با دستمال کاغذی به طرفم دراز شد

اصرار هيچکس نتونست منو از تصميم منصرف کنه ..... نمي خواستم بمونم .... نمي خواستم برگردم تو عمارتي كه به جاي مهر  
..... و محبت .. فقط نامردي ديده بودم .... اصرار بچه ها به موندنم بي فايده بود .... حتي رنگ التماس چشمي آيلار و مهناز



از بیمارستان که خارج شدیم راهم رو ازشون جدا کردم ..... چند قدم بیشتر نرفته بودم که از دیدن تورج خان و عمو فریدون خشکم زد ..... حضورشون به طور حتم برای احوالپرسی و عیادت نبود ..... از فکر اینکه می خوان منو به عمارت برگردونن به خودم لرزیدم .... لبم رو به دندون گرفتم که با این کارم دوباره زخمش سر باز کرد .... دستم رو روی زخم گذاشتم تا خونریزش ..... بند بیاد

.... تورج خان نزدیک شد ..... یه قدم عقب رفتم

.... تورج خان – بهتری ؟

ابروهام به حالت تعجب رفت بالا ..... شگفت زده به مردی نگاه می کردم که با اون صدای پر ابهتش و در عین حالی که با تحکم و سخت حرف می زد .. حالم رو می پرسید ..... با دهان باز مونده نگاش کردم و فقط تونستم برای جواب مثبت به سوالش سری .... تکون بدم

.... تورج خان – خوبه .... می ریم خونه

یه لحظه فقط نگاش کردم .... خونه ؟ ..... نه .... نمی تونستم برم .... دلم نمی خواست ... دلم آرامشی رو طلب می کرد که فقط تو اغوش مادرم بهش می رسیدم .... به زبون ساده تر .. مادرم رو می خواستم .... بوسه های پر مهر و محبتش رو ..... می ... خواستم برگردم شیراز ..... محکم گفتم

.... من – نمیام .... می خوام برم شیراز

.... تورج خان – میریم خونه ... باید استراحت کنی

.... با لجبازی جواب دادم

... من – گفتم نمیام .... من تو اون عمارت بر نمی گردم

.... تورج خان – باید بیای .... نمی تونی اینجوری برگردی شیراز ... در ضمن باید یه سری چیز ها رو به من توضیح بدی

.... من - گفتم که نمیام

.... تورج خان با تحکم و امرانه و بلند جوابم رو داد

.... تورج خان - میای .... نذار فکر کنم فرهاد به دخترش یاد نداده که روی حرف بزرگتر حرف نمی زنن

و من به ناچار .. دنبال تورج خان راه افتادم .... در اصل اجبارم برای لحن محکم و امرانه ش نبود .... نمی تونستم با اون سر و وضع برگردم شیراز .... مامان از دیدنم سکتته می کرد .... و یه چیزی رو فراموش کرده بودم .... چه جور می خواستم با اون ..... قیافه و اون حال نزار بشینم تو هواپیما ؟

تا تموم شدن حرفامون .. تورج خان به کسی اجازه نداد وارد عمارت بشه .... حرفاش هم در مورد پسری بود که تو کوه بهش شماره ی عمارت رو داده بودم .... وقتی خیالش بابت اینکه اون پسر قصد بدی نداشته .. راحت شد اجازه داد برم تو اتاقم و .... استراحت کنم

ده روزی بود از اتاق خارج نشده بودم .... نه برای ناهار ... نه شام ... و نه برای دیدن تلویزیون .... به تورج خان گفته بودم .... نمی خوام هیچکسی رو ببینم .... فقط محبوبه اجازه داشت بیاد تو اتاقم ... اونم برای آوردن سینی حاوی غذا

همه ی ماجرا رو برای مامان تعریف کرده بودم ... هر چی که پیش اومده بود .... بعد از اینکه کلی گریه کرد گفت که می خواد با تورج خان صحبت کنه .... گوشی رو به تورج خان که رسوندم به گوشه ایستادم تا از مضمون حرفاشون سر در بیارم .... ولی تورج خان حرفی نمی زد ... فقط گوش می داد .... بعد هم خیلی آروم با گفتن خدافظ ارتباط رو قطع کرد .... نه مامان و نه تورج خان چیزی از حرفایی که مامان به تورج خان گفته بود چیزی بهم نگفتن .... تنها چیزی که خوب متوجه شدم این بود که تورج خان بعد از حرفای مامان کمی از موضع قدرتش در مقابل من کوتاه اومده بود ..... همین که برای اینکه سر میز غذا حاضر شدن .... بهم امر و نهی نمی کرد خودش کلی حرف بود

.... تو اتاقم سرگرم خوندن اشعار سهراب بودم

... به سراغ من اگر می آیی

.... پشت هیجستانم

.... پشت هیجستان جایبست

.. پشت هیچستان رگ های هوا

.... پر قاصد هایبست که خبر می آرند از گل وا شده ی دورترین بوته ی خاک

... پشت هیچستان ، چتر خواهش باز است

تا نسیم عطشی در بن برگی بدود

..... زنگ باران به صدا می آید

با تقه ای که به در خورد کتاب رو بستم و گذاشتم رو تخت .... می دونستم محبوبه پشت دره ... در رو که باز کردم با لخدنگام کرد ....

.... محبوبه – سلام ... تورج خان باهات کار دارن

.... تعجب کردم .... چه کاری با من داشت ؟ .... سري تکون دادم و قبل از اینکه بره سریع پرسیدم

... من – محبوبه خانوم ؟ .... کسی پایینه ؟

... محبوبه لبخندی زد

.... محبوبه – نه ... تورج خان تنهاست

تشکری کردم و محض احتیاط شال کر رنگم رو انداختم رو سرم و از پله ها رفتم پایین .... تورج خان جلو تلویزیون نشسته بود .... یه لحظه ایستادم و از دور نگاهش کردم .... فنجون چای رو از میز جلو روش برداشت و به لبش نزدیک کرد ... تو تک تک حرکاتش ابهت موج می زد .... انگار می خواست جلال و جبروتش رو به رخ در و دیدار خونه هم بکشه .... از فکرم لبخندی ... مهمون لبام شد

.... جلو رفتم و با سلام آرومي حضورم رو اعلام کردم .... بازم بدون جواب دادن نگاه کرد

..... تورج خان – بشين باهات كار دارم

..... رو به روش رو يكي از ميل ها نشستم و چشم دوختم به چشماي بي احساسش

تورج خان – يه خانومي زنگ زد به اسم قهرماني ..... مي خوان بيان براي خواستگاري .... منم براي پس فردا باهاشون قرار  
.... گذاشتم

با حرف تورج خان يه جفت چشم سبز تو ذهنم نقش بست .... لبخندي نشست رو لبهام .... پس قرار بود بيد .. پسر چشم رنگيي  
که باعث شده بود رگ غيرت پسراي خونواده ي معظم بلند شه ..... حس خوبي بين اعضاي بدنم پخش شد .... نه از اينکه قرار  
.... بود دوباره صاحب اون چشما رو ببينم ... براي اينکه مي دونستم دوباره غيرت پسرا عود مي کنه

..... تورج خان ادامه داد

..... تورج خان – تا پس فردا فکر کنم وضع صورتم هم بهتر مي شه .... با اومدنشون که مشکلي نداري

.... سرخوش جواب دادم

..... من – نه ... چه مشکلي

... نمي تونستم لبخندم رو از چشماي تورج خان پنهون کنم ..... دست خودم نبود

جلوي آينه ايستادم و خودم رو برانداز کردم .... كت و دامني که پوشيده بودم قد بلندم رو بيشتتر به رخ مي کشيد ..... مو هاي  
کوتاهم رو با يه تل به عقب دادم و شال هماهنگ با رنگ لباسم رو انداختم رو سرم .... از صبح سر و صداي زيادي تو عمارت بود  
..... نمي دونستم اون همه سر و صدا براي چيه

حاضر و آماده درب اتاق رو باز کردم و رفتم سمت پله ها .... هيچ صدائي به گوشم نمي رسيد .... انگار قرار نبود تا چند لحظه ي  
ديگه براي دختر اين خونه خواستگار بيد ... حالا اگه خواستگار براي ترانه بود ولوله اي به پا مي شد که نگو و نپرس ..... دست

از افکار مزاحم و ناراحت کننده برداشتم .... وقت ناراحتی نبود ... با قدم های آرام از پله ها پایین رفتم .... چشمم که به سالن .... پذیرایی افتاد و رفتم

عمو فریدون ... عمو فرزین .... عمه ترگل و جناب سرهنگ ..... کامران ... امین ... مبین ... و متین ..... بی سر و صدا نشسته بودن .... باور نمی کردم علت حضورشون قرار خواستگاری من باشه .... حضور بزرگ ترا می تونست همین توجیه رو ..... داشته باشه اما پسرا ؟ ..... صدای سلام تو صدای بلند زنگ آیفون گم شد

.... همه بلند شدن .... عمو فریدون و عمو فرزین برای استقبال از مهمونا به حیاط رفتن .... سریع کنار تورج خان جای گرفتم

تیرداد و پدر و مادرش با یه سبد گل بزرگ وارد شدن ..... سبد گلی که تیرداد به دستم داد .... در کمال تعجب پدر تیرداد و جناب .... سرهنگ آشنا در اومدن .... این رو وقتی فهمیدم که هر دو با گفتن چطوری سرهنگ با هم دست دادن

پدر تیرداد هم سرهنگ بود .... همین آشنایی با شوهر عمم باعث شد تا صحبت های اول حول و حوش این آشنایی و تعریف از .... همدیگه باشه .... عمه هم با مادر تیرداد مشغول صحبت بود .... با حرف پدر تیرداد جلسه رسمی شد

... سرهنگ قهرمانی - خوب سرهنگ جان .. برسیم به اصل موضوع که این پسر ما خیلی حوصله ش کمه

... با این حرفش همه لبخندی زدن .... فقط به نفر لبخند نزد و با این حرف برگشت و به من نگاه کرد .... متین

.... سرهنگ قهرمانی ادامه داد

سرهنگ قهرمانی - من اگه می دونستم شما داماد این خانواده هستین دیگه تحقیق نمی کردم ببینم پسر من از دختر چه خانواده ای ... خوشش اومده .... گرچه که اون تحقیق باعث شد الان مزاحمتون بشیم

... جناب سرهنگ سری تکون داد و در جواب سرهنگ قهرمانی گفت

جناب سرهنگ - شما لطف داری سرهنگ ..... خدا رو شکر که خودتون تحقیق کردین و نیاز نیست من از این خانواده تعریفی .... بکنم

.... با دست اشاره ای به من کرد

جناب سرهنگ – باران خانوم فرزند کوچکترین پسر این خانواده است که بعد از فوت پدرش با مادرش شیراز زندگی می کنه ... و ..... برای تعطیلات اومده تهران .... بیست و پنج سالشه و کارشناسی فیزیک خونده

... هنوز حرف جناب سرهنگ تموم نشده بود که مادر تیرداد پرسید

... خانوم قهرماتی – مادرشون حضور ندارن ؟

... جناب سرهنگ نیم نگاهی به تورج خان انداخت و جواب داد

جناب سرهنگ – خیر ... چون این جلسه بیشتر جنبه ی معارفه و آشنایی رو داره ایشون با صلاحدید تورج خان نیومدن .... انشاءالله اگه قسمت بود تو جلسات بعدی حتماً حضور پیدا می کنن

قلباً از جناب سرهنگ ممنون بودم به خاطر آبروداری ..... همه می دونستیم که کسی به مادرم خبر نداده که قراره برای من خواستگار بیاد ..... گرچه که خودم این کار رو کرده بودم .... و چقدر مامان سفارش کرده بود که به خاطر خبر ندادنشون به مامان ... با کسی تندی نکنم .... و من قول داده بودم

بقیه ی جلسه به تعریف از تیرداد گذشت .... اینکه یه شرکت داره و همیشه سرش به کار گرمه و تنها تفریحش همون کوه رفتن با ... دوستانش صبح جمعه هاست .... و اینکه می تونه یه زندگی رو در حد نرمال برای من درست کنه

... به خواست بزرگترا من و تیرداد بلند شدیم تا برای صحبت به حیاط بریم .... قبل از ما .. پسرا خودشون رو به حیاط رسوندن

در حال قدم زدن بودیم ... نمی تونستم نگاهم رو از پسرا دور کنم .... متین رو یکی از صندلی های حیاط نشسته بود و مستقیم چشم دوخته بود به ما ..... امین و کامران یه گوشه ایستاده بودن و به هوای حرف زدن زیر چشمی ما رو نگاه می کردن .... مبین .... هم داشت به باغچه ها آب می داد .... هر کسی بود به راحتی می فهمید هیچکدومشون از حضور تیرداد کنار من راضی نیست

... با صدای تیرداد نگاه از پسرا گرفتم

..... تیرداد – نگاهشون دوستانه نیست

.... با تعجب نگاهش کردم

.... من – ببخشید متوجه نشدم ؟

.... نفس عمیقی کشید ..... و خیره به چشمام گفت

.... تیرداد – هیچکدوم دوستانه نگاه نمی کنن ... مثل اون روز تو کوه

.... با بی خیالی شونه ای بالا انداختم

.... من – زیادی احساس برادری می کنن

در اصل یه چیزی از خودم گفتم .... خودم هم خوب می دونستم هیچکدوم از حضور این خواستگارا خوشحال نیست ... و فقط می  
.... تونستم یه دلیل برایش پیدا کنم ... غیرت

بعد از رفتن خانواده ی تیرداد .. عمه و جناب سرهنگ هم زود خداحافظی کردن و رفتن .... بلند شدم و با کمک محبوبه پیش  
دستی های کثیف رو جمع کردم .... برای برداشتن ظرف بزرگ حاوی میوه به سالن برگشتم که همزمان عمو فریدون و عمو فرزین  
هم بلند شدن از تورج خان خدا حافظی کردن .... قبل از خروج عمو فریدون منو به آغوش کشید ... باورم نمی شد ..... چقدر  
منتظر گرمای این آغوش بودم .... چقدر منتظر بودم تا اجازه داشته باشم گرمای آغوش کسی رو تجربه کنم که گرمای آغوش پدرم  
رو برام یادآوری می کرد .... از آغوشش که بیرون اومدم .. اینبار بوسه ی عمو فرزین روی سرم منو شگفت زده کرد .... از این  
محبتی که یک باره و بی دلیل نصیبم شد بغض کردم .... و برای جاری نشدن اشکم لبم رو گاز گرفتم .... چی شده بود ؟ .... چه  
..... اتفاقی افتاده بود رو نمی دونستم

مقابل تورج خان نشسته بودم .... هیچکدوم از پسرا عمارت رو ترک نکرده بود .... همه چش دوخته بودیم به تورج خان تا نظرش  
رو درباره ی خانواده ی تیرداد بگه .... برام فرقی نمی کرد نظر تورج خان چیه ..... یا بقیه درباره ی تیرداد و خانواده اش چه  
جوری فکر می کنن .... مهم نظر خودم بود ..... وقتی هیچ علاقه ای به صاحب اون چشمای سبز نداشتم فکر کردن بهش کاملاً بی  
.... دلیل بود

.... بالاخره تورج خان سکوت رو شکست

تورج خان – خانواده ی خوبی بودن ..... از پسره هم خوشم اومد .... می شه بهش اعتماد کرد ... به نظرم می تونه یه زندگی رو .... اداره کنه

... هنوز حرف تورج خان تموم نشده متین سریع گفت

.... متین – ولی به نظرم ازدواج برای باران یه کم زوده

با این حرفش تورج خان چند لحظه بهش خیره شد ..... متین هم تورج خان رو نگاه می کرد ... انگار داشتن با نگاه با هم حرف .... می زدن .... احساس می کردم یه چیزی بینشونه .... غرق در فکر بودم که اینبار امین سکوت رو شکست

امین – من که از پسره خوشم نیومد .... اون روز تو کوه باید میومد با ما حرف می زد نه اینکه سر خود از باران شماره بگیره ....

.... تورج خان نگاهی به امین انداخت .... و با صدای کامران برگشت سمتش

.... کامران – به نظر من که خانواده ی خوبی بودن ... تا نظر باران چی باشه

... با این حرفش امین چیزی در گوشش گفت که باعث شد کامران نگاهی به من بندازه

... کامران – البته به نظر منم بهتره به این پسره فکر نکنی .... یه جور ی بود ... وقت برای ازدواج زیاده

... شگفت زده از تغییر ناگهانی نظرش نگاهش کردم .... که با حرف مبین مطمئن شدم پسرا اصلاً به این ازدواج راضی نیستن

.... مبین – به نظر منم بهتره بی خیال این پسره بشین .... به درد باران نمی خوره

تورج خان ساکت بود .... بازم همه چشم دوخته بودیم به دهنش .... این وسط حرکات عصبی پای متین بیشتر از سکوت تورج خان رو اعصابم بود .... آرام و قرار نداشت ... این رو می شد از حالت چهرش فهمید ... با صدای تورج خان نگاه از پای متین گرفتم .... روی صحبتش با من بود



.... تورج خان – تو موقعیت های بهتری برای ازدواج داری .... به نظرم بهتره زودتر با این خانواده جواب منفي بدی

.... از جایی که نشسته بودم سرکی کشیدم و نگاهی به حیاط انداختم

... من – ببخشید ... الان کدام از خواستگاری منتظر تو حیاط موقعیت بهتری محسوب می شه ؟

طعنه ی کلامم خوب معلوم بود .... نمی دونستم کدام موقعیت رو می گن .... چرا به دفعه تورج خان تغییر موضع داده بود ؟ ... حرصم گرفته بود .... بدون اینکه از من نظر بپرسن خودشون بریده بودن و دوخته بودن .... باورم نمی شد پسرا برای ازدواج من ... نظر بدن .... کفري بودم ..... تورج خان بلند شد در جوابم فقط گفت

.... تورج خان – جواب منفي رو خودم بهشون می گم

سریع بلند شدم .... حق نداشتن جای من تصمیم بگیرن ..... حتی اگه قرار بود خودم هم جوابم منفي باشه باید ازم نظر می خواستن  
....

.... من – ببینم اینا قراره ازدواج کنن یا من ؟ .... نظر همه مهمه الا نظر من ؟ .... چرا از خودم نظر نمی پرسین ؟

.... رو کردم به پسرا .... برای اینکه حرصشون رو در بیارم گفتم

..... من – به نظر من که پسر خوبی بود

آشکارا حرص می خوردن .... به خصوص متین .... لذت می بردم از حرص خوردنشون ..... متین نفسش رو فوت کرد و زل زد  
.... تو چشمام

.... متین – عادت داری لج کنی ؟

... زل زدم تو چشماش و مثل خودش جواب دادم

.... من – عادت داری به جای همه نظر بدی ؟

.... متین - از چیه این پسره خوشت اومد ؟

.... من - اینکه باعث شده حرصتون در بیاد

.... متین - پس با ما مشکل داری

... ! من - چقدر آی کیوت بالاست

... چند ثانیه نگام کرد ... آروم گفت

.... متین - به خاطر لجبازی آیندت رو خراب نکن

.... من - تو هم نظرت رو به کسی تحمیل نکن

..... متین سري به حالت تأسف تکون داد

.... متین - تو درست نمی شی

.... اداش رو در آوردم و سرم رو تکون دادم

.... من - کاملاً با این حرفت موافقم

.... از حالت خنده ای روی لباش نقش بست .... قشنگ می خندید

... می خواستم چیزی بگم که با صدای افتادن چیزی و بلند شدن صدای جیغ محبوبه همگی به سمت آشپزخونه رفتیم

با دیدن محبوبه که روی زمین افتاده بود و اطرافش پر از شیشه خورده بود به سمتش رفتم که بی هوا آستین لباسم کشیده شد ....  
.... و من به جای جلو رفتم چند قدم به عقب برداشتم .... سریع برگشتم و با متین رو به رو شدم

.... متین - کجا می ری ؟ ... شیشه ها رو نمی بینی ؟ .... دلت برای بیمارستان تنگ شده ؟

یه گوشه ایستادم تا پسر خورده شیشه ها رو از زمین جمع کنن .... طفلی محبوبه تمام مدت گریه می کرد .... شیشه ها که جمع  
.... شد خودم رو به محبوبه رسوندم

.... من - چیه محبوبه خانوم ؟ ... چرا گریه می کنی ؟ .... چیزی نشده که

.... همونجور با گریه جوابم رو داد

.... محبوبه - دستم خانوم .... دستم درد می کنه .... نمی تونم تکونش بدم .... تکون می دم دردش بیشتر می شه

نگاهی به دست محبوبه انداختم .... دست دیگش رو زیر آرنج دستی که درد می کرد قرار داده بود .... دستش کمی متورم شده بود  
.... درد دستش با توجه به اینکه روی دستش زمین خورده بود کاملاً عادی بود .... ولی اینکه نمی تونست دستش رو از درد  
تکون بده نشونه ی خوبی نبود .... این رو تو کلاسای امدادی که سه سال قبل تو شیراز گذرونده بودم .. یاد گرفتم .... ترس از  
... شکستگی یا در رفتگی دستش باعث شد سریع رو به پسر بگم

... من - پتو .... یه پتو مسافرتی می خوام ... سریع

اولش با تعجب نگام می کردن ... ولی وقتی دیدن خیلی جدی هستم رفتن دنبال پتو .... دست محبوبه نیاز به آتل بندی داشت ....  
... چیزی غیر از پتو نداشتم تا به جای آتل استفاده کنم .... رو کردم به محبوبه

.... من - محبوبه خانوم دستت رو تکون نده تا من بیام

.... سریع رفتم دنبال یه تیکه پارچه یا روسری که بتونم باهاش دست محبوبه رو ببندم

وقتی برگشتم پسرا با دو تا پتو مسافرتی تو اشپزخونه منتظرم بودن ... امین پتو رو داد دستم و من مشغول فیکس کردن دست محبوبه شدم .... باید جوری دستش رو می بستم که تا رسیدن به بیمارستان تکون نخوره .... پتو رو دو طرف دستش مثل آتل .... گذاشتم ..... متین و مبین اومدن کمکم .... و من شروع کردم به بستن روسری دور دستش

.... کارم که تموم شد رو به پسرا گفتم

.... من – باید بیریش بیمارستان .... شاید دستش شکسته باشه

.... امین سریع گفت

... امین – من می برمتون

.... که متین گفت

متین – نه ... تو برو خونتون .... آیلار و آیلین تنهان .... کامران تو هم برو خونه .... خانومت تنهاست .... من و مبین می بریمشون

.... امین – مطمئنی نیاز نیست بمونم

... متین – آره ... ما هستیم دیگه شما برین

... بعد رو کرد به من

.... متین – برو لباسات رو عوض کن بریم

سری تکون دادم و به محبوبه کمک کردم بلند شه و رو یکی از صندلی ها بشینه ... خودم هم رفتم که لباسم رو عوض کنم

تو راهروی بیمارستان روی صندلی هایی که کنار دیوار قرار داشت نشسته بودیم .... دست محبوبه شکسته بود .... این رو بعد از عکسی که از دستش انداختن گفتن .... منتظر نشسته بودیم تا کار گچ گرفتن دستش تموم شه ... هر سه ساکت بودیم و چشم دوخته

بودیم به در و دیوار ..... که موبایل مبین زنگ خورد .... برای جواب دادن بلند شد و کمی دورتر از ما ایستاد و جواب داد .... مشکوک بود .... کاملاً معلوم بود نمی خواد ما حرفاش رو بشنویم .... از تفکر اینکه ممکنه تماس گیرنده دختر باشه لبخندی رو .... لبام نشست .... با صدای متین چشم از مبین گرفتم

... متین - به چی می خندی ؟

.... شونه ای بالا انداختم

.... من - هیچی

.... نگاهی به تک تک اعضای صورتم انداخت .... و آرام پرسید

... متین - از پسره خوشت اومد ؟

نگاش کردم .... لحنش یه جورایی بود ... یه جورایی که احساس می کردم دلم زیر و رو شد .... نمی دونستم چرا انقدر به اون پسر حساس شده بود ..... چرا اصرار داشت نظرم رو بدونه ... یه جورایی از لحن حرف زدنش معذب شدم ..... ترجیح می دادم جوابش رو ندنم ..... نمی خواستم به این زودی بدونه جوابم به تیرداد منفیه ..... نمی دونم چرا ولی یه جورایی دوست داشتم انیتش کنم .... هنوز اون بازی رو که بهش باختی بودم یادم بود ..... برای همین دلم می خواست تو خماری جوابم نگهش دارم .... بدون .... اینکه جوابش رو بدم پرسیدم

.... من - چرا وسط هفته خونه بودی ؟ .... مگه مریض نداشتی آقای دکتر ؟

.... آرام جواب داد

.... متین - قرارای امروز رو کنسل کرده بودم

و من باز نگاش کردم .... کنسل کرده بود ؟ .... یعنی به خاطر قرار خواستگاری من کنسل کرده بود یا دلیل دیگه ای داشت ؟ .... .... دلم می خواست دلیلش رو ازش بپرسم ... ولی سکوت کردم

همزمان در اتاق باز شد و محبوبه با دست گچ گرفته اومد بیرون .... از مچ تا بالای آرنج دست راستش رو گچ گرفته بودن .... دلم ..... برآش سوخت

با وضع دست محبوبه دیگه از غذا خبری نبود .... ناچار بودیم غذا از بیرون بگیریم .... و این اصلاً برای تورج خان خوب نبود ... فشار خون بالایی که داشت با غذا های پر نمک رستوران ها جور در نمی اومد ..... از طرفی تورج خان عادت داشت دو روز در ..... هفته به جای گوشت و مرغ .. سبزیجات بخوره .... و این غذا تو منوی اکثر رستوران ها وجود نداشت

برای خوردن آب وارد آشپزخونه شدم ... محبوبه یه گوشه نشسته بود و آروم گریه می کرد ... با تعجب نگاش کردم .... بازم گریه ..... ؟ ... رفتم کنارش نشستم و دست گذاشتم رو شونه ش

.... من - محبوبه خانوم .... چی شده ... چرا گریه می کنی ؟

.... نگاه پر از اشکش رو دوخت به من

.... محبوبه - بدبخت شدم باران خانوم .... کارم رو از دست دادم

.... من - کارت رو ؟ ... کدوم کار

محبوبه - تورج خان می خواد یه آشپز دیگه بیاره .... دست من به این زودیا که خوب نمی شه .... اگه یه آشپز دیگه بیاد من .... بیکار می شم .... دیگه به من احتیاجی نیست

من - این چه حرفیه ؟ .... دست پخت هیچکس به پای دستپخت تو نمی رسه ... احتمالاً تورج خان می خواد تا وقتی تو خوب می .... شی یه نفر رو بیاره که غذا درست کنه ... این که ناراحتی نداره ؟

.... محبوبه بازم اشکاش سرازیر شد

محبوبه - اگه از آشپزه راضی باشه و بخواد نگهش داره چی ؟ .... من بدبخت می شم ... کجا با این سن و سالم کار گیر بیارم .... ... تو رو خدا خانوم شما یه کاری برام بکنین

.... و شروع کرد به هق هق کردن

مونده بودم چه کاری از دستم بر میاد و چه جور می تونم به محبوبه کمک کنم که یه فکری تو سرم جرقه زد .... از این فکر ..... لبخند مهمون لبام شد

در حال خوردن غذایی بودیم که متین موقع برگشتن از مطبخ خریده بود .... تو فکر بودم که چه جور می تونم رو به زبون بیارم .... برای همین بعد از هر لقمه که فرو می دادم یه لیوان آب می خوردم .... معدم شده بود مثل دریاچه .. پر از آب .... انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم زل زدم به لیوان خالی

.... متین - غذاش رو دوست نداری ؟

.... سر بلند کردم .... با من بود ..... نگاهم رو دوختم به نگاهش ..... سری تکون دادم

.... من - دوست دارم .... خوشمزه ست

... متین - پس چرا نمی خوری ؟

حواسش بود که درست غذا نمی خورم ..... زیادی حواسش به من بود .... اصلاً دوست نداشتم این توجه رو به حساب چیزی بذارم ... بدون اینکه جوابش رو بدم رو کردم به تورج خان

... من - می خواین آشپز جدید بیارین ؟

... تورج خان نیم نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه قاشق پر از برنجش رو به دهن بذاره جواب داد

... تورج خان - محبوبه که تا یه مدت نمی تونه غذا درست کنه .... منم نمی تونم هر روز از این غذا ها بخورم

با دست اشاره ای به ظرف غذاش کرد ..... حرفی می خواستم بزنم رو یه بار دیگه تو ذهنم مرور کردم .... باید می گفتم ... آگه ... قبول می کرد محبوبه هم خیالش راحت می شد که کارش رو از دست نمی ده

.... من - آگه فقط مشکل غذا درست کردنه که خوب ... من می تونم این کار رو انجام بدم ... نیاز به آشپز دیگه ای نیست

نگام افتاد به متین ... قاشقی که می خواست به سمت دهنش ببرد رو گذاشت تو بشقابش و با شگفتی زل زد به من .... لبخند محوی هم نشست گوشه ی لبش .... نگاه ازش گرفتم و به تورج خان نگاه کردم .... تورج خان هم زل زده بود به من ... قبل از .. اینکه بخواد مخالفتی کنه یا افکار منفی به دهنش راه پیدا کنه گفتم

... من - یادتون که هست ... من سه سال برای بابام غذا درست می کردم

دلم نمی خواست بگم از زمانی که مامان و بابا جدا شدن کارای خونه افتاد گردن من تا زمانی که بابا فوت شد .... نمی خواستم با ... یادآوری روزهایی که هیچ خاطره خوبی برام نداشت اوقاتم رو تلخ کنم

... تورج خان بعد از چند ثانیه مکث گفت

.... تورج خان - از پیشش بر میای ؟

... با اطمینان گفتم

... من - بر میام ... فقط ... جمعه ها

... نداشت حرفم رو تموم کنم

.... تورج خان - جمعه ها غذا از بیرون می گیریم

.... خیالم راحت شد .... درست کردن غذا برای اون همه آدم دیگه در توانم نبود

به محبوبه که خبر دادم از خوشحالی روی پاهاش بند نبود .... با همون یه دست سالمش پشت سر هم منو بغل می کرد و می بوسید .... گذاشتم تا جایی که می خواد شادی کنه ... می دونستم اون چند روز چه فشار عصبی بدی رو تحمل کرده .... برای شخصی .... مثل محبوبه که بیشتر سال های زندگیش رو به آشپزی گذرونده بود سخت بود فکر کردن به کار دیگه ... چه برسه به انجامش

... شادی کردنش که تموم شد گفتم



.... من - محبوبه خانوم .. باید به چند روزی بهم کمک کنی

محبوبه - به رو چشم دخترم ... باید بهت بگم چیا برای تورج خان بده و نباید بخوره .... فردا صبح زودتر بیا پایین تا هم صبحونه ... رو آماده کنیم .. هم هر چی نیازه بهت یادآوری کنم

..... چشمی گفتم و با یه شب به خیر به اتاقم رفتم .... از خوشحالی محبوبه حس خوبی داشتم

... از لحظه ای که پام رو گذاشتم توی آشپزخونه .. محبوبه به سره داشت حرف می زد

محبوبه - ببین مادر .. غذای تورج خان باید کم نمک باشه .... برای فشار خونس نمک خوب نیست ... بیشتر غذا ها هم باید آبپز باشه ... زیاد تو غذا های سرخ کردنی روغن نریز .... چربی تورج خان بالاست ... تا اونجایی که می تونی غذا ها رو سرخ نکن ... تورج خان برنج ابکش شده دوست داره .. یه وقت کته درست نکنی که غر می زنه ... سالاد حتماً باید کنار غذاش باشه ... حتماً هم سالاد کاهو .... سس نمی خوره .... روغن زیتون دوست داره ولی اگه با سالادش قاطی کنی غر می زنه .... آب لیمو و آب غوره و روغن زیتون رو جدا بذار سر میز .... هر کدوم رو که بخواد خودش برمی داره و می ریزه رو سالادش ... بدش میاد تو غذا زیاد رب بریزی ... کم بریز ... راستی مادر ... یادت باشه که رو برنجش روغن نریزی .... اولش غر می زنه که چرا برنج .... خشکه ... ولی خوب .. وقتی بهش بگی به خاطر سلامتیست روغن ندادی رو برنج دیگه چیزی نمی گه

... پریدم وسط حرفش

من - وای محبوبه خانوم ... یه دقیقه صبر کن ... نفس بگیر ... یه ساعته داری بدون نفس کشیدن حرف می زنی ... در ضمن .. مگه دفعه اولمه تورج خان رو می بینم .... به خدا نصف بیشتر اینایی رو که گفتم می دونم

.... با حالت معصومی گفت

... محبوبه - چیکار کنم مادر ... می ترسم ... اگه تورج خان از چیزی ناراضی باشه می ره یه آشپز جدید میاره

.. با اطمینان گفتم

من – خیالت راحت ... نمی دارم این کار رو بکنه .... انقدرم نگران نباش ... هر چی بگه از پیشش برميام ... آگه اون تورج خاتنه ... .. منم نوه ش هستم .. باران

... خندید ... بعد یه دفعه با نگرانی گفت

... محبوبه – هرچقدر ذائقه ی تورج خان رو بشناسی در عوض از ذائقه ی آقا مبین و آقا متین خبر نداری

... همچین نگاهش کردم که با ترس گفت

... محبوبه – خوب اونها هر روز برای ناهار و شام اینجان ... تورج خان هم که خیلی هوشونو داره

... با حرص گفتم

... من – خيله خوب بگو

.... یه ژستی گرفت انگار می خواد راجع به نادرترین گونه ی گیاهی یا جانوری حرف بزنه

محبوبه – اول اینکه هر دوشون کنار غذاشون سالاد می خورن ... سالاد آقا متین برای ناهار باید ذرت و نخود سبز و کلم هم ... داشته باشه ... سالاد شامش باید قارچ و کرفس و زیتون و جوانه حبوبات داشته باشه .... شبا برنج نمی خورن

نفسم رو فوت کردم بیرون ... یه جور می گفت انگار قرار بود برای خونواده ی سلطنتی غذا درست کنم ..... با حرفاش تازه ..... فهمیدم چرا ظرف سالاد متین همیشه جداگانه بود

... نگاهی به محبوبه کردم ..... بی توجه به من داشت نطق می کرد

محبوبه – آقا مبین همه جور غذایی می خوره ... ولی خورشت بادمجون رو خیلی دوست داره .... آقا متین خورشت فسنجون دوست داره ... نه ترش باشه و نه شیرین .. یه جورایی دومیزه دوست داره .... حواست باشه که آگه فسنجون ته بگیره تلخ می شه .... بد مزه می شه .... مادر یه وقت آلبالو پلو درست نکنی ... آقا متین دوست نداره

.... دیگه بقیه حرفاش رو نشنیدم

.... شنیدن آلبالو پلو و دوست نداره لبخندی رو لبام نشوند .... دست خودم نبود ... فکر اذیت کردنش بدجور قلقلکم می داد

میز رو با وسواس چیدم ... می خواستم چیدمانش خوب باشه ... دو نوع سالاد درست کرده بودم .... سبزی خوردن .... ماست .... موسیر .... ماست معمولی .... فلفل های سبز و باریک و بلند

متین و مبین با دیدن میزی که چیده بودم لبخندی مهمون لباشون شد .... داشتم غذا رو می کشیدم تو دیس .... بی قرار دیدن قیافه ی متین بودم وقتی دیس آلبالو پلو رو جلوش می داشتم .... آروم و خرامان راه افتادم سمت میز .... تمام مدت سعی می کردم لبخند خبیثانه م رو پنهون کنم .... اگه می فهمیدن مخصوصاً این غذا رو درست کردم بدبخت می شدم ... خودم هیچ .. محبوبه از کار .... بیکار می شد .... چون ممکن بود یه آشپز جدید بیارن

... دیس رو که گذاشتم رو میز خیلی لحنم رو معصومانه کردم و آروم گفتم

... من – بفرمایید ... ببخشید اگه بد شده

و سریع نشستم رو صندلی رو به روی متین .... دیدن قیافش رو تو اون لحظه با چیز دیگه ای عوض نمی کردم .... با بهت و حیرت و شاید شگفتی زل زده بود به دیس غذا .... مبین هم با حیرت یه نگاه به دیس می کرد و یه نگاه به متین ... حتی تورج .... خان هم بعد از چند لحظه مکث شروع کرد به کشیدن غذا

مبین هم غذا کشید ... ولی متین فقط به دیس نگاه می کرد ... آماده بودم یه چیزی بگه ... یا یه حرکتی کنه .... توقع داشتم بلند بشه و بگه نمی خوره ... یا بگه این غذا رو دوست نداره و من با مظلومیت بگم که خبر نداشتم و خودم رو لوس کنم .... اما در کمال شگفتی بعد از نیم نگاهی که به من انداخت شروع کرد به کشیدن غذا داخل بشقابش .... اینبار من با بهت نگاش می کردم .... ... نگاه به مبین افتاد .... داشت با لبخند به متین نگاه می کرد ... معنی لبخندش رو نفهمیدم

بعد از چند ثانیه که زل زده بودم به متین برای لو نرفتن نقشه م ... منم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن .... ولی هر چند لحظه یه بار زیر چشمی به متین نگاه می کردم که داشت آروم و بدون حرف غذا می خورد ... هیچ اثری از حسی که به مزه ی غذا .... داشت تو چهره ش پیدا نبود .... و این باعث می شد بی اختیار زیاد نگاش کنم

... غذا خوردنشون که تموم شد مبین سریع گفت

.... مبین - ممنون دختر دایی

... لبخندی زدم

.... من - خواهش می کنم

.... حرف متین باز هم باعث شگفتی من و بالا رفتن ابروهای مبین شد

..... متین - دستت درد نکنه ... خوشمزه بود

تموم روز نمی توانستم از فکر متین و عکس العملش بیرون بیام .... نمی فهمیدم چرا اعتراض نکرد .... چرا نگفت غذا رو دوست نداره .... چرا غذا رو خورد ..... چرا گفت خوشمزه شده .... یه دونه برنج هم ته بشقابش باقی نذاشته بود .... هر چی بیشتر فکر می کردم کمتر نتیجه می گرفتم .... حس بدی پیدا کرده بودم .... حس آدمی رو داشتم که داشت پشت سر کسی به ناحق بدگویی می کرد .... یه عذاب وجدان .... یه عذاب وجدان بد .... و این حس بی قرارم کرده بود .... به حدی که دو ساعت بی وقفه .... داشتم تو اتاقم راه می رفتم

نمی توانستم بی تفاوت باشم به رفتارش .... به جای اینکه تو ذوقم پزنه ... یا از غذاام ایراد بگیره ... یا اینکه با بی توجهی نسبت .... به زحمتی که برای درست کردن غذا کشیده بودم بگه بد مزه شده .... با آرامش غذا کشیده بود و خورده بود

باید این رفتارش رو جبران می کردم .... مونده بودم چیکار کنم .... تنها کاری که از دستم بر میومد این بود که برای روز بعد ... غذایی رو که دوست داشت درست کنم

ظرف حاوی خورشفت فسنجون رو که رو میز گذاشتم با لبخند زل زد بهش .... و بعد از خورشفت نوبت من بود که زیر نگاهش نوب .... بشم .... بازم تو لبخند مبین چیزی بود که نمی فهمیدم

حین خوردن سعی می کردم به متین نگاه نکنم .... بیشتر از همیشه غذا خوردنم رو طول دادم .... دلم نمی خواست زود غذاام رو تموم کنم و ضمن جمع کردن میز با متین چشم تو چشم بشم .... تورج خان زود غذاام رو تموم و کرد با یه تشکر معمولی میز رو ترک کرد .... متین هم غذاام تموم شده بود ولی هنوز نشسته بود .... به امید اینکه با تموم شدن غذای مبین .. از سر میز بلند ... می شن خودم رو سر گرم خوردن سالاد کردم .... که با صدای متین سر بلند کردم

.... متین - تا حالا کسی بهت گفته دستپختت عالیه ؟

... با تعجب نگاهش کردم ... که ادامه داد

... متین - غذای امروزت حرف نداشت

... نمی دونم چرا تموم بدنم یخ کرده بود .... توان انجام هیچ عکس العملی رو نداشتم ... به زور تونستم بگم

..... من - نوش جان

یه پنج شنبه ی دیگه رسید .... چند روزی بود که دلم هوای بابا رو کرده بود .... دل تنگش بودم .... به خصوص که دوباره جمعه ... ی دیگه ای در راه بود و دیدن عمو ها و دختر و پسرا شون این حس دلنگی رو چند برابر می کرد

وقتی می دیدم که نسیم و نسری و هانیه چه جور خودشون رو برای پدراشون لوس می کنن و عمو هام چقدر قریون صدقه ی .... دختراشون می رن .. ناخودآگاه حس بی پدری قلبم رو به درد می آورد

حس نداشتم حامی و پشتیبان اعتماد به نفسم رو به زیر صفر می رسوند .... و دلم بی قراری می کرد برای اون حس قشنگ .... حس آرامشی که با حضور پدر به دخترش تزریق می شه .. حسی که باعث می شه هر دختری در هر شرایطی با اون حس و با ..... تکیه به قامت استوار پدر کوه رو هم به لرزه در بیاره .... منم دلم پدرم رو می خواست

... به تورج خان گفتم دلم برای پدرم تنگ شده و می خوام برم سر مزارش .... مخالفتی نکرد ... فقط امرانه گفت

... تورج خان - با صابر برو .... زود هم برگرد

به علامت باشه .. سری تکون دادم و با آقا صابر راهی شدم .... چند روزی بود که از عمارت خارج نشده بودم .... برای همین مثل خیابون ندیده ها زل زده بودم به خیابونا .... هوای خرید به سرم زده بود .... آخرین روزی شهریور ماه بود و همه در حال ..... خرید و تدارک برای باز شدن مدرسه ها

دلم پر می کشید برای خرید .... برای پرسه زدن تو خیابونا و ایستادن پشت ویتترین هر بوتیک و مغازه ای برای دیدن اون همه لباس و رنگ های چشم نواز ..... برای خوردن بستنی تو کافی شاپ و در کردن خستگی ناشی از اون همه پرسه زدن .... دلم لک

زده بود برای رفتن و پرو کردن لباسی که وسوسه ی پوشیدنش تموم جونم رو پر می کرد ... یا گشتن بین رگال ها برای پیدا کردن ..... لباس با رنگ مورد نظرم

اما فکر کردن به کیف پولم و حساب بانکیم همه ی اون فکر ها رو فراری می داد .... بیشتر پولی که مامان موقع اومدن به تهران همراه کرده بود رفت برای بیمارستان و سیتی اسکن از سرم بعد از دعوا با ترانه .... چندان پولی نداشتم برای این جور خرج ها .....

تو دو ماهی که تهران بودم تورج خان یه بار هم ازم نپرسیده بود به پول احتیاج دارم یا نه .... مثل همیشه از توجهش بی نصیب بودم .... تنها توجهش زمانی بود که به لطف ترانه راهی بیمارستان شده بودم .... شایدم فکر می کرد یه رباتم که نیاز به رخت و لباس نداره .... نمی دونم ... از طرفی هم روم نمی شد به مامان بگم پولم تموم شده ... خجالت می کشیدم بگم تو خونه ی پدر بزرگم با اون همه دیدبه و کیکبه .. با اون همه مال و منال .. بی پول موندم .... خجالت می کشیدم بگم به اندازه ی یه آدم معمولی .... هم بهم توجه نمی شه

با ایستادن ماشین .. بی توجه به اون همه فکرای عذاب آور .. راه افتادم به سوی جایگاه ابدی پدرم ... یادم رفته بود گل و گلاب بگیرم ... آقا صابر رو فرستادم برای خرید گل و گلاب ... خودم هم رفتم نشستم روی نیمکتی که بالای مزار بود ... و آرام شروع کردم به زمزمه ی دلتنگیام

جلوی در که پیاده شدم ... آقا صابر رفت که به کار هایی که تورج خان سفارش کرده بود رسیدگی کنه .... درب حیاط رو با کلید باز کردم و وارد حیاط شدم .... از دیدن سامان شوکه شدم .... تنها روی یکی از صندلی های داخل حیاط نشسته بود .... از روزی که حضور ترانه و سامان تو عمارت تورج خان قدغن شده بود .. ندیده بودم دور و بر عمارت باشه ... نه خودش و نه ترانه ....

.... خونه ی عمه هم که میومدن سعی می کردن زیاد جلوی عمارت تورج خان نباشن

و دیدن سامان تو اون موقع روز ... نزدیک عمارت اصلی .. و تنها برام تعجب آور بود .... سعی کردم بی توجه به حضورش به .... سمت عمارت برم که بلند صدام کرد

.... سامان – باران ! ... صبر کن کارت دارم

باز هم زیادی صمیمی شده بود .... انگار نه انگار که خیلی وقته با هم هیچ نسبتی نداریم .... انگار نه انگار که همین چند هفته پیش بود که زنش اون بلا رو سرم آورده بود و این آدم بی بخار فقط ایستاده و نگاه کرده بود ..... سعی کردم به روی خودم نیارم ... که صدایش رو شنیدم .... به راهم ادامه دادم ... که گوشه ی لباسم کشیده شد

... سامان – مگه با تو نیستم می گم کارت دارم

... عصبی از این رفتارش با تندی نیم قدم به طرفش چرخیدم

... من - من با شما کاری ندارم .... در ضمن .. مثل اینکه هنوز یاد نگرفتی یه خانوم رو با اسم کوچیک صدا نمی کنن

... سامان - این خانومی که می گی یه زمانی نامزد من بوده

... من - خوبه خودتون می گین یه زمانی ... پس الان با هم غریبه هستیم

... سامان - چت شده باران ؟ ... چرا با من اینجوری رفتار می کنی ؟

... از حرص دندونام رو روی هم فشار دادم .... چقدر پر رو بود که فکر می کرد باید مثل گذشته باهاش رفتار کنم

... من - من با همه ی مردای غریبه اینجوری رفتار می کنم

... سامان ابرویی بالا انداخت

سامان - ا ؟ ... پس اون پسر تو کوه آشنا بود ؟ .... خیلی خوب باهاش برخورد کردی .... من از اون کمترم ؟ ... فکر نمی کنم ... چیزی ازش کمتر داشته باشم

نمی خواستم صدام رو بالا ببرم تا همه متوجه ما بشن ... از اینکه کسی فکر کنه من شروع کننده ی این بحث بودم و متهم بشم به ... بر هم زدن زندگی ترانه متنفر بودم .... برای همین آروم ولی با حرص گفتم

... من - تو هیچی نیستی

.... بازوم رو گرفت و من رو وادار کرد کامل به سمتش برگردم

.... سامان - من هنوزم دوست دارم باران .... داشتن ترانه باعث نشده که عشق تو رو فراموش کنم ... هنوزم خواستنی هستی

مثل برق گرفته ها دستم رو از دستش کشیدم بیرون ... از اینکه بی توجه به اعتقاداتم و با وجود نا محرم بودنش دستم رو گرفته ... بود عصبی شده بودم .... حس تنفر داشتم ..... با تموم نفرتم جواب دادم

من – به من دست نزن .... واقعاً که ردلی .... از زن و بچه ت خجالت بکش .... تو روی هر چی نامرده سفید کردی .... گرچه که ... از آدمی که محرم و نامحرم سرش نمی شه بیشتر از این انتظار نمی ره

سامان – هیچ قانون و شرعی من رو از این عشق بر حذر نمی کنه .... شرع به من این اجازه رو داده که بتونم چهارتا زن داشته ... باشم .... و مطمئن باش دلم می خواد یکی از اونا تو باشی

حس نفرتم بیش از چیزی بود که قابل توصیف باشه .... حرفاش بیشتر بهم نشون می داد حقیر بودنش رو .... پی هوس بودنش .... رو .... سواستفاده کن بودنش رو .... و قلباً خوشحال بودم که به اجبار راهم از راهش جدا شده بود

هیچ جمله ای پیدا نمی کردم که لایق سامان باشه .... انگار واژه ها هم در مقابل اون هم بی شرمی عاجز بودن .... تنها کاری که از دستم بر اومد این بود که دستم رو بالا ببرم و با تموم قدرتم تو صورتش فرود بیارم .... از شدت ضربه سرش به سمت مخالف ... چرخید .... خیلی زود سرش رو چرخوند و زل زد تو چشمام

.... سامان – مطمئن باش برای به دست آوردنت هر کاری می کنم

می خواستم فرار کنم .... فرار کنم از حرفایی که باعث آزار روح و روانم بود .... چرخیدم به سمت عمارت .... ولی از چیزی که .... دیدم سر جام خشک شدم

..... متین تکیه زده بود به چهارچوب درب ورودی عمارت

هیچ عکس العملی نشون نمی داد .... فقط نگاهمون می کرد ... نمی دونستم از کی شاهد ماجرا بوده .... فقط دعا می کردم دیده باشه کسی که شروع کننده بوده سامانه .... احساس کردم سامان هم مثل من از دیدن متین متعجبه .... شاید هم ناراحت بود ... .... چون پشتم بهش بود نمی تونستم قیافه ش رو ببینم ... فقط صدای آرومش به گوشم رسید

..... سامان – متین

موندن جایز نبود .... راه افتادم سمت عمارت .... قدم هام رو بلند بر می داشتم تا زود تر برسم .... زیر نگاه خیره ی متین قادر به نفس کشیدن نبودم .... ترس از متهم شدن باعث شده بود احساس بدی پیدا کنم .... بازم بدنم یخ کرده بود .... از درون می لرزیدم



.... ولي سعي مي كردم زير نگاه هاي هر دوشون لرزش بدنم رو پنهون كنم .... احساس ضعف مي كردم .... فقط مي خواستم ... زودتر برسم به اتاقم .... به همين اميد هم قدم بر مي داشتم

از کنار متين كه گذشتم نه تكون خورد و نه چيزي گفت .... زل زده بود به سامان كه هنوز همونجا .. تو حياط ايستاده بود ....  
.... انگار مي خواست با نگاهش پراش خط و نشون بكشه ..... نمي دونم چرا .. ولي هيچ كاري انجام نداد

به اتاق كه رسيدم ديگه پاهام ياراي ايستادن نداشت .... زانو هام بي اختيار خم شد و به ناچار همونجا پشت دراتاق رو زمين نشستم  
.... چند دقيقه اي به همون حالت بودم كه يادم افتاد بايد براي ناهار غذا درست كنم ... با بي حالي بلند شدم و لباس عوض كردم و  
..... راهي آشپزخونه شدم

موقع خوردن ناهار ... متين درست رو به روي من نشسته بود .... سعي مي كردم نگاهم به نگاهش نيفته ... خجالت مي كشيدم  
.... نه از كار نكرده .. بلكه از وقاحت سامان ... انگار باعث اين وقاحت من بودم ... آماده بودم متين چيزي بگه ... آماده بودم  
جلوي تورج خان بهم تهمت بزنه ... متهم كنه به گرفتن انتقام و بر هم زدن زندگي ترانه ... شايدم بدتر ... متهم كنه كه چشمم  
.... هنوز دنبال سامانه

فشار عصبي بدني رو تحمل مي كردم .... به طوري كه غذا از گلويم پايين نمي رفت .... هر لقمه رو به زور آب فرو مي دادم ....  
.... انقدر بدنم يخ کرده و سر بود كه ليوان آب رو با هر دو دستم مي گرفتم كه نكنه يه وقت از دستم بيافته

..... وقتي غذاش تموم شد با يه تشكر ساده از سر ميز بلند شد .... و با گفتن " با اجازه " از عمارت خارج شد

حرف نزدنش بيشتتر عذابم داد .... اگه چيزي مي گفت حداقل مي تونستم از خودم دفاع كنم ... هرچند اگر باور نمي كرد ... ولي  
فرصت داشتم از خودم .. از آبروم .. دفاع كنم .... ولي حرف نزدنش باعث شد احساس كنم تو ذهن خودش منو متهم کرده و راي  
..... داده به مجرم بودنم .... و اين دردناك تر بود

ماه ذي الحجه رسيد .... از روز اول تو عمارت ولوله بود .... طبق رسم هر سال ... تورج خان روز عيد قربان چند تا گوسفند  
..... قربوني مي كرد ..... و گوشتش رو مي فرستاد به يه مركز خيرييه

از صبح روز عيد عمارت شلوغ شده بود .... گوسفندي خريداري شده حسابي حياط رو كثيف کرده بودن .... صدای خنده و فریاد  
دختر ترانه و دختر امين كه داشتن با گوسفندا بازي مي كردن حسابي رو اعصاب بود ..... هر كس كاري انجام مي داد .... همه در  
رفت و آمد بودن ..... يكي از اومدن آقا جلال .. ذبح كننده گوسفندا خبر مي داد ... يكي از اومدن ماشين مخصوص مركز خيرييه  
..... يكي دنبال سيني بود براي قرار دادن گوشتا .... خلاصه كه همه چي قاطي شده بود

سرم درد گرفته بود .... تحمل اون همه سر و صدا رو نداشتم .... به خصوص که با شروع دوره ی ماهیاتم خلق و خوی بدی پیدا کرده بودم ... حسابی کم حوصله و عصبی بودم .... ترجیح دادم به جای بودن بین جمع و دیدن ذبح گوسفندا که اصلاً خوشایندم ..... نبود برم اتاقم و استراحت کنم .... و مزیت دیگه ای هم داشت ... اینکه نیاز نبود قیافه ی سامان و ترانه رو تحمل کنم

... داشتم می رفتم سمت پله ها که متین متوجه شد و اومد طرفم

... متین – کجا می ری ؟

... با بی حوصلگی نگاهش کردم و جواب دادم

... من – می رم استراحت کنم .... سرم درد می کنه

.... با دقت نگاهی بهم انداخت ..... سری تکون داد و رفت

یک ماهی می گذشت از اون روزی که متین من و سامان رو تو حیاط دیده بود .... دو روز اول تو خودش بود ... ولی بعد از دو روز رفتارش معمولی شد ... انگار نه انگار چیزی دیده .... منم چیزی نگفتم .... وقتی خودش حرفی نزد ترجیح دادم منم چیزی نگم .....

برای خوردن ناهار هم از اتاقم خارج نشدم .... دوست داشتم فقط بخوابم ..... با اینکه آخرین روزای مهر ماه بود و هوا خیلی سرد نبود .. ولی احساس سرما می کردم .... پتو رو دور خودم پیچیدم و خوابیدم

بیدار که شدم اولین صدایی که شنیدم ... صدای خوش اذان بود .... و این صدا نشون دهنده ی غروب بود .... با رخوت بلند شدم ..... و رفتم تا دست و صورتم رو بشورم

.... همه تو حیاط بودن .... می دونستم که به عادت هر سال .. برای شام .... دل و جیگر گوسفندای قربونی شده رو کباب می کنن

با صدای بلند سلام کردم .... به غیر از تورج خان که طبق معمول جواب رو باید از تو نگاهش می خوندي همه بهم جواب دادن .... به سمت جویونا رفتم ... همه دور هم و نزدیک منقل مخصوص کباب کردن نشسته بودن .... پسرا در حال روشن کردن آتیش بودن .... می خواستن منقل رو آماده کنن ... رفتم و کنار نسیم نشستم ..... متین چند لحظه ای نگاه کرد .... با صدای نسیم نگاهم رو .... ازش گرفتم .... نسیم آروم گفت

... نسیم - چرا انقدر رنگت پریده باران ؟

.... آهسته و زیر لب جواب دادم

.... من - دل کمرم درد می کنه

..... سری به حالت فهمیدم تکون داد و من نگام افتاد به متین که داشت نگام می کرد

.... نسیم - ناهارم که نخوردی .... ضعف می کنی

... سری تکون دادم

... من - نیاز به استراحت داشتم ..... الان خوبم .... نگران نباش

..... لبخندی زد .... می خواست چیزی بگه که با حرف ترانه هر دو چشم دوختیم به ترانه

.... ترانه - صبح ترسیدی جای گوسفندا سر تو رو ببرن که فرار کردی تو اتاقت ؟ .... رنگ و روت چرا شبیه مرده ها شده ؟

... امین سریع اعتراض کرد

.... امین - باز شروع کردی ؟

... ترانه - وا .... دو کلمه هم نمی شه حرف زد ؟

... به جای امین .. متین جواب داد

.... متین - حرف بزَن ... توهین نکن

.... ترانه پشت چشمی نازک کرد

.... ترانه - چه مدافع حقوق باران شدي ... خوب شبیه مرده ها شده دیگه

..... متین اخماش رفت تو هم

.... متین - بسته ... ادامه نده

حوصله نداشتم جوابش رو بدم .... ترجیح دادم سکوت کنم .... می دونستم از اینکه هنوز اجازه نداشتم وارد عمارت بشه ناراحته و ... داشت از سر من در می آورد .... تصمیم داشتم یه وقت بهتر حالش رو بگیرم

همون لحظه نگام افتاد به سامان ... چشمش رو ریز کرده بود و زل زده بود به من .... انگار فهمیده بود چرا حالم بده .... حالتام ... رو خوب می شناخت .... از نگاهش معذب شدم

... با صدای کیان سر بلند کردم ... بالای سرم ایستاده بود و به سامان که هنوز نگام می کرد چشم غره می رفت

.... کیان - باران بیا به من کمک کن

به کیان کمک کردم و سیخ های آماده رو آوردیم .... می خواستم برگردم و کنار نسیم بشینم که کیان یه صندلی آورد و کنار خودشون گذاشت

.... کیان - بیا بشین اینجا

.... آهسته گفتم

.... من - زشته .... یه دختر بین این همه پسر .... می رم پیش نسیم

.... آهسته گفتم ولي نفهميدم متين چه جوري شنيد که به جاي کيان جواب داد

.... متين – بشين همينجا ..... خوشم نمايد زير نگاه هاي اين پسره بشيني

... بعد هم رو کرد سمت پسر و آهسته گفت

.... متين – آخر سر مي زنم لهش مي کنم اين پسره رو

.... امين سري به حالت تأسف تکون داد

.... امين – ولش کن ... اين آدم نمي شه .... حواست باشه ترانه نفهمه که دوباره به دعوا راه مي ندازه

تنها بين اون همه پسر يه جورايي معذب بودم .... انگار کامران فهميد ... چون رفت و به مهناز و آيلار که مثل هميشه کنار هم ..... نشسته بودن و حرف مي زدن گفت که بيان کنار من بشين .... با قدرشناسي نگاهش کردم که لبخندي زد و سرش رو تکون داد

حواسم به حرفاي مهناز بود که داشت طرز درست کردن ماهي شکم پر رو به آيلار ياد مي داد .... داشتم با دقت گوش مي کردم .... مي خواستم ياد بگيرم .... با دقت گوش مي دادم تا نکته يه نکته ش رو يادم بره .... مي خواستم براي تورج خان درست کنم .... و البته براي متين ... مي خواستم باز تعريف دستپختم رو از زبونش بشنوم .... مي خواستم باز برق تحسین رو تو چشماش ببينم ....

تعريف و تمجيد متين يه جور ديگه بود ... با همه فرق داشت ... تعريف متين از دستپختم دوست داشتني تر از تعريف ديگران بود .... و من هر روز منتظر اين تعريف بودم .... منتظر لبخند رضائتش بعد از خوردن اولين قاشق از غذا .... انگار هر روز يه .... جورايي براي متين ... براي ديدن لبخندش ... براي شنيدن تعريفش ... براي ديدن برق چشماش غذا درست مي کردم

تو عالم خودم بودم که يه سيخ حاوي جيگر جلوم قرار گرفت .... بوي خوبي مي داد ..... سر که بلند کردم چشمم قفل شد تو دو تا ... چشم قهوه اي متين ..... کمی خم شد و کنار گوشم گفت

.... ! متين – بگير بخور .... رنگت خيلي پريده .... ظهرم که غذا نخوردي

همونجور که نگاهش می کردم سیخ رو از دستش گرفتم و آروم تشکر کردم .... نگاه کردم سمت پسرا ... که بالا سر منقل بزرگ ایستاده بودن و به نوبت کباب ها رو باد می زدن ..... هنوز هیچکدوم از کباب ها حاضر نشده بود .... اولین سیخی که درست شده بود دست من بود .... بد جور ی ضعف کرده بودم ... یه تیکه جیگر رو از سیخ بیرون کشیدم .. می خواستم به دهنم بذارم که با .... حرف کیان دستم بین راه متوقف شد

.... کیان – بیا متین خودتم بخور .... ظهر که غذا نخوردی .... حالا واقعاً میل نداشتی یا چون ب

... با دست کامران که تو پهلوش خورد دیگه ادامه نداد .... بعد هم سری تکون داد و با خنده ادامه داد

... کیان – ای بسوزه پدر عاش

... که اینبار متین نداشت حرفش رو کامل بزنه و بادبزن رو از دستش کشید بیرون و بهش گفت

.... متین – صبر کن ... نوبت تو هم می رسه .... اونوقت از خجالتت در میام

..... و زدن زیر خنده

نگاهی به سیخی که تو دستم بود انداختم .... نمی تونستم بخورم ... نمی تونستم وقتی می دونستم متین هم ناهار نخورده .... از گلوم پایین نمی رفت .... انقدر صبر کردم تا متین هم یه سیخ برداشت و شروع کرد به خوردن .... تازه اون موقع تونستم غذا بخورم .....

تو آشپزخونه بودم .... می خواستم برای شام کتلت درست کنم .... داشتم سیب زمینی پوست می گرفتم که تورج خان صدام کرد .....

.... تورج خان – باران .... بیا اینجا

.... از همون آشپزخونه جواب دادم

... من – بله .... دارم غذا درست می کنم

.... تورج خان – بیا کارت دارم

رفتیم تو سالن ..... متین هم بود .... نگاهی به ساعت رو دیوار انداختم .... هفت شب بود .... زود از مطب برگشته بود .... سلامی  
... بهش کردم و بعد از گرفتن جواب رفتم رو به روی تورج خان

... من – بله

.... تورج خان – بچه ها می خوان برن خرید ... تو هم حاضر شو باهاشون برو

... نیم نگاهی به متین انداختم .... و جواب تورج خان رو دادم

.... من – به چیزی احتیاج ندارم

.... تورج خان – بهتره بری ... یه هوایی هم عوض می کنی

بعد هم بلند شد و رفت اتاقش .... انگار زور بود .... باید می رفتم .... اصلاً هم مهم نبود دلم نمی خواست برم .... کلاً حرف حرف  
تورج خان بود ..... معلوم نبود چی تو فکرش بود .... حرصم گرفته بود .... دلم می خواست حرصم رو سر تورج خان خالی کنم  
.... انگار با دیوار حرف زده بودم و گفتم چیزی احتیاج ندارم .... واقعاً این مرد چیزی غیر از چشم گفتن رو نمی شنید

.... رو کردم به متین

.... من – چه اجباریه برای رفتن

.... بلند شد و ایستاد

... متین – اجباری نیست ... فقط چون همه داریم می ریم خرید گفتیم تو هم بیای

موندم .... همه یعنی همه ی نوه های تورج خان ؟ ... چطور همه یه دفعه ای خرید کردنشون گرفته بود ؟ ... تعدادمون که کم نبود ..... با بی حالی رفتم اتاقم تا لباس بپوشم .... حوصله جر و بحث با تورج خان رو نداشتم

جلوی درب پاساژ شدیم دو گروه .... یه گروه دخترا .. که جلو تر می رفتیم .... یه گروه هم پسرا که با کمی فاصله پشت سرمون .... میومدن .... اینبار تنهام نداشتن .... بین نسیم و هانیه راه می رفتم

... هانیه یه لباس رو نشون داد و رو کرد به نسیرین

.... هانیه – این چطوره ؟ ... رنگش که خوبه

نسیرین با یه حالت خاصی نگاه کرد .... انگار داشت تو ذهنش لباس رو سبک سنگین می کرد .... بعد از چند دقیقه سری تکون داد ...

... نسیرین – بد نیست .... بریم تو ... شاید لباسای داخل بهتر باشن

... رفتن داخل ... نسیم رو کرد به من

.... نسیم – بیا ما هم بریم ... شاید یه چیزی چشممون رو گرفت

برای اینکه نسیم ناراحت نشه سری تکون دادم و باهاش همراه شدم .... خیال خرید نداشتم .... در اصل پولی نداشتم که خرید کنم .... تورج خان منو به زور راهی کرد ولی یه کلام نپرسید پول دارم یا نه

... داشتم لباسا رو نگاه می کردم که یه لباس چشمم رو گرفت

یه کت شلوار طوسی براق .... با یقه ی شل .... کتش دکمه نداشت به جاش با دو تا بند که بهش دو تا گوی سیلور وصل بود .. یقه .... ها روی هم قرار می گرفت .... شلوارش هم راسته ی تنگ بود

ایستاده بودم و نگاش می کردم .... به نظرم خیلی شیک بود ... دلم می خواست بپوشمش .... احساس می کردم اون لباس برای من .... دوخته شده .... مطمئن بودم با اون لباس قد و هیكلم بیشتر به چشم میاد .... به درد یه عروسی یا یه مهمونی شب می خورد



از تصور خودم تو اون لباس لبخندي مهمون لبام شد .... نمی تونستم از اون لباس چشم بردارم .... خوشحال بودم که ترانه و سامان برای خرید همراهمون نیومدن .... چون به محض اینکه ترانه می فهمید از لباسی خوشم اومده حتماً اون رو می خرید .... همیشه این کارش رو اعصابم بود .... می دونستم این عادت رو ترک نکرده .... به هر چیزی که من داشتم حسادت می کرد

.... تو حال خودم بودم که با زمزمه ی کنار گوشم دلم یه حالی شد

... لباس قشنگیه .... فکر کنم خیلی بهت بیاد .... برو بپوشش ... خوب بود بخریم-

برگشتم ... متین کنارم بود ... با تعجب نگاهش کردم .... می خواستم بگم اینجا چیکار می کن ؟ ..... بین این همه لباس زنونه ..... برگشتم و یه نگاه کلی به لباسا کردم .... هیچ لباس مردونه ای وجود نداشت که بگم به خاطر دیدن اون وارد شده

بی توجه به نگاه من رفت سمت امین و آیلار که داشتن یه لباس دیگه ای رو نگاه می کردن ..... دوباره نگاه رو دوختم به اون ... کت شلوار

با حسرت نگاهش کردم .... اتیکت قیمتش بدجور تو ذوقم می زد ..... من یک سوم اون پول رو هم نداشتم ..... یه لحظه از بی فکری تورج خان بغض کردم .... آگه یه ذره حواسش به من بود می فهمید که بعد از سه ماه و نیم اونجا بودن باید پولم ته کشیده باشه .... اصلاً من رو با چه رویی راهی کرده بود خرید کنم ؟ .... می تونستم از مامانم پول بگیرم ... ولی روم نمی شد بهش بگم .... تورج خان به من پولی نداده .... بگم حواسش نیست دخترتری که کنارش زندگی می کنه به چه چیزایی احتیاج داره

بغضم رو فرو خوردم و با حسرت نگاهم رو از لباس گرفتم .... از بغضی که سد راه گلوم شده بود احساس خفگی بهم دست داد .... نمی تونستم اون محیط و خنده های بچه ها رو تحمل کنم ... احساس حقارت می کردم .... وقتی می دیدم نسرین و هانیه و نسیم به راحتی .. بدون اینکه به قیمت لباسا نگاه کنن دارن لباس انتخاب می کنن .... می دونستم که به لطف پدراشون و البته دست و دلبازی تورج خان که همیشه شامل حال بچه هاش می شد .. حساب بانکیشون پر از پوله ..... آیلار و مهناز هم که به لطف جیب ..... شوهراشون مشکلی نداشتن

دلم گرفت از اون همه بی کسی .... دلم گرفت که من کسی رو ندارم که بهم بگه برو خرید کن و نگران پولش هم نباش .... دلم گرفت از اون همه تنهایی ... دلم می خواست گریه کنم .... می گن خدا برای هر دردی .. درمونی می ده ... و من موندم درمون درد بی کسی چیه ؟ .... درمون تنهایی چیه ؟ .... مگه نه اینکه می گفتن تنهایی فقط برازنده ی خداست .... پس چرا من انقدر تنها ..... بودم ؟

می خواستم از اون فضای دلگیر خارج بشم .... رفتم سمت در .... داشتم از کنار متین رد می شدم که آستین لباسم کشیده شد .... برگشتم و نگاهش کردم .... کارت حساب بانکیش رو گرفت طرفم

... متین - بیا بگیر ... برو لباس رو بخر

بازم حس حقارت .... بازم حس تنهایی .... بازم حس بی کسی ..... یعنی باید می ایستادم تا پسر عمم ... پسر عمه ترگلم ....  
برادر ترانه ... برام لباس بخره ؟ ... انقدر بی کس بودم ؟ ... بودم دیگه ... آگه بی کس نبودم منم مثل اونا بدون نگرانی می  
... تونستم لباسی رو که دوست داشتم بخرم

... از اون همه حس بد بغضم بیشتر شد .... نگاهش کردم ..... با حرص آستینم رو از دستش بیرون کشیدم .. و گفتم

.. من - من چیزی احتیاج ندارم .... بذار تو جیبت

و از مغازه خارج شدم .... رفتم و رو یکی از صندلی های وسط پاساژ نشستم و سرم رو با گوشیم گرم کردم .... تا خرید کردنشون  
... تموم شد

تو ماشین بودیم و داشتیم بر می گشتیم .... برای رفت و برگشت من با مبین و متین همراه بودم ... متین رانندگی می کرد و مبین  
... هم رو صندلی جلو .. کنارش نشسته بود .... من پشت صندلی مبین

... وسط راه مبین برگشت سمتم و گفت

... مبین - باران تو چیزی خریدی ؟

نگاهش کردم و بعد بی هوا چشم دوختم به آینه ی ماشین .... متین با اخم نگاه می کرد .... چرخیدم سمت شیشه ی ماشین و سکوت  
..... کردم .... انگار فهمیدن دلم نمی خواست حرف بزنم .. سکوت کردن .... باز هم حس بد و ویرانگر بی کسی به دلم چنگ زد

داخل عمارت که شدم به سلام آروم به تورج خان گفتم که رو به روی تلویزیون نشسته بود و سریع رفتم سمت آشپزخونه ..... می  
خواستم یه لیوان آب بخورم ... شاید آروم شم .... شاید این حس های بد ازم دور شه ..... یه جرعه ... دو جرعه ... سه تا .... نه  
.... نه آروم نمی شدم .... دواي درد من آب هم نبود .... تو همون حالت بودم که صدای تورج خان .. محکم و سخت و امرانه به  
.... گوشم رسید

.... تورج خان - باران ؟

خودم کم حس بد داشتم .... کم حرصی بودم .... تورج خان هم با لحن صدا کردنش اعصابم رو بیشتر خط خطی کرد .... حرصم ... ازش بیشتر شد .... با قدم های محکم .... رفتم تو سالن و ایستادم رو به روش .... متین هم کنارش نشسته بود

.... من - بله ؟ .... امرتون ؟

... اخماش تو هم بود ... عصبی بود .... احتمالاً متین چیزی بهش گفته بود که اونطور .. با خشم نگاه می کرد

تورج خان - چرا چیزی نخریدی ؟ ... مگه نگفتم برو خرید ... حتماً دلیل داشتم که گفتم با بچه ها بری .... هفته ی دیگه تولد بچه ی ترانه ست ... می خوان این هفته .. شب عید غدیر برایش تولد بگیرن ... همه هم دعوتیم .... نمی خوام برای نرفتن به مهمونی بهونه ی لباس رو بیاری .... چرا حرف گوش نمی کنی ؟ .... تا کی می خوای لجبازی کنی ؟ ... چرا بزرگ نمی شی دختر .... همسای تو الان یه بچه دارن ... اونوقت تو هنوز دنبال لجبازی با من پیرمردی ؟

بغضم جوشید و تا بالای گلویم رو پر کرد .... ترانه ؟ .... بچه ی ترانه ؟ .... تولد ؟ ... تولد بچه ی ترانه .... باید می رفتم .... باید بهونه نمی گرفتم .... با اون بلایی که ترانه سرم آورد باید می رفتم تولد بچه ش و کادو هم می دادم .... یعنی حقارت تا کجا ؟ .... کوچک شدن تا کجا ؟

و حس بدتر اون بود که تورج خان تاریخ تولد بچه ی ترانه رو می دونست ... حفظ بود ... ولی می دونستم تاریخ تولد من رو یادش نیست ... حتی ماه تولدم رو ... چون آگه یادش بود می دونست منم تو آبان به دنیا اومدم ... روز عید غدیر مصادف بود با ... تولد من ... و تولد بچه ی ترانه رو می خواستن شب تولد من بگیرن

چه حس بدی بود .. بودن و دیده نشدن ... چه حس بدی بود بی پدری ... که آگه پدرم بود من هیچوقت انقدر بی کس و تنها نبودم ....

.... اینبار به جای گریه ... صدای بلندم نشونه ی حال بدم بود

من - ا ؟ .... پس تولد بچه ی ترانه خانومه .... نوه ی عزیز دردتون ؟ ... پس بگو چرا یه دفعه ای به فکر من افتادین .... خوب تاریخ تولد بچه ی ترانه رو یادتونه ولی نمی دونین من ... باران ... نوه تون ... کی به دنیا اومدم .... می خواین بدونین چرا چیزی نخریدم ؟ .... چون پول نداشتم .... چون شما ... قیم قانونی من .. پدر پدرم ... تورج خان بزرگ با اون همه مال و منال .. ... یه کلام نپرسیدین پول دارم یا نه ؟

... تورج خان هم مثل خودم با صدای بلند گفت

تورج خان – پول مي خواستي ... مي گفتي .... تو كه بيرون نمي ري .. با پولات چيكار كردي .... مگه مادرت به تو پول نداده ... بود ؟

.... با حرص گفتم

من – چرا مادرم پول داده بود .. ولي همش رفت براي بيمارستانم ... به خاطر بلايي كه ترانه خانومتون سرم آورد ... نكنه فكر ... كردين مامانم مركز چاپ اسكناس داره ؟

... همون موقع متين بلند شد ايستاد

.... متين – من كه كارتم رو دادم كه هر چي مي خواي بخري .... خودت نگرفتي

... زل زدم تو چشماش و با بدترين لحنی مي تونستم بگم .. گفتم

... من – من صدقه نمي گيرم

.... و دويدم سمت پله ها .... ديگه تحمل هيچ حرفي رو نداشتم

از اون شب نه با متين حرف زدم نه با تورج خان .... اونا هم سكوت كرده بودن ... حتي سر ميز .. موقع غذا خوردن كسي حرفي نمي زد .... خيلي آروم بدون گفتن حرفي يا حتي يه تعارف غذا رو مي داشتم سر ميز ... بعد از خوردن غذا هر دو يه تشكر کوتاه ... مي كردن كه اونم از طرف من بي پاسخ بود

روز جشن تولد بچه ي ترانه رسيد .... قرار بود مهموني رو تو عمارت عمه ترگل بگيرن ... از صبح اومده بود خونه ي عمه و .... كلي سر و صدا به راه انداخته بود

بعد از خوردن ناهار و جمع كردن ظرفا از روي ميز .... كتاب سهراب رو برداشتم و رفتم نشستم رو يكي از مبلاي سالن .... تورج خان رفته بود اتاقش .... از متين هم خبري نبود .... از وقتي از آشپزخونه بيرون اومدم ندیده بودمش .... حتماً رفته بود خونه ي ..... خودشون تا براي رفتن به مطبخ حاضر شه

تو شعر سهراب محو شده بودم .... هر وقت شعر هاي سهراب رو مي خوندم از اين دنيا و آدماش جدا مي شدم .... انگار سفر مي کردم تا لب هيچ .... مثل اينکه باهام حرف مي زد .... لذت مي بردم از واژه واژه ي شعرش ... از احساسی که با خواندن هر .... سطر بهم دست مي داد

.... گوش کن ، دورترین مرغ جهان مي خواند

.... و من گوش دل مي سپردم به شعرش

.... چشم تو زينت تاریکی نیست

پلک ها را بتکان

..... کفش به پا کن و بیا

نمی دونم چه حسی داشت این جمله ها که نمی توانستم چشم ازش بردارم .... دیگه حفظ بودم سطر به سطر شعرهاي سهراب رو .... دست خودم نبود ... انگار با خواندن شعر هاش تو خلاء سیر مي کردم

.... چي مي خوني ؟ -

از حس و حال اومدم بیرون .... سر بلند کردم و چشم دوختم به متین که ایستاده بود و نگاه مي کرد .... همچین مي گفت چي مي ... خونی که انگار همه ي کتاباي دنيا رو خونده بود .... آروم گفتم

..... من - سهراب

منتظر بودم بپرسه سهراب کیه تا من براش از سهراب ... از جادوي شعر هاش .. جنبه ي عرفاني بودن بعضي شعر هاش بگم .... ولي در کمال تعجبم گفت

..... متین - واژه بايد خود باد ... واژه بايد خود باران باشد

نگاش کردم .... با منظور گفت یا بی منظور ؟ .... پس سهراب رو خوب می شناخت .... شاعری که تو شعر هاش غرق می شدم  
....

... اومد رو یکی از میزهای نزدیک من نشست .... بدون اینکه تکیه بده ... زل زد تو چشمم .... و آرام گفت

.... متین - خیلی شبیه دایی فرهاد شدی

... هنوز غرق تفکر درباره ی حرف قبلی و با منظور و بی منظورش بودم .... برای همین بدون فکر ... سریع گفتم

.... من - تو هم خیلی شبیه تورج خانی

... تکیه داد به پشتی مبل .... کمی مکث کرد .... بعد گفت

... متین - برای همین از من بدت میاد ؟

یه لحظه هنگ کردم .... چی گفت ؟ .... بدم میاد ؟ .... مگه چی گفته بودم ؟ .... تمرکز کردم رو حرفی که زده بودم .... من فقط  
گفتم شبیه تورج خانه ... فکر می کرد از تورج خان بدم میاد .... واقعا بدم میومد ؟ .... نه ... من از تورج خان بدم نمیومد ....  
نمی دونستم چه حسی بهش داشتم ... هر چی بود پدربزرگم بود .... خون اون تو رگام بود .... منم معظم بودم ... غد بودم مثل  
خودش ... واقعیت این بود که با همه ی دلخوریم از تورج خان ... با همه ی اینکه از لحنش .... از دستور دادنش ... از چشم گفتن  
در برابرش ... از مستبد بودنش خوشم نمیومد .. ولی ازش متنفر نبودم .... من تنفر یاد نگرفته بودم .... من با عشق بزرگ شده  
... بودم .... از پدر و مادرم عشق دیده بودم

و متین ..... نگاهی به تک تک اجزای صورتش کردم ..... ابرو های خوش حالتش .. که ازش خوشم میومد .... چشمامی  
قوه ای روشنش .. که وقتی نگام می کرد توش غرق می شدم .... لبای خوش فرم مردونش .. که با لبخند به نظرم زیبا و خواستنی  
بود ...

دوباره یه نگاه کلی بهش انداختم .... نه ... من از این مرد بدم نمیومد .... یه جورایی ... یه جورایی .... دوسش ..... نه  
..... نه ..... ولی آره .... دوسش داشتم ... نه نداشتم .... داشتم

نمی فهمیدم .... این تضاد درونم رو نمی فهمیدم ... یه جورایی بودم .... ته دلم خالی می شد با هر تفکر درباره ی دوست داشتن و  
.... نداشتنش .... نوک انگشتم یخ می کرد با هر کشمکش درونم

دلم می خواست برم یه گوشه بشینم و آرام .. بدون حضور کسی فکر کنم ... فکر کنم و بدونم احساسم به متین چیه ؟ ... به کسی که گاهی حمایتاش رو دوست داشتم و گاهی به حد جنون از دستش حرص می خوردم .... کسی که خواهرش زندگی رو به هم ریخت و مادرش روح و روانم رو .....

هنوز تو جدال با خودم بودم که بلند شد و به سمت در عمارت رفت .... نفهمیدم از سکوت چه برداشتی کرد .... قطعاً برداشت .... خوبی نبود که رفت .... و من موندم سر یه دوراهی

تو سالن عمارت قدم می زدم و فکر می کردم .... فکر می کردم به اینکه حسم به متین چیه .... وقتی ازش بدم نمیومد .. پس دوست داشتنی بود .... برام یه آدم خنثی نبود .... یه جاهایی از زندگی به خاطر حضورش دستخوش تغییر شده بود ... گاهی تغییر خوب .. گاهی هم بد ... ولی هرچی بود نمی تونستم بی تفاوت باشم به حضورش .... که آگه نبود احساس می کردم یه چیزی کمه .... یه حضور .... یه حضور که شاید آگه می خواست ، آگه می خواستم می تونست آرامبخش باشه ... شایدم بود

رفتم از پشت پنجره ی سالن نگاهی به حیاط انداختم .... متین و مبین و امین ایستاده بودن تو حیاط و با هم حرف می زدن ... احساس می کردم با دلخوری عمارت رو ترک کرد .... باید بهش می گفتم ... می گفتم ازش بدم نمیاد .... حس دلخوری ناراحت می کرد .... دلم نمی خواست از دستم ناراحت باشه ... دلم نمی خواست نسبت به من حس بدی داشته باشه

باید باهاش حرف می زدم ... باید بهش می گفتم ... با همین قصد هم رفتم سمت درب عمارت ... قبل از خارج شدن تو آینه ی کنار ... درب ورودی نگاهی به خودم کردم .... موهام رو که کمی از شال رو سرم بیرون اومده بود دادم داخل و از در رفتم بیرون

داشتم می رفتم سمتشون که سر و کله ی سامان پیدا شد .... با سرخوشی نگاهی به من کرد ... همونجور که به سمتشون می رفتم ... گفت

... سامان - چطوری باران ؟

با حرف سامان هر سه نفر متوجه حضورم شدن ... متین با اخم خیره شد بهم .... ایستادم و جلو نرفتم .... هم حضور و طرز .... برخورد سامان برام زنگ خطر بود و هم اخم متین .... ایستادم تا حرفاشون تموم بشه

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که حرفاشون تموم و شد و سامان ازشون جدا شد ... دو سه قدم که ازشون فاصله گرفت رو کرد .... به من .... و لیخندی زد

.... سامان - راستی باران می دونستی روز به روز خوشگل تر می شی ؟

بي اختيار ننگام افتاد به متين .... اين دومين بار بود كه جلوش به خاطر حرف سامان خجالت مي كشيدم ... نگاهش بد بود .. و يه جورايي به دلم چنگ مي زد ..... برگشتم تا يه جواب دندانشکن به سامان بدم تا هم دل خودم خنک شه و هم نگاه متين آروم ....  
... كه اينبار با حرفي كه زد حس از بدنم رفت

..... سامان – هنوزم مثل پنج سال پيش هوس انگيزي .... راستي تولد فرادات مبارک عزيزم

دستي تڪون داد و سريع رفت ..... ديگه نمي تونستم نفس بکشم ... اين وقیحانه ترين حرفي بود كه مي تونست جلوي پسر عمه هام بزنه ... جلوي برادراري زنش ... نه نيابد مي ايستادم تا هر چي مي خواد بگه .... دستم رو مشت کردم كه برم بزنم تو دهنش ..... و هرچي فحش مي دونستم بارش کنم كه آستينم كشيده شد

.... برگشتم ... ميبين بود .... عصبي بود ... اين رو از حالتاش مي فهميدم .. ولي سري تڪون داد

ميبين – نه باران ... جشن امشب به هم مي ريزه .... اونوقت ترانه تو رو عاملش مي دونه ... مي دوني كه حرف هيچكس رو قبول ... نداره

كاش مي داشت برم .... برم و دندوناش رو تو دهنش خورد کنم ... ولي به خاطر حرف ميبين ايستادم ... نگاهم رفت سمت متين ....  
امين دو تا بازوهاش رو گرفته بود ..... تو كشمکش بودن .... انگار اونم مي خواست بره سمت سامان ..... و امين نمي داشت بره  
..... صدای امين رو مي شنيدم

... امين – بسته متين ... ولس کن ... فکر ترانه باش

... متين عصبي جوابش رو داد

.... متين – تا كي قراره به خاطر ترانه چشمم رو ببندم .... به خدا مي كشمش ... زنده ش نمي دارم

... امين – يه امشب ... امشب رو تحمل کن

... متين – مي کشم اين بي همه چيزو .... مي كشمش



نفس نفس می زد .... رگای پیشونیش بدجور زده بود بیرون .... پوست صورتش به کبودی می زد .... به لحظه از حالتش ... از دیدن عصبانیتش دلم یه جوری شد .... دلم می خواست برم طرفش و آرومش کنم .... برم و نذارم حرص بخوره .... داشتم نگاهش می کردم که برگشت به طرفم ..... نگاهش طوفانی بود ... بد جور بود .... ترسیدم ... از نگاهش ترسیدم .... و بعد صدای فریادش ....

.... متین - مگه نگفتم جلوی چشمای این نباش .... کی گفت بیای بیرون

... من متین رو اینجوری نمی خواستم ... انقدر عصبی ... صدای آروم مبین رو از کنارم شنیدم

.... مبین - برو باران ... برو داخل .... وگرنه متین امشب خون به پا می کنه

و من به خاطر متین ... به خاطر آروم شدنش .... برگشتم داخل عمارت ..... متین برام بیشتر از اونیه که فکر می کردم مهم بود  
.....

.... تورج خان نگاهی بهم انداخت

.... تورج خان - آگه می تونی دو ساعت تحمل کنی بیا .... منم زیاد نمی مونم

.... نگاهی به صورتش کردم ... سری تکون دادم

.... من - نه نمیام

خودش به تنهایی راهی عمارت عمه اینا شد .... به لحظه موندم ... رفتارش یه جوریه شده بود ... یه روز دستور می داد و چیزی غیر از چشم راضیش نمی کرد ... یه روز هم در مقابل مخالفتم چیزی نمی گفت و کاری به کارم نداشت ..... کلاً همه یه جوریه شده بودن .... هر لحظه تو هنگ رفتار اطرافیان بودم

تورج خان که رفت تلویزیون رو روشن کردم و نشستم جلوش .... اینجوری هم سرگرم می شدم و هم ذهنم نمی رفت سمت اتفاقات ... ظهر .... گرچه که چشمای طوفانی متین از جلو چشمم کنار نمی رفت

ده دقیقه ای بود تورج خان رفته بود که درب عمارت باز شد و متین اومد تو .... از دیدنش تعجب کردم .... یه راست اومد طرفم و .... کنترل تلویزیون رو برداشت و خاموشش کرد

... با اینکه چهرش آرام بود ولی از رفتارش معلوم بود داره خودش رو کنترل می کنه ..... رو کرد بهم

... متین - می خوام باهات حرف بزنم .... تا آخرش می شینی ... حق نداری مثل بچه ها وسطش فرار کنی و بری .... فهمیدی ؟

... از لحن حرف زدنش خوشم نیومد .... حقا که راست گفتم شبیه تورج خانه .... اخمام رفت تو هم

..... من - من بچه نیستم

... پوزخندی زد

.... متین - جداً .... پس چرا مثل بچه ها تا یه چیزی بهت می گن گریه می کنی و می ری اتاقت ؟

حرصم گرفت .... نمی فهمیدم می خواست من رو عصبانی کنه یا این حرفا حرف دلش بود .... آگه منظورش اولی بود که موفق شد .... با حرص جواب دادم

... من - من فقط در مقابل ظلم و حرفای نا عادلانه نمی تونم خودم رو کنترل کنم

متین - واقعاً ؟ ... نمی دوستم ... خوب حالا بگو اون شب که رفتیم خرید و من کارتم رو بهت دادم و گفتم هر چی می خوای بخر ... کجاش نا عادلانه و ظالمانه بود ؟

لحن گفتارش گزنده بود .... و در عین حال راحت حرف می زد .... کاری که من نمی تونستم انجام بدم .... ناخودآگاه کمی صدام ... بالا رفت

.... من - حرفای تو مشکلی نداشت .... من از دست تورج خان و بی فکریش عصبانی بودم

... متین - اونوقت حق داری با هر کی مشکل داری تلافیش رو سر یکی دیگه در بیاری ؟

.... من - نه ... نه .... من همچین کاری نمی کنم

.... لحن حرف زدنش محکم تر شد و گزنده تر

متین - چرا ... تو درست همین کار رو می کنی .... از دست مامانم ناراحت می شی فرصت رو سر من خالی می کنی ... از دست ترانه ناراحتی .. داد و بیدادت سر امین ... با تورج خان لج می کنی .. به بقیه اخم می کنی .... کافیست یا بازم بگم ؟ .... بقیه چه ... گناهی کردن ؟

... من - گناهشون سکوتشون بوده .... گناهشون طرفداری از نامردی بقیه بوده

.... صدایش رفت بالا

متین - کی می خوای تمومش کنی ؟ .... تا کی می خوای مثل این عقده ایا برای چیزی که پنج سال ازش گذشته نوحه بخونی ؟  
...

.... من - همه باید بفهمن به من بد کردن .... همتون مقصرین ... همتون زندگی منو به بازی گرفتین

... با تمسخر گفت

متین - خیلی دوش داشتی یا خیلی تحفه ست که هنوز سنگش رو به سینه می زنی ؟ .... شایدم هنوز چشمت دنبالشه ....  
... خوبه ... اونم که هنوز به یه چشم دیگه نگات می کنه

حرفش برام سنگین بود .... سامان ارزش نداشت بخوام در موردش حرف بزنم چه برسه به اینکه بخوام بهش فکر کنم یا هنوز بهش احساسی داشته باشم .... قلبم فشرده شد از شنیدن حرفای متین .... بد به روم آورده بود حرفای سامان رو .... بغض کردم  
....

.... من - سامان رو به عنوان نگهبان در خونم هم قبول ندارم .... چه برسه .... چه برسه

.... نتونستم ادامه بدم حرفم رو از هجوم بغض تو گلوم

متین – باز که بغض کردی .... خوبه .. برای فرار از واقعیت بهانه ی خوبیه ... خوب الان دو تا اشک هم بریز و فرار کن برو ... اتاقت

... فریاد زدم

.... من – من فرار نمی کنم

.... متین هم با صدای بلندتر گفت

... متین – چرا نمی تونی مثل بقیه ی آدما وایسی و حرف بزنی ؟ .... این بغض کردن بچه گونه چیه ؟

.... من – بغض می کنم چون بهم تهمت زدی

متین – من واقعیت ها رو به روت آوردم .... چرا سامان امشب تولد بچه ش رو گرفت در صورتی که ترانه راضی نبود ؟ ....  
... اونم درست شب تولد تو ؟

.... من – کارای سامان به من ربط نداره

.... متین – داره ... ربط داره .... و این کارایی که داره به خاطر تو انجام می ده رو همه فهمیدن

من – به من چه ربطی داره ؟ ... چیکار باید بکنم که نکردم ؟ .... با اینکه زدم تو صورتش بازم داره کار خودش رو می کنه  
....

متین – حساب اون رو که خودم می رسم .... بلدم چه جور از خجالتش در بیام .... ولی به نظرت جالب نیست من که پسر  
.... عمه ت هستم از زبون یکی دیگه باید بفهمم فردا تولدته ؟

من -اون يه نفر قبلاً نامزدم بوده .... تو هم اگه مي پرسيدي بهت مي گفتم .... اون شب که به تورج خان گفتم تاريخ تولدم رو .... نمي دونه هيچکدومتون چيزي نپرسيدين

... متين - چون فکر مي کرديم از تولدت گذشته

... من - گذشته بود که گذشته بود .... حداقل براي دلخوشي من مي پرسيدين .... شما فقط به خودتون فکر مي کنين

.... خسته شدم از اين بحثي که به نظرم سرانجامي نداشت .... راه افتادم برم سمت پله ها که آستين لباسم رو گرفت

.... متين - بازم فرار ؟ .... وايسا .... هنوز حرفم تموم نشده

... برگشتم و تو صورتش گفتم

.... من - از دست تو و تورج خان سر به بيابونم بذارم کمه

... متين - چرا ؟ ... چون من و تورج خان حقيقت رو به روت مياريم ؟

.... من - نه چون جفتتون بي منطقين

... متين - مثلاً چي گفتيم که بي منطقيم ؟

من - تورج خان بي منطقه چون مي خواد با زور و تهديد هر کاري مي خواد انجام بدم .... تو هم بي منطقي چون کاراي يکي .... ديگه رو به پاي من مي نويسي

... متين - من دقيقاً دارم مثل تو عمل مي کنم .... مگه تو کار اشتباه ترانه رو پاي من و امين و ميبين ننوشتي ؟

من - من فقط بهتون يادآوري کردم .... آبروي رفته ي من چيزي نبود که بشه راحت ازش گذشت ... همه ي فاميل مي دونستن .... سامان شوهر منه ولي خيلي زود دعوت شدن به عروسي ترانه و سامان .... کلي حرف پشت سرم بود

.... اشکم سرازیر شد

من – آبروم رفت .... همه می گفتن من چه مشکلی داشتم که سامان من رو ول کرد و رفت ترانه رو گرفت .... هزارتا انگ بهم چسبوندن .... بهترینش این بود که گفتن من بعد از فوت بابام تعادل روانی نداشتم که سامان نتونسته با من ازدواج کنه .... این حرفا .. این تهمتای برای من .. منی که تازه پدر از دست داده بودم زیاد بود .... تو که دختر نیستی بفهمی چی می گم ... فردا روز عیده ... همون فامیل میان دیدن تورج خان ... و من می ترسم جلوشون ظاهر بشم .... از حرفا و طعنه هاشون می ترسم .... تحمل .... شنیدن حرفاشون رو ندارم

متین – خودت بهشون اجازه می دی هر چی می خوان بگن .... خودت باید ثابت کنی اشتباه می کنن ... کسی نمی تونه به جای ... تو این کار رو بکنه

.... لحنش کمی آروم شده بود

متین – تورج خان هم هر کاری می کنه به صلاحته .... بارها دیدم که چقدر نگرانته .... به خاطر تو هنوز نداشتی ترانه و ... سامان اینجا بیان

.... نگاهی بهش کردم .... چقدر طرفداري تورج خان رو می کرد

... دوباره ادامه داد

متین – تو هم بهتره به جای بچه بازی عاقلانه رفتار کنی .... این بغض و گریه مال سن تو نیست .... اون شب که رفتیم خرید هیچ .... اتفاقی نیوفتاد که تو بخوای اونجوری بغض کنی

... من – بغض کردم از بی کسیم ... از تنهاییم

.... متین – این همه ادم کنارت بودن .... کدوم بی کسی ؟

.... من – کسی جای پدر آدم نمی شه

... متین - مگه همه با پدر مادرشون اومده بودن؟

... من - نه ... ولي همه به لطف حضور پدراشون حساب باتکيشون پر بود .... ولي من چون پدر نداشتم

متین - پازم داري مثل بچه ها رفتار مي کنی .... پول نداشتي به تورج خان مي گفتي ... روت نشد خيله خوب ... من که کارتم رو بهت دادم ... مي تونستي بعداً بهم پس بدی .... گرچه که من با این نیت کارت رو بهت ندادم ... اون پول هم پول خودم بود ... براي همه ي اون پول زحمت کشيدم و کار کردم ... پول بابام نبود

..... همون موقع صدای زنگ تلفن بلند شد .... متین رفت سمتش و گوشی رو برداشت

... متین - بله؟

- .....

..... متین - بله ... بفرمایید

- .....

... متین - نخیر منزل نیستن .... شما؟

- .....

..... لبخند نه چندان دوستانه ای زد

... متین - خوب هستین جناب سرهنگ؟ .... ببخشید که به جا نیوردم .... متین هستم

- .....

.... متین - تا یه ساعت دیگه بر می گردن

..... -

..... اخماش رفت تو هم

.... متین - بله .... بهشون می گم

..... -

.... متین - خواهش می کنم .... خدانگهدارتون

و گوشی رو گذاشت سر جاش .... چند لحظه به گوشی خیره موند ... بعد رو کرد به من ... باز هم اخم می در هم ... نگاهی به چشمم انداخت ...

.... متین - مثل اینکه خودت باید به این پسر جواب منفی بدی تا دمش رو بذاره رو کولش و بره

... با تعجب نگاهش کردم .... از کی حرف می زد ؟ ... انگار فهمید متوجه منظورش نشدم .... چون ادامه داد

... متین - جانم آقا جون ؟

از حرفی که زد یه لحظه موندم ... به تورج خان می گفت آقا جون .... بین همه فقط عمه ترگل تورج خان رو اینجوری صدا می کرد ... پس صمیمیتش با تورج خان بیشتر از اونی بود که فکر می کردم

... متین - آقا جون ؟

... با شنیدن صدایش یادم اومد برای چی زنگ زدم .... بدون سلام کردن یا حرف اضافه ای گفتم



... من – حال تورج خان خوب نیست .... قرار بود برایش قرص بگیری

.... بدون مکث گفت

.... متین – الان میام

.... تلفن رو قطع کردم و خیره شدم به تورج خان .... دعا دعا می کردم متین به بقیه چیزی نگه که همشون بیان عمارت

خیلی زود خودشو رسوند ... درب عمارت رو که باز کرد .. سریع از بسته ی قرص تو دستش یکی رو خارج کرد و گذاشت زیر  
.... زبون تورج خان ..... کناری نشستم و خیره شدم بهشون

نیم ساعتی گذشت تا حال تورج خان عادی بشه .... تموم مدت متین کنارش نشسته بود .... و آروم باهاش حرف می زد .... خیالش  
که بابت تورج خان راحت شد رفت .... ولی زود برگشت .. با یه دیس غذا و یه بشقاب جدا که توش پر بود از انواع سبزیجات  
.... بخارپز .. که می دونستم عمه عادت داره غذاهاش رو با اون مدل سبزیجات تزیین کنه

رفت و نشست کنار تورج خان و میز کوچیک کنار مبل رو کشید جلو ... دیس و بشقاب رو گذاشت روش ... پس تورج خان شام  
... نخورده برگشته بود ... رفتم آشپزخونه که براشون قاشق و چنگال ببرم که صدای تورج خان اومد

.... تورج خان – باران ... بیا شام بخور

شام ... غذای تولد بچه ی ترانه .... غذایی که احتمالاً پولش رو سامان داده بود ... هیچ میلی به این غذا نداشتم .... رفتم سمت  
... سالن و همونجور که قاشق و چنگال رو می داشتم رو میز گفتم

... من – ممنون ... از ظهر غذا مونده ... من همون رو می خورم

به متین نگاه نمی کردم .... نمی خواستم دیگه باهاش حرف بزنم ... باید می فهمید حق نداره هر جور که می خواد با من حرف  
.... بزنه .... نه .. من این اجازه رو بهش نمی دادم

... متین – خونواده ی قهرمانی می خوان بازم بیان خواستگاری ... می خوان از تورج خان اجازه بگیرن

از تصور اون دوتا چشم سبز که می دونستم باعث حرص خوردن متین می شه لبخندی رو لبام نشست .. و نتونستم از نگاه متین ... پنهونش کنم

متین – از اینکه خواستگار داشته باشی خوشحال می شی .. نه ؟ ... خیلی دلت می خواد ازدواج کنی ؟ ... چطوره چند تا خواستگار داشته باشی ؟ .... سامان که هنوز دنبالتنه .... این پسره هم که دست از سرت بر نمی داره .... با یکی دیگه موافقی ؟ .... حیفه همین دو تا باشن

و با حرص از عمارت رفت بیرون .... یکی دیگه ؟ .... منظورش چی بود رو نفهمیدم ... فقط خوشحال بودم که تا چند روز حرص .... می خوره .. و دل من خنک می شه

رو پله ها نشسته بودم و فکر می کردم .... گاهی متین رو متهم می کردم که چرا اونجوری باهام حرف زده بود .. و تو دلم براش خط و نشون می کشیدم ... گاهی هم بهش حق می دادم .. و خودم رو سرزنش می کردم به خاطر بعضی از رفتارام .... گاهی از .... یادآوری حرفاش به قدری عصبانی می شدم که دلم می خواست جلو دستم بود تا حسابی بزَنَمش

بارها ضمن فکر کردن به این نتیجه رسیدم که بذارم برم ... برگردم شیراز ... پیش مامانم .... کنار منبع آرامشم ... ولی با فکر کردن به اینکه با رفتنم تورج خان باید تا بهبود دست محبوبه یه آشپز بیاره و قولی که به محبوبه داده بودم .. یادم می افتاد هنوز باید تحمل کنم .... هنوز وقت برگشتن نیست .... دلم بیشتر از خودم برای محبوبه می سوخت ... و برای بیکار شدنش نگران بودم ....

تو افکار خودم غرق بودم که درب عمارت باز شد و تورج خان اومد داخل ... نگاهی به ساعت کردم .... گفته بود زود میاد و واقعاً زود اومده بود .... سلامی کردم و بدون منتظر شدن برای پاسخ رفتم سمت آشپزخونه ... به آشپزخونه نرسیده تورج خان با .... صدایی نه چندان بلند پرسید

... تورج خان – برام چایی درست می کنی ؟

برگشتم و با تعجب زل زدم به چهره ی بی حال تورج خان .... دستور نداد .... خواهش کرد .... خواهش کرد ؟ ... برای اولین بار اینجوری حرف زد ... برای اولین بار تو عمرم دیدم تورج خان دستور نداد .... و همین لحنش بود که باعث شد سریع جواب بدم ....

..... من – الان درست می کنم براتون

رفتم کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم رو گاز و زیرش رو روشن کردم .... احساس می کردم حال تورج خان زیاد خوب نیست ... برای همین سریع برگشتم به سالن و کنار تورج خان .... سرش رو به پشت صندلیش تکیه داده بود و چشماش رو بسته بود ... چهرش کمی تیره تر به نظر می رسید ... پیشونیش به نظرم مرطوب بود .... آرام صدایش کردم

.... من - تورج خان ؟ .... خوبین ؟

با بی حالی چشماش رو باز کرد .... معلوم بود حال نداره جوابم رو بده .... در همون حالت تکونی به سرش داد .... ولی معلوم بود خوب نیست .... نه .. حالش خوب نبود ... مطمئناً بازم مشکل از فشار خونس بود .... سریع رفتم تو اتاقش و دستگاه فشار خون رو برداشتم و برگشتم کنارش .... فشارش رو گرفتم .... بالا بود ... خیلی بالا .... چشماش رو باز کرد

.... تورج خان - بالاست ؟

.... سری تکون دادم

.... من - قرصاتون کجاست ؟

... با بی حالی جواب داد

... تورج خان - تموم شده ... قرار بود امروز متین برام بگیره ... بهش زنگ بزن ببین گرفته یا نه

اجبار بدی بود .... نه می تونستم بی خیال حال تورج خان بشم و نه دلم می خواست باهش حرف بزنم ... چاره نداشتم ... گوشی تلفن رو برداشتم ... می خواستم شماره ی خونه ی عمه ترگل رو بگیرم که با ترس از اینکه ممکن بود عمه یا ترانه یا هر کس ... دیگه ای جواب بده منصرف شدم .... رو کردم به تورج خان

.... من - شماره ی موبایلش چنده ؟

.... بی حال تر جواب داد

... تورج خان - تو دفتر تلفن هست

... سریع دفتر رو باز کردم و با پیدا کردنش شروع کردم به شماره گرفتن .... خیلی طول نکشید که جواب داد

... تورج خان نگاهی به من کرد

... تورج خان – شام تولده .... بیا بخور

برام مهم نبود دستوری می گه یا نه .... خواهشه یا نه .... در هر صورت من به اون غذا لب نمی زدم .... شاید فکر می کرد دارم ... لج می کنم .... برای اینکه همچین فکری نکنه گفتم

..... من – به اون غذا میلی ندارم

... و برگشتم داخل آشپزخونه تا چیزی بخورم

غذا که خوردم .. رفتم داخل سالن ..... می خواستم مطمئن بشم حال تورج خان خوبه ..... بازم داشتن با هم حرف می زدن .... ولی اینبار معلوم بود حرفای مهمیه .... چون تورج خان سرش رو تکون می داد ... حالا یا به معنای فهمیدن یا به معنای تأکید .... حرفای متین

..... شب متین پیش تورج خان موند تا آگه حالش دوباره بد شد بیرتش بیمارستان

روز عید بود .... سریع از پله ها پایین رفتم .... می دونستم روز شلوغی رو در پیش داریم .. همه روز عید می اومدن دیدن تورج خان که بزرگ خاندان بود ..... بعد از آماده کردن وسایل صبحانه رفتم سراغ میوه ها تا بشورمشون .... با بیدار شدن تورج خان .... دور میز نشستیم

سر میز ساکت بودم .... به متین نه نگاه می کردم و نه به حرفایی که به تورج خان می زد گوش می کردم .... جواب صبح به .... خیرش هم سکوت من بود

... داشتم از سر میز بلند می شدم که تورج خان گفت

.... تورج خان – بچه ها امروز براي ناهار ميان .... غذا از بيرون مي گيريم

سري تكون دادم .... يه چيزي شده بود .... چون به ياد نداشتم روز عيد غدیر ناهار مهمون تورج خان باشن ... پس با اين حساب كل روز درگير بوديم ... چون طبق رسم هر ساله .. اقوام تورج خان ... يعني خواهر و برادرش با كل خوادشون عصر براي ديدن ... تورج خان ميومدن

مي خواستم ميوه ها رو بچينم تو ظرف مخصوصش و بذارم رو ميز كه متين اومد كمكم .... كار ها رو با هم اما تو سكوت انجام .... داديم .... بعد هم رفتم اتاقم تا لباس مناسب بپوشم

بين لباسام گشتم ... نمي خواستم روز عيد لباس تيره بپوشم ... كت تكي رو با يكي از دامن هاي بلندي كه داشتم ست كردم و ... پوشيدم ... يه كت ياسي رنگ

متين و تورج خان هم لباس عوض کرده بودن و ممنتظر نشستنه بودن .... از فرم نشستنشون خندم گرفت .... هر دو مثل هم پاي .... راست رو روي پاي چپشون انداخته بودن ... درست مثل هم

اولين مهمونا امين و آيلار بودن ... وارد عمارت كه شدن اول به سمت تورج خان رفتن و بعد از تبريك عيد اومدن به سمت من .... آيلار بسته اي رو به طرف من گرفت

.... آيلار – تولدت مبارک باران جان .... اميدوارم سال ديگه کنار همسرت جشن تولد بگيري

... از حرف آيلار امين لبخندي زد و تبريك گفت ..... متعجب و شگفت زده كادو رو ازش گرفتم و تشكر كردم

چيزي طول نكشيد كه بقيه هم اومدن غير از ترانه و سامان .... هر خواده اي كه وارد مي شد بعد از گفتن تبريك عيد به تورج خان به سمت من مي اومد ... همه كادو به دست بودن و با لبخند تبريك مي گفتن تولدم رو .... شگفت زده بودم و سر در گم .... و ميبين آخرين نفر بود كه با يه كيك وارد شد كه روش پر بود از شمع

باورم نمي شد ... باورم نمي شد برام تولد گرفته باشن .... از بهت نشستم رو يكي از مبلاي خالي ..... مبين اومد سمتم و كيك رو گذاشت روي ميز جلو روم ..... و شروع كرد به روشن كردن شمع هاش .... همونجور كه نگاهش به شمع ها بود .. آروم ... طوري كه فقط من بشنوم گفت

... ميبين – اين كيك رو بايد متين مي آورد ... خودش باني اين جشن بود

.... بعد هم به نیم نگاهی به من انداخت

.... مبین – دعوتون شده ؟

و من بدون اینکه جوابش رو بدم خیره شده به شمع های روشن .... و خیره به اونا به متین و دلیل کارش فکر می کردم  
.....

بعد از خوردن کیک ... به اصرار امین و کامران .. کادو ها رو باز کردم .... اولین جشن تولدی بود که بعد از بابا تو خانواده ی معظم برای من ... برگزار می شد .... بعد از بابا هیچکس روز تولدم یه تبریک خشک و خالی هم بهم نگفت .... از بزرگترا قابل قبول بود ... چون اونقدرها براشون مهم نبودم ... ولی دختر عموهام و پسر عموهام هم .. هیچوقت به روی خودشون نیوردن ....  
..... نمی دونم روز تولدم رو یادشون نبود یا به من علاقه ای نداشتن

باز کردن کادو ها تموم شد ولی اثری از کادوی متین و تورج خان نبود .... تمام مدت سعی کردم جلوی چرخش سرم و نگاه کردن به متین رو بگیرم .... نمی خواستم بفهمه چقدر مشتاق بودم یه کادو از طرفش دریافت کنم .... مشتاق بودم ؟ .... با اون حرفایی .... که بهم زد باز مشتاق بودم بهم کادو بده ؟

سردرگم بودم بین دلم و عقلم .... دلم محبت می خواست .. ولی عقلم نهیب می زد که اونم جنس محبتش واقعی نیست .... نمی تونستم بین دلم و عقلم توازن ایجاد کنم .... با عقل پس می زدم و با دل پیش می کشیدم .... دلم می خواست به خودم دروغ بگم .... دروغ بگم که دلم هیچ محبتی از جانب متین نمی خواد .. ولی وجودم ... روحم .. این دروغ رو باور نمی کرد .... من تشنه ی محبت بودم .... روحم هر محبتی رو هر چند کوچیک .. با ولع پذیرا بود .... حالا به هر نوعی که بود .... من دلم محبت می خواست .... دیده شدن می خواست .... شاید بهتر بود بگم .. عقده ی محبت دیدن از جانب افرادی رو داشتم که می دونستم هیچ .... محبتی بهم ندارن .... شاید هم اشتباه می کردم

اما از همه ی اینا که می گذشتم نمی تونستم از یه چیز بگذرم .... من دلم یه محبت خاص می خواست ... یه محبت همراه با عشق ... یه محبت که برای خودم باشه ... مخصوص به خودم .... بدون اینکه کسی دستور اون محبت رو داده باشه .... در اصل دلم .... عشق می خواست ... یه عشق خالص و خدایی .... یه عشق که دلم رو زیر و رو کنه ... وجودم رو به آتیش بکشه

با رفتن آقا صابر برای گرفتن غذاهای سفارش شده ... خانوما بلند شدن تا میز رو بچینن .... بلند شدم تا برم کمک کنم که تورج .... خان صدام کرد

.... تورج خان – باران ... بیا اتاقم

چشمی گفتم و دنبال تورج خان راهی اتافش شدم .... وارد اتاق که شدیم .. تورج خان یه راست رفت سمت کشوی میزش .... و از داخلش یه کارت بیرون آورد و گرفت سمت من

تورج خان – می دونم خودت یه حساب داری و مادرت برات به اون حساب پول می ریزه ... ولی این حساب رو من برات باز کردم .... نوه ی من نباید هیچوقت بی پول بمونه ... هر ماه یه چیزی به حسابت می ریزم ... اگه به پول بیشتری نیاز داشتی بهم بگو .... کادوی تولدت رو هم به همین حساب ریختم

... بعد با یه حالت دلخوری ادامه داد

تورج خان – من پدر بزرگتم ... قیمت ... نبای انقدر برات غریبه باشم که نتونی بهم بگی پول نداری .... از این به بعد نمی خوام ... چیزی رو دلت بمونه .... فهمیدی ؟

.... کارت رو گرفتم ... سری تکون دادم

.... من – بله و ممنون .... ولی من فعلاً به پول احتیاج ندارم

... اخماش رفت تو هم

تورج خان – این صدقه نیست .... حفته .... من به همه ی نوه هام پول می دم .... اینم حقیقه که تو این چند سال باید می گرفتی .... در ضمن .... من قیمت هستم و به تو بیشتر از بقیه باید حواسم باشه .... دیگه هم تکرار نمی کنی چون پدر نداری بدبختی و کسی .... حواسش بهت نیست

از این حرف نفسم رو تو سینه حبس کردم .... من این حرف رو فقط به متین گفته بودم ... پس متین همه ی حرفایی که بینمون رد و بدل شده بود رو به تورج خان گفته بود .... باید حدس می زدم .... دیگه مطمئن شدم بین تورج خان و متین یه چیزایی وجود ..... داره ... وگرنه نیازی نبود متین همه چیز رو بره به تورج خان بگه

از اتاق تورج خان که خارج شدم ... رفتم سمت پله ها ... می خواستم کارت رو ببرم اتاقم .... احتمالاً تورج خان نمی خواست بقیه از وجود این کارت مطلع بشن که اون رو به درو از چشم بقیه بهم داده بود .... داشتم از کنار اتاقی که برای مهمان بود رد می .... شدم که از چیزی که دیدم یه لحظه ایستادم

متین .... در حال نماز خوندن .... نمی دونم چرا بی اختیار همونجا ایستادم و زل زدم بهش ..... قشنگ و با آرامش نماز می خوند .... با اینکه فقط کمی از صورتش .. از نیم رخ کمتر .. رو می دیدم ولی کاملاً حس می کردم داره با چه اشتیاقی نماز می خونه .... تن صدایش در حین ادای اون کلمات عربی کاملاً دلنشین بود ... انگار داشت خدا رو می دید که اونجور با طمأنینه کلمات رو می گفت .... رکوع و سجود رو عاشقانه و خاضعانه به جا می آورد .... از حالت نماز خوندش من هم آرامش پیدا می کردم ..... به قدری مجذوب نماز خوندش بودم که متوجه نشدم نماز اولش تموم شده .... تسبیح رو برداشتم و شروع کرد به ذکر گفتن .... آروم ذکر می گفت و من نمی فهمیدم چه ذکر می رو به زبون میاره ... بعد هم دستاش رو کمی بالا .. رو به آسمون گرفت و شروع کرد به دعا کردن .... باز هم آروم و زیر لب دعا می کرد ... باز هم نفهمیدم چی می گه ..... دعایش که تموم شد دستاش رو به صورتش کشید و بلند شد ایستاد ... انقدر تو حال خودش بود که متوجه نشد بیرون چهارچوب اتاق ایستادم و دارم نگاهش می کنم .... نماز دوم رو هم مثل اولی می خوند .... همونقدر عاشقانه و خاضعانه .... به حدی که فکر می کردم مدت هاست نماز نخونده ..... انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش نماز خونده بود ... نمازش که تموم شد به سجده رفت .... یه سجده ی طولانی که .... همراه بود با لرزش شونه هاش .... ترس از دیده شدن باعث شد سریع برم اتاقم

روی تخت نشستم .... حالت نماز خوندش از جلوی چشمم کنار نمی رفت .... یه لحظه نماز خوندن خودم رو با اون مقایسه کردم .... در مقابلش نماز من به چشم نمی اومد .... چقدر دلم می خواست مرد من هم همینجوری باشه .... نماز خون .. همینجوری نماز بخونه ... و به من آرامش بده ... یه لحظه تو دلم دعا کرد .... دعا کردم مرد من هم همینجوری باشه ..... و بعد یادم افتاد .... سامان نماز نمی خوند ... چه جوری انتخابش کرده بودم ؟

عصر شد .... اولین گروه مهمونا برای دیدن تورج خان اومدن .... خواهر تورج خان .. اعظم الملوک .. و پسر بزرگ و عرویش و بچه هاشون .... دوتا دختر داشتن ... هاله و هیوا .... هاله دو سالی از من بزرگ تر بود ولی هیوا سه سالی از من کوچیکتر ..... عمه باهاشون گرم گرفته بود و همچین به هاله نگاه می کرد که هر کس می دید مطمئن می شد یه فکریابی داره .... خوب .... معلوم بود دنبال عروس می گرده

نگاهی به متین و مبین انداختم ... ی توجه به عمه و اون دخترا داشتن با هم حرف می زدن و می خندیدن ..... نمی دونم چرا .... مطمئن بودم رو حرف مادرشون حرف نمی زنن حتی برای انتخاب همسر

با اومدن بقیه ی مهمونا سالن شلوغ شد .... دلم می خواست از ببین اون همه آدم و نگاه های نه چندان جالبشون فرار کنم .... اما با یادآوری حرفای شب قبل متین و اینکه گفت باید خودم ثابت کنم که من مشکلی نداشتم که سامان من رو ول کرد و رفت با ترانه ..... ازدواج کرد .. موندم ... و نگاه های بعضی از اون آدمها رو به جون خریدم

طرفای غروب بود که ترانه و سامان هم اومدن ..... و تورج خان ایرادی از حضورشون نگرفت .... معلوم بود اجازه ی ورودشون ..... صادر شده .... ترانه از همون اول با هاله و هیوا و نازنین .. نوه ی برادر تورج خان حسابی گرم گرفت

..... حوصله ی جمع رو نداشتم ... برای همین رفتم تو آشپزخونه .. که نسیم هم پشت سرم اومد

.... نسیم - وای تو هم حوصله ی اینا رو نداری ؟



... لبخند زدم

.... من - نه ... سرم درد گرفت از بس شلوغی

... نسیم هم سري تکون داد

نسیم - منم از شلوغی خوشم نیامد .... به خصوص که همشون فکر می کنن از دماغ فیل افتادن ... نمی دونم ترانه چه جوریه اونا ... رو تحمل می کنه ؟ ... گرچه که خودشم مثل اوناست

..... خندم گرفت .... راست می گفت ... از این جهت خیلی شبیه بودن

... هر دو پشت میز نشستیم .... نسیم با حالت شرمساری پرسید

.. نسیم - ببخشید باران ... می تونم یه سوالی بکنم ؟

... سري تکون دادم

... من - آره ... هر چی می خوای بپرس

... یه مکثی کرد و بعد گفت

... نسیم - می تونم بپرسم چی شد که سامان

حرفش رو خورد .... فهمیدم می خواد بپرسه چی شد سامان ترانه رو انتخاب کرد .... آهی کشیدم ... گذشته برای خودم هم مجهول .. بود

من – راستش رو بخوای خودم هم نفهمیدم چی شد .... فقط می دیدم سامان روز به روز نسبت بهم سردتر می شه و فاصله ش رو .... باهام زیاد می کنه ... بعد هم که تورج خان گفت سامان و ترانه می خوان با هم ازدواج کنن

نسیم – از ترانه هیچین کاری بعید نبود .... از اول همینجوری بار اومد ... آدمی که هر چی اراده کنه برایش آماده و مهیا بشه .... همین می شه

.... بعد با ناراحتی ادامه داد

نسیم – به خدا باران من خیلی دوست دارم ... به بقیه کاری ندارم ولی دلیل سکوت من همیشه این نبود که ازت بدم بیاد یا با حرفای ترانه موافق بودم ... شاید باید بگم خیلی دختر عموی خوبی نبودم که نتونستم تو روی ترانه و ایسم ... ولی باور کن من .. دوست دارم

نگاهش کردم .... انگار داشت سعی می کرد با تموم صداقتش حرف بزنه ... اون حرف می زد و من گوش می کردم .... ازم ..... دلجویی می کرد و طلب بخشش .... می خواست باور کنم محبت بی ریاض رو ... و من باور کردم

سرگرم حرف زدن با نسیم بودم و گذر زمان رو حس نکردم .... وقتی نگاهم به ساعت افتاد تازه فهمیدم نزدیک به دو ساعت تو ... آشپزخونه نشستیم .... با صدای مبین چشم از ساعت گرفتم

.... مبین – اینجا یی باران ؟ .... همه جا رو دنبالت گشتم

... ابرویی بالا انداختم .... یعنی انقدر کارش مهم بود که همه جا رو گشته بود ؟

.... من – چیکارم داشتی ؟

... یه ذره من و من کرد .... انگار جلوی نسیم راحت نبود برای گفتنش .... ولی زود با لبخندی گفت

.... مبین – آهان .. این کتابه رو می خواستم ... رفتم تو کتابخونه نبود

با ناباوری نگاهش کردم .... مطمئن بودم یه کتاب انقدر مهم نبود که بخواد دنبالم بگرده .... و تازه با اون همه مهمون که تو سالن بودن فکر کتاب خوندن خنده دار بود ... می تونست کتاب رو وقتی همه رفتن ازم بگیره ... و ..... موندم کدوم کتاب رو می

گفت؟ .... اسمي ازش نبرد ... مشکوک نگاهش کردم .... معذب بود ... این رو مي تونستم بفهمم .... احتمال دادم مي خواد حرفي .... بزنه که جلو نسیم گفتنش رو درست نمي دونه .... براي همین کمکش کردم

.... من – هشت کتاب سهراب رو مي خواي؟ ... تو اتاقمه ... الان ميآرمش

... لبخندي زد و تشکر کرد ... به سمت پله رفتم ... مبین هم دنبالم اومد .... جلو درب اتاقم قبل از اینکه چیزی بگم سریع گفت

... مبین – بدو حاضر شو بریم

... ابرويي بالا انداختم

... من – کجا؟

.. خندید

... مبین – مي خوام بریم بیرون ... زود حاضر شو تا يواشکي بریم ... وگرنه بقيه هم مي خوان بيان

... همچين کاري از مبین بعيد بود ... ولي با اين حال پرسيدم

... من – چي بپوشم؟ ... کجا مي ريم؟ .... تورج خان؟

... مبین – هر چي مي خواي بپوش فقط خوش تيب کن ... به تورج خان هم گفتم ... نگران نباش

..... بعد هم چشمکي زد و رفت و من موندم تو بهت از رفتارش

لباس عوض کردم و .... به قول مبین خوش تيب کردم .... از پله ها که پايين رفتم مبین و امين و آيلار کنار دري ورودي عمارت ايستاده بودن و داشتن با آيلين بازي مي کردن .... مبین آروم اشاره کرد تا کسي متوجه نيست از در برم بيرون .... مي خواستم رد بشم که از صدای خنده ي آروم امين و آيلار فهميدم مي دونن اوضاع از چه قراره .... تو حياط منتظرش ايستادم ..... مبین هم به ... هواي آيلين اومد تو حياط و سريع آيلين رو داد به امين که پشت سرشون از عمارت خارج شده بود

... مبین - بگیرش امین که دیر شد

... و اومد سمت من

.... مبین - بریم

با هم راه افتادیم .... من کمی جلوتر می رفتم ... و مبین پشت سرم ... یه لحظه برگشتم و نگاهش کردم ... موبایلش کنار گوشش بود ... از حیاط که خارج شدیم اشاره کرد به یه ماشین .... هنوز موبایلش کنار گوشش بود و آرام حرف می زد ... به سمت ماشین رفتم .... ماشین متین بود .... خودش هم پشت فرمون نشسته بود .... مبین سریع رفت و در جلو رو باز کرد و رو کرد به من ...

... مبین - سوار شو

... بعد هم رو کرد به متین

.... مبین - یه کاری برام پیش اومده ... شما برین .. من خودم میام

.... متین سری تکون داد ... سوار شدم ... و مبین در رو بست

کمر بندم رو بستم .. و متین پا گذاشت رو پدال گاز .... تمام طول راه بینمون سکوت بود ... و هیچکدوم سعی در شکستن سکوت ... نداشتیم .... زیر چشمی نگاهش کردم .... حواسش به رانندگی بود و فقط به جلوش نگاه می کرد

سرم رو چرخوندم به سمت شیشه ی کنارم .... و چشم دوختم به ماشینا و سرنشیناشون .... عید بود و مردم همه شاد بودن ..... و .... این شادی تو چهره ی تک تک آدمها معلوم بود

پشت چراغ قرمز .. ماشیني کنارمون ایستاد ... دوتا پسر و دو تا دختر داخل ماشین بودن .... صدای پخش ماشینشون بلند بود .... دویس .. دویس .... هر چهار نفر سرشون رو همراه با ریتم آهنگ تکون می دادن ..... از خنده هاشون لبخندی رو لبام نشست .... دلم می خواست به متین بگم پخش ماشینش رو روشن کنه .... دلم یه آهنگ شاد می خواست .... سریع سرم رو چرخوندم سمت ..... متین .... ولی وقتی دیدم داره جلوش رو نگاه می کنه و حواسش به من نیست چیزی نگفتم و باز هم سکوت کردم

کنار یه رستوران نگه داشت .... و پیاده شد ... و قبل از اینکه در ماشین رو باز کنم ... خودش پیش دستی کرد و در رو برام باز کرد .... یه حالی بود برام .... اینکه کسی در رو برام باز کنه .... خوشم اومد ... یه جورایی احساس می کردم مرکز توجه هستم .... یه جورایی احساس مهم بودن بهم دست داد .... تو دلم یه حس خوبی بود .... نمی دونم شاید هم دل من زیادی هرز رفته بود ....

... وارد رستوران که شدیم یه گارسون اومد طرفمون و رو کرد به متین

... گارسون – امري بود قربان ؟

... متین سري تڪون داد

.... متین – ميز رزرو کرده بودم

... گارسون – به نام ؟

..... متین – نیک فر

با راهنمایی گارسون به سمت میزی رفتیم .... یه میز دو نفره ... یه لحظه موندم ... پس میبین چي ؟ .... و تازه دوزاري کجم افتاد .... مبین قرار نبود بیاد .... همش نقشه بود ... برای اینکه من و متین تنها باشیم .... ولی دلیلش رو نمی فهمیدم ... این همه ... نقشه و پنهون کاری فقط برای اینکه ما تنها باشیم ؟ ... تنها بریم رستوران ؟ .... هر چي فکر می کردم به جایی نمی رسیدم

پشت میز که نشستیم دلم می خواست از متین همه ی سوال های تو سرم رو بپرسم ... ولی نمی تونستم .... اون همه فکر باعث شده بود بی اختیار با پام روی زمین ضرب بگیرم .... دستام رو روی میز گذاشته بودم و چشم دوخته بودم بهشون .... که با ... صدای متین سر بلند کردم

.... متین – بپرس

تکیه داده بود و داشت مستقیم نگاهم می کرد .... انگار از حالتم فهمیده بود می خوام چیزی بپرسم و نمی تونم .... سریع پرسیدم ...

.... من - از اول هم قرار نبود مبین بیاد درسته ؟

لبخند محوي زد و به جاي جواب فقط نگاه کرد .... سکوتش نشونه ي مثبت بودن جواب سوالم بود ... يا خيلي ساده بودم يا .... دوزاري من خيلي کج بود که نفهميدم همش نقشه بوده

گارسون اومد و منو رو داد به متين .... منو رو گرفت سمتم ... با تردید گرفتم و بازش کردم .... نگاهی به لیست غذا ها انداختم ... منو رو بستم و دادم دست متين

... من - جوجه ي مخصوص

..... متين سري تکون داد و رو کرد به گارسون

.... متين - يه جوجه ي مخصوص ... و يه چلو فيله .... با همه ي مخلفات

... ابروم به حالت تعجب رفت بالا .... برنج ؟ ... شبا برنج نمي خورد

... من - شبا برنج نمي خوردي ؟

... لبخندي زد

.... متين - ايرادي داره ؟ .... امشب هوس کردم

... از نوع نگاهش سرم رو انداختم پايين .... ولي يه لحظه بعد دوباره سر بلند کردم و بي مقدمه پرسيدم

... من - دليل اين شام ؟

.... متين - کادوي تولدت

سریع .. بدون مکث جواب داد .... چند بار با خودم تکرار کردم .. کادوی تولد .... غیر از بابا که برای شب تولدم برنامه ی شام خوردن تو رستوران رو می چید کسی برام این کار رو نکرده بود ... نمی دونستم باید چه حسی داشته باشم .... خوشم بیاد و خوشحال باشم یا اینکه اخم کنم و بگم به این کادو نیازی نداشتم .... بگم لازم نیست حالا که خودم گفتم تولدمه سعی کنه بهم ثابت ... کنه برای دیگران و من جمله خودش مهمم .... نمی دونم از کجا فکرم رو خوند که گفت

متین - دوباره منفي بافي نکن .... مي خواستيم با بچه ها برات يه تولد کوچيک بگيريم که کامران پیشنهاد داد به بزرگترا هم بگيم .... همه به خواست خودشون تو جشن امروز شرکت کردن .... باور کن همه دوست دارن

.... پوزخندي زدم

.... من - مي دونم به خصوص مامان جنابعالي

... کمي خم شد رو ميز

متین - مي شه دوباره بحث مامان و ترانه رو پيش نکشي .... نمي خوام امشب رو خراب کنيم ... در ضمن فکر مي کنم چيزاي .... مهمتري هست که بخوايم دربارش حرف بزنيم

.... دوباره بر حسب عادت ابرويي بالا انداختم

.... من - چه چيزايي ؟

.... متین - خيلي چيزا

گارسون اومد و سرويس رو روي ميز چيد .... ظرف زيتون پرورده رو کشيد جلوش .... لبخندي رو لبام نشست .... من عاشق زيتون پرورده بودم .... منم ظرف ديگه ي زيتون رو کشيدم جلوم .... با چنگالم يه زيتون رو برداشتم و گذاشتم تو دهنم ... آخ که .... مزه ش رو با هيچي تو دنيا عوض نمي کردم

داشتم با ولع می خوردم .... زیر چشمی نگاهی به متین انداختم .... دست به سینه تکیه داده بود و نگام می کرد ... انگار داشت یه صحنه ی خاصی رو می دید که نگاه ازم نمی گرفت .... سرم رو کامل بلند کردم و چشم دوختم به چشماش تا شاید دست از نگاه ..... کردنم برداره ..... اما به جاش کمی به سمت میز متمایل شد و دستای تو هم قفل شده ش رو گذاشت رو میز

.... متین - نماز می خونی ؟

چشمام گشاد شد از تعجب ... بی مقدمه سوالی پرسید که نمی دونستم چه ربطی بهش داره .... نمی فهمیدم چه قصدی داره از این سوال ... نگاهم رو دوخته بودم به زیتون های داخل ظرف و دنبال یه دلیل می گشتم برای سوالش ..... وقتی به جایی نرسیدم .. .... نگاهم رو دوختم به صورتش .... منتظر بود ... منتظر چشم دوخته بود بهم تا جوابش رو بدم

... من - آره .... چرا می پرسی

... شونه ای بالا انداخت

.... متین - محض کنجکاو ی

... محض کنجکاو ی ؟ .... یه حسی بهم می گفت قصدش چیزی بیشتر از کنجکاو یه ... با سوال بعدیش دست از فکر کردن برداشتم

... متین - همیشه حجاب داری یا اینجا به خاطر تورج خان

.... نذاشتم حرفش رو تموم کنه .... من رو اعتقاداتم حساس بودم .... نمی تونستم ببینم کسی یه جور دیگه در مورد فکر می کنه

من - من همیشه همینجوریم .... به محرم و نا محرم اهمیت می دم ... به اعتقاداتم هم پایبندم ... و خیلی بدم میاد به اعتقاداتم ... توهین بشه

شروع کرد با نوک چنگالش با زیتون تو ظرف بازی کردن ... نمی دونستم داشت حرفم رو تجزیه تحلیل می کرد یا می خواست ... چیزی بپرسه ... یه جورایی معذب بود .... خیلی طول نکشید تا بفهمم چی تو فکرش می گذره

.... متین - چرا سامان رو برای ازدواج انتخاب کردی ؟



می خواست بدونه چی باعث شد که سامان رو با همه ی تفاوتش با اعتقادتم انتخاب کردم .... چیزی که گاهی برای خودم هم سوال ... می شد و فقط به یه جواب می رسیدم .... همون جواب رو به متین هم دادم

من – خوب یه جورایی خوش قیافه بود ... خوشتیپ بود .... خوش سر و زیون بود .... بهم توجه می کرد ... منم اون زمان تازه .... پدرم رو از دست داده بودم و یه جورایی تشنه ی محبت بودم .... فکر کنم چون بهم محبت می کرد بهش دل بستم

.... سرش رو بلند کرد .... اخمی کرد و تیز زل زد تو چشمام

... متین – یعنی هر کی خوش تیپ و خوش قیافه بود و به آدم محبت کرد باید باهش ازدواج کنیم ؟

من – نه ... ولی خوب هم بچه بودم و هم دنبال محبت بودم ... محبتی که تو خونواده پیدا نمی کردم ... تازه سه سال بود که مامان .... و بابام از هم جدا شده بودن که بابا هم رفت .... خیلی تحت فشار بودم

.... نفسش رو با صدا بیرون داد

.... متین – چی بیشتر از همه اذیتت می کنه .... از چی ناراحت می شی ؟

نگاش کردم ... بحث رو عوض کرده بود .... یا نمی خواست دیگه راجع به سامان و دلیل انتخابم بدونه .. یا قانع شده بود از جوابم ...

احساس می کردم یه چیزی در شرف وقوعه ... یه چیزی که من ازش سر در نمی آوردم .... هر چی بود با این سوالی متین بی ربط نبود ... باز هم دلیل سوالاتش رو نمی فهمیدم .... با این حال نمی دونم چرا به این گفتگو بی میل نبودم .... شاید یه جورایی می خواستم زوایای شخصیت متین رو کشف کنم .... و البته که می خواستم بدونم لایه های شخصیتی کسی که نماز خوندنش یه جورایی به دلم نشست بود چیه .... برای همین سعی کردم به سوالاتش جواب بدم و البته خودم هم چیزایی که برام مجهول بود رو ... بپرسم

.... من – از همه بیشتر بی عدالتی .. ظلم ... و حق و نا حق کردن اذیتم می کنه

... ابرویی بالا انداخت

.... متین - و تنهایی .... درستہ ؟

.... لبخند کجی زدم

.... من - تنهایی که دوست دیرینه ی منه

... متین - چرا ؟ ... با کسی دوست نیستی ؟

من - از وقتی یادمه به لطف خواهر شما تنها بودم .... همیشه سعی می کرد همه رو از دورم پراکنده کنه که خوب .. موفق هم بود ...

همون لحظه غذاهامون رو آوردن .... گارسون پرسید به چیز دیگه ای احتیاج داریم یا نه که متین خواست برامون آب بیارن ....  
.... گارسون که رفت ازم پرسید

... متین - غیر از آب چیزی می خوای ؟ ... نوشابه یا دوغ ؟

... سری تکون دادم

من - نه ... فکر کنم تو این مدت دیدی که غیر از آب چیزی نمی خورم .... دوغ هم گاهی هوس می کنم ... ولی الان فقط آب ....  
... تو چرا نوشابه نمی خوری ؟

... متین - از یه دندونپزشک می پرسی چرا نوشابه نمی خوره ؟ .... خوب معلومه دختر خوب ... برای دندونا خوب نیست

... بعد یه اخم کوچیک کرد

... متین - با دندونات مشکلی نداری ؟

.... من - نه ... خدا رو شکر جنس دندونام خوبه ... زود خراب نمي شه

... سري تڪون داد

.... من - حرف رو عوض كردي ... ولي من يادمه آخرين سوالی كه پرسیدی چي بود و من چه جوابي بهش دادم

... لبخندي زد

.... متين - از هر راه كه مي ريم آخرش رو ختم مي كني به ترانه و مامان

... شونه اي بالا انداختم

... من - خوب نقش پررنگي تو سرنوشتم داشتن .... مي شه انكارش كرد ؟

... با ابرو اشاره اي به غذاي جلوم كرد

..... متين - بخور سرد مي شه .... در ضمن امشب بي خيال ترانه و مامان بشو

يه چيزي مي گفتا .... چه جوري بيخيالشون مي شدم وقتي تمام زندگيم به خواست اونا تغيير كرده بود ..... چنگالم رو برداشتم  
..... و يه هويچ از کنار ظرف غذا برداشتم و به دهن گذاشتم

نمي خواست از مادر و خواهرش چيزي بگيم .... من هم نمي تونستم حرف اونا رو پيش نكشم ... ولي از طرفي به قول متين نمي  
..... خواستم شبمون رو خراب كنم و شام رو زهرمارمون .... براي همين بي خيال بحث قبل .. ازش پرسيدم

... من - چرا برات مهم بود نماز مي خونم يا نه ؟ .... تو خودت هميشه نماز مي خوني ؟

... دست از خوردن برداشت ... سر بلند كرد

.... متین - جواب سوال اولت .. گفتم که فقط کنجاوم ... و جواب سوال دومت هم .. آره ... من همیشه نماز می خونم

... من - روزه ؟

... متین - روزه هم می گیرم

... من - حتی وقتی کانادا بودی ؟

... متین - حتی وقتی کانادا بودم

... من - اونجا چه جور روزی می گرفتی ؟ ... با بی حجایی مشکل نداشتی ؟

.... قاشق و چنگالش رو گذاشت تو بشقابش و تکیه داد به صندلیش

متین - چرا سخت بود ولی خوب .... تا اونجایی که می تونستم بیرون نمی رفتم .... اگر هم ناچار بودم برم سعی می کردم به کسی نگاه نکنم .... مگه اینکه شخصی تو تیررس نگاهم قرار می گرفت که باز هم سعی می کردم حواسم رو بدم جای دیگه ... این چیزا .. برای خودم خیلی مهم بود و تا جایی که می تونستم رعایت می کردم

... بعد نگاهی به ظرف غذا کرد

... متین - چرا نمی خوری ؟

... منم نگاه کردم به ظرف غذا

... من - خیلی زیاده ... تقریباً سیر شدم

... ابرویی بالا انداخت

... متین - تو که چیزی نخوردي ... کم غذا شدي يا رژيم گرفتي

.... لبخندي زدم

من - راستش رژيم گرفتم .... يه دو سه كيلويي به وزنم اضافه شده ... از بس تو خونه نشستم و تحركي نداشتم .... نمي خوام ... هيكلم به هم بريزه

.... كمی به سمت ميز خم شد و دوباره قاشق و چنگالش رو دست گرفت

.... متین - خيلي هم هيكلت به هم نخورده

... دو تا تيكه از جوجه م رو گذاشتم تو بشقابش

.... من - ولي من تقريباً سير شدم

.... نگاهي بهم انداخت

... متین - نگران نباش هنوزم هيكلت قشنگه

..... و شروع کرد به خوردن و من موندم تو بهت ناشي از حرفش

از رستوران که خارج شدیم پيشنهادش براي پياده روي با هم رو رد کردم .... دلم مي خواست برگردم عمارت .. و بشينم به حرفاش فکر کنم ... بعضي از حرفاش بدجور تو ذهنم رژه مي رفت .... به سمت ماشين رفتيم .... زودتر از من رفت و در جلو رو برام باز کرد .... نمي دونم خودش مي فهميد داره با روح و روانم بازي مي کنه ؟ .... مي فهميد مني که محتاج محبت بودم .. .. محتاج توجه و ديده شدن چقدر از اين كارش لذت مي برم ؟

منم روي زمين تنها ترين خاك خدا

همه تنم در حسرت يه جاي پا

جزیره ام جزیره ای که همیشه تو غربتم

تنهام نذار ای رهگذر من تشنه ی محبتم

تو ندیدی چه غریبه جزیره یه خاکه توی اب اسیره

همیشه تو هراسه مرگه که روزی زیر اب نمیره

منم تنهاترین جزیره ی روی زمین

تو میدونی درد منو غربت نشین

جزیره ای وابسته ام شده بن بست دنیای من

ای رهگذر از بی کسی شده مسموم هوای من

تو ندیدی چه غریبه جزیره یه خاکه توی اب اسیره

همیشه تو هراسه مرگه که روزی زیر اب نمیره

وقتی رسیدیم خونه .. با یه شب به خیر از هم خداحافظی کردیم ... داخل عمارت که شدم چراغا خاموش بود ... با تصور اینکه  
..... تورج خان خوابیده سعی کردم با کمترین سر و صدا برم سمت پله ها که صدای تورج خان از اتاقش بلند شد

... تورج خان – باران .... بیا کارت دارم

راه رفته رو برگشتم و رفتم سمت اتاقش .... در اتاق نیمه باز بود ... در زدم و وارد شدم ... تورج خان روی تختش به حالت نیمه نشسته قرار داشت و به کتاب هم دستش بود .... سلامی کردم که مثل همیشه بی جواب بود ... اشاره کرد به صندلی گوشه ی اتاق ...

... تورج خان – بشین کارت دارم

... نشستم و چشم دوختم بهش

.. تورج خان – خوش گذشت ؟

... من – ممنون .. خوب بود

... سری تکون داد

... تورج خان – خوبه .... خوب صدات کردم که دوتا مطلب مهم رو بهت بگم

مطلب مهم ؟ .... یه لحظه تو دلم گفتم " خدا به دادم برسه " .... از این مطلب مهم گفتن خاطره ی خوبی نداشتم .... روزی که می خواستن بهم بگم که سامان و ترانه همدیگه رو دوست دارن و می خوان با هم ازدواج کنن تورج خان همین حرف رو زده بود ....  
..... " مطلب مهم

... تورج خان – فکر کنم می دونی که خونواده ی قهرمانی اجازه خواستن دوباره بیان خواستگاری

... سری تکون دادم

تورج خان – منم بهشون اجازه دادم .... آخر همین هفته دوباره میان .... مطلب دوم هم اینه که یه خواستگار دیگه هم داری .... که به نظرم بهتره به اون جدی تر فکر کنی .... من همه جوره قبولش دارم .... وقت داری تا هر وقت که می خوای در موردش .... فکر کنی ... فعلاً هم قرار نیست غیر از ما سه تا کسی در موردش بدوننه .... همه چی بین خودتونه تا با هم به تفاهم برسین

مات مونده بودم که تورج خان داره درباره ی کی حرف می زنه .... نمی دونم چرا .. ولی مغزم مثل آلارم گوشیم زنگ می خورد ... انگار یکی داشت یه اسم رو توش فریاد می زد ... و من ناباورانه سعی می کردم بهش اهمیتی ندم

... در مقابل سکوت و نگاه تورج خان فقط تونستم بگم

... من - کی ؟

.... و تورج خان همنوا با صدای پخش شده تو سرم گفت

..... تورج خان - متین

از خواب که بیدار شدم اولین چیزی که یادم افتاد شام شب قبل با متین و حرفاش بود و در ادامه ش حرفای تورج خان .... با یادآوری حرف آخر تورج خان یه جورایی دوباره سردرگم شدم .... با همون حال رفتم آشپزخونه تا وسایل صبحانه رو حاضر کنم ....

متین برای صبحانه نیومد ..... هم خوب بود و هم بد ... خوب بود چون هنوز سردرگم بودم .... چون هنوز نمی تونستم باور کنم .... حرفای تورج خان رو ... هنوز نمی تونستم هضم کنم خواستگاری متین رو .... احساس می کردم دستم انداخته

یه حس ناشناخته داشتم به خواستگاریش ..... وقتی به توجه و محبتاش فکر می کردم ... به زمانی که از دیدن تیرداد تو کوه غیرتی شده بود .. یا زمانی که ترانه هولم داد و من با سر خوردم به تیزی پله و اولین نفر که اومد سمت متین بود .. یا زمانی که تو بیمارستان نگرانم بود و برام آمیوه گرفته بود ... تعریف و تمجیدش از دستپختم و خوردن آلبالو پلویی که من درست کرده بودم اگرچه دوست نداشت .. و روز عید قربان و نگرانی برای رنگ و روی پریدم و دادن اولین سیخ کباب .. می فهمیدم همشون بی دلیل نبود ... ولی اون حس ناشناخته به خاطر این بود که گاهی ازم می خواست تا در مقابل ترانه کوتاه پیام ... و این اصلاً برام ..... قابل قبول نبود

و بد بود نبودنش .. چون بهش عادت کرده بودم .... به حضورش ... به اینکه عادت داشت چایی کمرنگ بخوره و من براش هر روز چایی کمرنگ می ریختم .... به اینکه یه روز پنیر می خورد و یه روز کره .... به اینکه گاهی نون داغ می خرید و می آورد .... نمی دونم شاید یه جورایی به نفس کشیدنش هم عادت کرده بودم ..... اینکه تو خونه شون بود و نزدیک چیزی رو حل نمی کرد .... حتی اینکه اگر اراده می کردم می تونستم ببینمش .... من به حضور فیزیکیش عادت کرده بودم

هنوز صبحانمون تموم نشده بود که آقا صابر در زد و وارد شد .... بسته ای تو دستش بود ..... اومد رو به رومون ایستاد و رو به ... تورج خان گفت

... صابر - سلام .... این بسته برای باران خانومه



... بعد رو کرد به من

.... صابر – از شیرازه

لبخندی نشست رو لب هام .... از طرف مامان بود .... مامان گلم ... مامان نازنینم تولدم رو یادش بود .... می دونستم برام کادو فرستاده .... گرچه که من یادم رفته بود بهش زنگ بزنم و عید رو تبریک بگم .... بسته به خاطر تعطیلی عید یه روز دیر رسیده بود .... ولی این از ارزش کار مادرم کم نمی کرد .... عاشقش بودم ... عاشق این محبتای با دلیل و بی دلیلش ..... با خوشحالی .... بسته رو از آقا صابر گرفتم و رفتم تو اتاقم

بسته رو با ذوق و شوق باز کردم ..... یه لحظه به چیزی که تو بسته بود خیره شدم .... با ذوق دست بردم و لباس رو از بسته خارج کردم ..... یه کت شلوار دو رنگ ... کرم قهوه ای براق .... گرچه که مدلمش با اون کت شلواری که دیده بودم و خوشم اومده بود فرق داشت ... ولی به اندازه ی کافی شیک بود و چشم نواز ... ته بسته دوتا نیم بوت هم بود ... پاشنه دار و به رنگ .... قهوه ای سوخته .... خوب با هم ست شده بود .... سلیقه ی مامان مثل همیشه حرف نداشت

لباس رو تو بغل گرفتم و بو کردم .... می خواستم بوی مادرم رو حس کنم .... بوی آرامش دهنده ی یه مادر فداکار .... یه مادر که تموم دلخوشی و نگرانیش رو با اون لباس برام فرستاده بود .... می تونستم صورت نازنینش رو تصور کنم و اون لبخند دوست .... داشتنیش رو

دلم هوای صدایش رو کرد ... برام مهم نبود اون لحظه رفته سر کار یا خونه ست .... من دلم هوای مادرم رو کرده بود ... هوای ... صدای پر از عشقش رو .... دست بردم و گوشیم رو برداشتم و شماره گرفتم .... سریع جواب داد

... مامان – سلام دردونه ی من ... تولدت مبارک عزیز دلم

... من – سلام .. مرسی مامانی ... از کادوت هم ممنون .. خیلی قشنگه

.. مامان – رسید دستت ؟ .... خوشت اومد مادر ؟

.... من – مگه می شه مامان نازنینم چیزی انتخاب کنه و زشت باشه .... دوست دارم مامان

... مامان بغض کرد

.. مامان – منم دوست دارم قشنگم .... دلم می خواست روز تولدت پیش خودم باشی ... ولی خوب

آهی از سر حسرت کشید ... دلم خون شد برای اون همه صبوریش .... برای اون همه مظلومیتش .... هیچوقت رو حرف تورج  
..... خان حرف نزده بود .... هیچ وقت

.... دوباره صدایش تو گوشه پیچید

... مامان – دیروز بهت زنگ نزدم .. گفتم سرتون شلوغی ... ناراحت که نشدی عزیزم ؟

... من – نه مامانی .... راستی مامان قشنگه حالش خوبه ؟ ... خاله مهري ؟

... مامان – آره مادر .. خوبن ... خاله مهري یه کم سرما خورده بود ... ولی الان حالش خوبه

دلم براشون یه نره شده بود .... دلم می خواست برگردم شیراز ... دلم پر می کشید برای

خونمون ... برای مادر و مادر بزرگم .... و شاید از شب قبل به این در کنارشون بودن بیشتر احتیاج داشتم ... درست از زمانی که  
... تورج خان راجع به متین برام گفت .... باید به مامان می گفتم ... باید باهاش مشورت می کردم

... من – مامان ؟

... مامان – جانم ؟

... من - مامان باید یه چیزی بهتون بگم

چشمم رو بستم و همه چی رو برایش تعریف کردم .... از حرف تورج خان تا کارای متین ... حتی تولد گرفتنش و شام بیرون .... و ... آخر .. حس خودم ... اینکه از بعضی کاراش خوشم میومد

... مامان هیچی نمی گفت ... فقط گوش کرد ... وقتی ساکت شدم .. اولش یه آهی کشید و بعد گفت

... مامان – بازم می خوان بهت تحمیل کنن ؟ ... می دونی که عمه ت هیچوقت با این وصلت موافقت نمی کنه

من – می دونم مامان ... کاری به متین ندارم ... من نمی تونم دو دقیقه هم ترانه و عمه رو تحمل کنم .... ولی می ترسم تورج ... خان بازم مجبورم کنه

مامان – خودت نباید بذاری .... جلوش وایسا ... حرفش رو قبول نکن ... این زندگی تونه ... اون روزا هم زود تسلیم شدی ... اون موقع بچه بودی ... ولی الان

من – اون موقع احساس می کردم سامان لیاقت نداره .... کسی که زنش کنارش باشه و دلش برای یکی دیگه بره به درد هیچی .... نمی خوره ... تازه من اون موقع نمی دونستم باید چیکار کنم

مامان – برای چیزایی که ارزش داره بجنگ .... اولیش زندگیته ... خوشبخت شدنت ... باید خودت انتخاب کنی ... نذار برات ... انتخاب کنن ... روی پای خودت وایسا ... مثل همیشه ... در ضمن ... منم پشتت هستم ... اینبار کوتاه نمیام

.... با این حرف مامان دلگرم شدم

تا شب منتظر فرصت بودم تا با متین حرف بزنم ... تا این بازی مسخره رو شروع نشده تموم کنه .... با وجود عمه و صد البته ترانه فکر کردن به ازدواج ما خنده دار و دور از ذهن بود .... نمی خواستم اینبار تسلیم تورج خان و نظرش بشم .... هیچ کس حق نداشت برای من .. به جای من انتخاب کنه ... دیگه کافی بود بچه بازی و بغض و گریه ... با این کارا نمی تونستم زندگیم رو نجات بدم .... نمی خواستم اینبار هم زندگیم به خاطر عمه ترگل به بن بست برسه .... نمی خواستم بلایی که سر زندگی مادرم آورده بود ... رو سر منم بیاره

بعد از شام تو اتاقم بودم که صدای خنده ی مبین و متین رو شنیدم ... صداشون هر لحظه نزدیک تر می شد ... احتمالاً می خواستن ... برن کتابخونه ... وگرنه تو طبقه ی دوم عمارت کار دیگه ای نداشتن

سریع لباس مناسب پوشیدم و شالم رو سرم کردم از اتاق زدم بیرون ... رفته بودن تو کتابخونه چون صداهون از اونجا میومد ... در کتابخونه رو هم بسته بودن ..... رفتم و در زدم ... بدون اینکه منتظر جوابشون باشم در رو باز کردم .... اتاقشون نبود که .... بخوام برای ورود اجازه بگیرم

در رو که باز کردم هر دو سرشون برگشت سمت در ... کنار هم رو کاناپه ی گوشه ی اتاق نشسته بودن ... و انگار داشتن با هم حرف می زدن ... با دیدنم هر دو بلند شدن و ایستادن .... کلاً این ادب و احترام گذاشتن رو از سرهنگ یاد گرفته بودن ... وگرنه که اگه به تربیت عمه بود چیزی بهتر از ترانه نمی شدن ... نمی دونم اینم از خوش شانسیشون بود که همچین پدری داشتن یا کلاً ... خدا می خواست این پسرای خوش قیافه از ادب و احترام چیزی کم نداشته باشن

... وارد شدم و جواب سلام هر دو رو دادم .... رو کردم به متین

... من - باید با هم حرف بزنیم

سر تکون داد ... همون لحظه مبین سریع از کنار متین رد شد و رفت به سمت کتابا ... همزمان هر دو با دست اشاره کردن به ... کاناپه ... جایی نزدیک متین ... دعوت به نشستن کردن .... وقتی نشستم متین هم نشست .... مبین با لبخند رو کرد به ما

مبین - من دارم کتابا رو نگاه می کنم ... حواسم هم به شما نیست ... گوشام هم نمی شنون ... باور کنید به خاطر شما سعی می ... کنم چند دقیقه ای کر بشم

بعد هم پشت کرد به ما و رفت سراغ کتابا .... از حرفش لبخند زدم ... ولی بعد خودم رو جمع کردم و رو کردم به متین و آرام گفتم ...

... من - فکر کنم باید تنهایی صحبت کنیم

... متین - نیازی نیست .. اگه حرفت در مورد خودمونه که مبین همه چی رو می دونه

... ابرویی انداختم بالا

... من - تورج خان که گفت فقط خودمون سه تا می دونیم .... قبلنا تورج خان دروغ نمی گفت

... چشمش رو ریز کرد

... متین - دروغ نگفته .... من تازه امشب به مبین گفتم ... من و مبین بیشتر از دوتا برادر به هم نزدیکیم

... من - خوبه ... پس بی پرده حرف می زنم .... این بازی رو تموم کن

.. اخماش رفت تو هم

... متین - کدون بازی ؟

... من - همین مسئله ی خواستگاری و این حرفا رو

... متین - کی گفته بازیه ؟

... من - من می گم ... چون از الان آخرش معلومه

... ابرویی انداخت بالا

... متین - اونوقت آخرش چیه ؟

... من - اینکه بفهمیم این خواستگاری اشتباه بوده و ما به درد هم نمی خوریم

... متین - چرا فکر می کنی آخرش اینه ؟

... من - چون ترانه و عمه رو خوب می شناسم

... دوباره اخم کرد

... متین - چه ربطی داره ؟

... من - ربطش اینه که تو فراموش کردی رابطه ی من و ترانه و عمه چه جوریه

... متین - ما می خوایم با هم زندگی کنیم .. نه اونا

... من - نه عمه و ترانه ساکت می موندن تا این وصلت سر بگیره و نه من راضی به همچین کاری هستم

... کمی به جلو خم شد ... و زل زد تو چشمام

... متین - اگه مشکلات مامان و ترانه هستن که من خودم اونو حل می کنم

حرصم گرفت ... همچین می گفت حل می کنم که انگار یه مسئله ی ساده ریاضی رو می خواد حل کنه ... عمه و ترانه ضرب و ... تقسیم نبودن که بشه راحت حلشون کرد ... اونا از صدتا انتگرال بی قاعده .. مشکل تر بودن .... حرصی جواب دادم

... من - من با خیلی چیزا مشکل دارم

... فکر کنم عصبی شد .. چون جدی تر گفت

متین - وقت داری این چیزایی رو که می گی دربارشون فکر کنی و باشون راه حل پیدا کنی ... هر چی هم که فکر می کنی غیر .... قابل حله بگو تا خودم به جوری حلش کنم

من - عادت تورج خان به تو هم سرایت کرده ؟ ... فکر می کنی هر چی شما دوست دارین باید انجام بشه ؟ ..... خیلی به این ... موضوع خوشبین نباش

متین - ببین من می تونستم بازم صبر کنم تا بیشتر مطمئن بشم ... ولی به خاطر تورج خان زودتر این موضوع رو پیش کشیدم ... تورج خان همش می ترسه که بمیره و عروسی تو رو نبینه ... به خصوص اون شب که حالش بد شد بیشتر ترسید ... منم به خاطر

تورج خان .. ازش خواستم زودتر موضوع خواستگاري رو بهت بگه ... در ضمن مگه شب عيد بهت نگفتم بايد به نفر دومي غير .. از پسر سرهنگ قهرماني هم فکر کني ؟

... لجم گرفت ... از حرفاش لجم گرفت ... بلند شدم با پوزخند گفتم

... من - تو هنوز مطمئن نيستي من و مي خواي يا نه ... چه جوري به خودت اجازه دادي ازم خواستگاري کني آقاي دکتري ؟

... همون لحظه مابين برگشت سمت ما و معترضان گفتم

... مابين - يواش ... يواش ... اين طوري که پيش مي رين دعواتون مي شه .... با اين نوع حرف زدن به هيچ جا نمي رسين

... با همون پوزخند گفتم

.... من - ايشون مسئله ي ازدواج رو خيلي شوخي گرفته ... انگار مي خوان با پسر سرهنگ قهرماني مسابقه بذارن

.... بعد رو کردم به سمت متين و ادامه دادم

.... من - تو مسابقه اي پا بذار که پايپاي باشه .... حداقل اون پسر به انتخابش اطمينان داره

بلند شد و ايستاد .... نمي دونم عصباني بود ؟ .. ناراحت بود ؟ ... بهش برخورد کرده بود ؟ .... هر چي بود با يه حالي جوابم رو داد

....

... متين - مي خواستم از تو و احساسات مطمئن بشم ... وگرنه منم به انتخابم و احساسم ايمان دارم

چشماس رو بست و دستش رو مشت کرد .... انگار سخت بود براش چيزي رو که مي خواست بگه ... انگار روش نمي شد ...  
... شايد هم وقتش رو مناسب نمي دونست ... شايد هم مي خواست خودش رو کنترل کنه .... نمي دونم

بعد از چند ثانيه چشماس رو باز کرد و زل زد تو چشمام .... عميق و پر از مهر .. به حدي که طاقت نگاهش رو نداشتم .... محکم ... ولي با يه حس خاص گفتم

متین - مطمئنم دوست دارم .....

مسخ شدم از حرفش ..... از حسی که با همون سه کلمه بهم منتقل کرده بود .... از مهری که تو چشماش بود ..... از نوع نگاهش .....

یخ کردم ... سرما از توک انگشتم .. شایدم از اولین مهره های پشت گردنم به تموم تنم پخش می شد .... احساس لرز داشتم .... اون حس برای من ... منی که رفته بودم بگم این بازی رو تموم کنه ... منی نمی خواستم خواستگاریش رو جدی بگیرم .. زیاد بود .... توان تحمل اون حسی که داشت بهم منتقل می شد رو نداشتم

نیم نگاهی به مبین کردم ... داشت با شگفتی به ما نگاه می کرد .... انگار برای اون هم غیر منتظره بود این اعتراف .. این حس ...

متین به قدری محکم حرفش رو زده بود که انگار از هیچ کس و هیچ چیز ترسی نداره .... انگار همه باید تعظیم کنن در مقابل احساسش .... ولی من نمی تونستم ..... بهتر بگم .. نمی خواستم تسلیم این حس بشم ..... نمی خواستم این علاقه رو قبول کنم از .... برادر ترانه و پسر عمه ترگل

موندنم بیشتر باعث می شد احساس ضعف کنم از اون همه حسی که تو اتاق بود .... در مقابل اون اعتراف .. اون حس فقط گفتم ...

..... من - این علاقه اشتباهه .... من این علاقه رو قبول نمی کنم

و سریع برگشتم به اتاقم .... فشار زیادی رو تحمل کرده بودم .... نباید ... نباید این علاقه به وجود میومد .... نباید می داشتم این .....

چند روزی از اتاق خارج نشدم ... شانس باهام یار بود که محبوبه برگشته بود .... و نیازی نبود کاری انجام بدم .... دیگه کل کارای آشپزخونه رو خودش انجام می داد .... به تورج خان به وسیله ی محبوبه پیغام دادم هر دوتا خواستگاری رو رد می کنم ... .... خودش .. هم به خانواده ی قهرمانی بگه و هم به متین

برعکس من که از اتاق بیرون نمی رفتم .. متین تموم مدتی که مطب نبود رو تو عمارت می گذروند .... گاهی صدای پایی رو می شنیدم که تا پشت درب اتاق میومد و همونجا متوقف می شد .... و دوباره چند دقیقه ی بعد می رفت سمت پله ها .... این کار ... روزی سه یا چهار بار تکرار می شد ... و شکم رو به یقین رسونده بود که اون شخص کسی نیست جز متین



تو اتاق موندنم تا جمعه بیشتر طول نکشید .... روز جمعه نمی تونستم تو اتاق بمونم .... هیچکس از ماجرا خبر نداشت و این تو .... اتاق موندنم باعث کلی حرف و حدیث می شد

زمانی از اتاقم خارج شدم که همه تو سالن عمارت جمع بودن .... از پله ها که پایین رفتم همه زود متوجه حضورم شدن .... با همه سلام و احوالپرسی کردم غیر از ترانه و سامان ... که به یه سلام بهشون اکتفا کردم .... بین اون همه نگاه .. نگاه دو جفت .... چشم برام قابل تحمل نبود

نگاه هرز چشماي سامان .... و عاشقانه هاي سر ریز از چشماي متین .... که گرچه سعی می کرد کنترلشون کنه .. ولی خیلی ..... موفق نبود

می دونستم روز چندان جالبی نخواهد بود با حضور ترانه .... هر کس نگاه های خصمانه ش رو می دید این رو به خوبی درک می کرد .... انگار کینه ی این آدم به من تمومی نداشت

رفتم و کنار نسیم نشستم که با لبخند دوستانه ای نگاهم می کرد .... و خیلی زود گرم حرف زدن شدیم ... به طوری که نفهمیدیم ..... کی جمع بزرگترا از جوونا جدا شد

نسیم داشت درباره ی شرکتی که توش کار می کرد برام می گفت که یه لحظه نگاهش به سمتی موند و حرفش رو نیمه کاره رها کرد .... برگشتم و به سمتی که نگاه می کرد .. نگاه کردم .... عمو فرزین داشت با تورج خان یه گوشه .. آرام صحبت می کرد .... برگشتم و نگاهی به نسیم انداختم .... می تونستم نگرانی رو تو چشماش ببینم .... دستم رو گذاشتم رو دستش .... نگاهش ... متوجه من شد

..... من - چیزی شده نسیم ؟ .... نگرانی

..... من و منی کرد

... نسیم - امم .... یه چیزی بگم بین خودمون می مونه ؟

... آرام گفتم

..... من - آره ... مطمئن باش

باز هم نگاه نگران به پدرش و تورج خان انداخت .... و بعد رو کرد به من ... آروم .. طوري كه فقط خودمون دو تا بشنویم گفت ...

... نسیم - قراره تا قبل از محرم برام خواستگار بیاد .... بابا هم الان داره به تورج خان می گه .... می ترسم باران

... منم مثل خودش آروم گفتم

... من - از چی می ترسی ؟

.... باز نگران نگاهم کرد ... خودم فهمیدم اوضاع از چه قراره

.... من - می ترسی تورج خان مخالفت کنه ؟

.... سرش رو تکون داد

... من - خیلی دوستش داری ؟

لبخندی رو لباش نشست .... پس نسیم هم عاشق بود .... نگران بود تورج خان اون پسر رو در حد خونواده ی معظم و نوه ی تورج خان ندونه .... در این صورت مخالفت می کرد و عمو فرزین هم رو حرفش حرف نمی زد .... می تونستم نگرانی نسیم رو .. درک کنم ..... آروم گفتم

من - نگران نباش .... تورج خان خیلی هم بد نیست که بخواد الکی مخالفت کنه ... ولی اگر هم مخالفت کرد می تونیم راضیش کنیم ...

... با نگرانی پرسید

... نسیم - چه جور می ؟

.... من - اونو بسیار دست من

..... و نگاهم رو دوختم به تورج خان

... نسیم باز آروم گفت

... نسیم - باران ؟ ... این موضوع رو هیچکس نمی دونه ... حتی نسیرین

... با حیرت نگاهش کردم ... چطور خواهرش خبر نداشت ؟ ... انگار فهمید به چی فکر می کنم که ادامه داد

.... نسیم - آگه نسیرین بفهمه .. میره می ذاره کف دست ترانه ... نمی خوام تا قبل از خواستگاری کسی چیزی بدونه

... من - چرا نسیرین به ترانه می گه ؟

نسیم - نمی دونی ؟ ... نسیرین شده کپی برابر اصل ترانه ... از بس که لوس بار اومده ... همیشه به بابا هشدار می دادم .. ولی کار از کار گذشت .... نمی بینی همیشه کنار ترانه ست ... ترانه مخ نسیرین رو شستشو داده ... می ترسم عاقبتش هم بشه مثل .... ترانه .... همه ی جیک و پوکشون با همه

نگاهی به نسیرین کردم که کنار ترانه نشسته بود ... و داشتن با هم حرف می زدن ... یکی دیگه مثل ترانه تو خونواده فاجعه بود  
.....

بعد از صرف غذا ... سامان به تنهایی رفت تا به مادرش سر بزنه ... ترانه به خودش زحمت نداد بخواد بره یه حالی از مادر ... شوهر مریضش بپرسه

بعد از چند ساعت زنگ عمارت زده شد و دو خونواده به جمعمون اضافه شدن .... خونواده ی هاله و هیوا ... و خونواده ی ... نازنین .... همون دخترایی که احساس می کردم عمه برای پسرانش در نظر گرفته

می دونستم تورج خان اونا رو دعوت نکرده .... این کار عمه ترگل بود ... با اومدنشون عمه و ترانه کنارشون رفتن و باهاشون گرم گرفتن

عمه دائم در حال پذیرایی از اون دوتا خانواده بود .... و به قولی مثل پروانه دور اون دخترا می چرخید .... انقدر واضح بود عمه چه فکری داره که نسیم هم به خنده افتاده بود .... منم نمی تونستم خنده م رو جمع کنم .... ناخودآگاه نگاهم رفت به سمت مبین و .... متین .... هر دو اخم کرده بودن .... خودشون هم خوب می دونستن عمه چه فکری براشون کرده

متین که نگاهش به من افتاد .. پوزخندی زدم و با ابرو اشاره ای به عمه و اون دخترا کردم ... و این باعث شد اخمش بیشتر بشه و .... خیلی زود عمارت رو ترک کنه

با حضور اون دخترا ... ترانه به قدری سرش گرم شده بود که حواسش به من نبود .... و به همین دلیل روز آرومی رو گذروندم ....

دو شب مونده بود به محرم .. تورج خان قرار بود بره خونه ی عمو فرزین ... با اینکه تورج خان خیلی از پسری خواستگار نسیم بود خوشش نیومده بود ... ولی داشت می رفت تا تو مراسم بله برونش شرکت کنه .... قرار بود یه مراسم ساده برگزار بشه و فقط .... بزرگترا حضور داشته باشن .... و بعد از ماه محرم و صفر مراسم نامزدیشون برگزار بشه

کت تورج خان که رو میل بود رو برداشتم .... داشت جلیقه ی کت شلوارش رو می پوشید ... با اینکه سنی ازش گذشته بود .. ولی هنوز وقتی لباس رسمی می پوشید خوش تیپ بود و دوست داشتی .... از تیپش حظ کردم .... لباس کاملاً برازنده ش بود ... بی اختیار لبخندی نشست رو لبام ... تورج خان نگاهی به لبخندم کرد و اومد سمتم تا کت رو ازم بگیره .... یاد بابا فرهادم افتادم .... از وقتی که از مامان جدا شد .. هر وقت می خواست کت بپوشه .. براش کت رو نگه می داشتم تا تنش کنه .... مثل جنتلنا ... این ... کار رو از مادرم یاد گرفته بودم .... همیشه عاشقانه این کار رو برای پدرم انجام می داد

به یاد همون روزا کت رو گرفتم جلوی تورج خان تا تنش کنه ... نگاهی بهم انداخت و چرخید ... دستاش رو تو آستینا برد ... کت رو رو تنش مرتب کردم ... کت رو تو تنش صاف کردم .... دورش چرخي زدم تا ببینم همه جای کت صافه یا نه .... وقتی مطمئن ... شدم نگاهی به تورج خان کردم .... که داشت نگام می کرد

.. لبخندی رو لباش بود .... دستي به سرم کشید

... تورج خان – وقتی اینجایی احساس می کنم ملیحه داره تو این خونه راه می ره

با شگفتی نگاهش کردم .... این حالت تورج خان نادر بود ... کم پیش میومد که تورج خان انقدر مهربون و سرشار از عشق باشه  
....

از وقتی کوچک بودم بارها شنیده بودم که خیلی شبیه مادر بزرگم .. مامان ملیحه .. هستم ... گاهی بابا بهم می گفت حتی طرز راه رفتنم هم شبیه مامان ملیحه می مونه .... مامان ملیحه زن مورد علاقه ی تورج خان .... همه می دونستن تورج خان عاشق مامان ملیحه بود

... جدی شدم و پرسیدم

.... من - چون شبیه مامان ملیحه هستم می خواین با متین ازدواج کنم ؟ ... چون متین هم شبیه شماست ؟

... جدی شد

تورج خان - من اجبارت نکردم .... ولی به نظرم شما می تونین با هم خوشبخت بشین ... متین بهت علاقه داره ... از طرفی نمی خوام دوباره انتخاب اشتباهی داشته باشی

... من - کدام اشتباه ؟

.... تورج خان - سامان .... آراد

جا خوردم .... اسم آراد رو می دونست ... خوب تحقیق کرده بود ... پس از همه چی بیشتر از اون می فکر می کردم خبر داشت ... اخمی کردم

... من - چطور سامان برای ترانه انتخاب خوبی بود ؟ ... من هیچ جا اشتباه نکردم

... اخمی کرد

تورج خان - برای ترانه هم انتخاب خوبی نبود ... ولی وقتی خودش نمی خواست بفهمه .. نمی خواست قبول کنه من هم کاری نمی ... تونستم بکنم .... اعتماد به مردی که یکبار زنش رو به خاطر یه زن دیگه کنار گذاشته مساویه با بدبختی

... عصبی شدم ... پس چطور این حرفا رو بلد نبود به ترانه بزنه .... یا با کارش مخالفت کنه ؟ .... با همون حالت گفتم

... من - چطور جلوش رو نگرفتین ؟ .... پس شما هم با ازدواجش موافق بودین

تورج خان - نه دختر جان اشتباه نکن ... من مخالفت کردم ... ولی خودش پافشاری کرد ... من همون روزا باهاش اتمام حجت کردم ... بهش گفتم که اگه زندگیش به سرانجام نرسه من هیچ حمایتی ازش نمی کنم ... اونم قبول کرد ... اگر هم ترانه و سامان با هم ازدواج نمی کردن من باز هم نمی داشتم تو با سامان ازدواج کنی .... این پسر لیاقت تو رو نداشت ... تو از سرش هم زیادتر ... بودی

یه جورایی با حرفش تلاطم وجودم رو آروم کرد .... انگار یه پارچ آب خالی کردن رو آتشفشان وجودم .... با این حال هنوز یه ... سوال دیگه داشتم

... من - و آراد ؟

... سری تکون داد

... تورج خان - و آراد .... پسر خوبی بود ... ولی مهم این بود که تو عاشقتش نبودی

... من - از کجا می دونین ؟ ... من با آراد خوشبخت می شدم

... تورج خان - اگه عاشقتش بودی براش می جنگیدی ... ولی تو سکوت کردی

... من - کاری از دستم بر نمی اومد

... تورج خان رفت به سمت در عمارت

تورج خان - می تونستی جلوی من وایسی ... وقتی سکوت کردی یعنی خیلی هم برات مهم نبود با اون ازدواج کنی یا شخص دیگه .... ای

.... راست مي گفت ... من فقط دنبال يه زندگي آروم بودم ... چه با آراد چه شخص ديگه

... درب عمارت رو باز کرد تا خارج بشه که سريع با لحن التماس گونه گفتم

... من – تورج خان امشب زياد اذيتشون نکن ... اون دوتا همديگه رو دوست دارن .... براشون شرط و شروط سخت نذار

... سري تکون داد

..... تورج خان – اذيتشون نمي کنم ... نگران نباش

.... و رفت

همه ي بزرگترا خونه ي عمو فرزين بودن .... با اينکه عمه و جناب سرهنگ هم رفته بودن .. ولي امين و آيلار .. و ترانه و سامان خونه ي عمه بودن .... بارون نم نمي مي اومد ... با اينکه دلم مي خواست برم زير بارون ولي براي اينکه يه وقت با ... سامان يا ترانه رو به رو نشم ازش صرف نظر کردم .... حضورشون کلاً دردمس بود

نيم ساعتی از رفتن تورج خان مي گذشت که تقه اي به درب عمارت خورد و بعد از چند ثانيه در کمي باز شد و صدای يالله گويان متين بلند شد .... خندم گرفت ... مي خواست اينجوري بگه که حجابم رو رعايت کنم ... شالم دور گردنم بود ... سريع کشيدمش ... رو سرم

متين وارد شد ... يه راست اومد کنارم رو مبل دو نفره اي که نشسته بودم با فاصله ازم نشست ... داشتم تلويزيون نگاه مي کردم ... سعي کردم اصلاً به روي خودم نيارم حضورش رو ... حتي جواب سلامش رو خيلي معمولي و کمي سرد دادم

... سنگيني نگاهش رو حس مي کردم ... کمي خم شد طرفم

... متين – خانومم يه فنجون چايي برام مياري ؟

... با همون حالتی که بودم جواب دادم

... من - نه

... متین - چرا ؟

... من - چون من نوکر شما نیستم

.. متین - شما سرور منی ... تاج سرمی ... می خوام این تاج سر .. سرم منت بذاره و یه فنجون چایی بهم بده ... می شه ؟

انقدر نرم و عاشقانه حرف زد که نتونستم چشمام رو کنترل کنم و برگشتم نگاهش کردم .... لبخندی زد و با اون نگاه پر از مهرش ... زل زد تو چشمام

متین - من جلوی ترانه گفتم می خوام از کتابخونه یه کتاب بردارم ... به اندازه ی یه کتاب برداشتن هم وقت دارم ... نمی خوام به ... چیزی مشکوک بشن ... می شه تا من می رم کتابخونه و بر می گردم برام یه فنجون چایی بیاری ؟

... نگاهم رو ازش گرفتم ... تاب اون نگاه رو نداشتم

... من - می گم محبوبه برات بیاره

... متین - من می خوام از دست تو چایی بگیرم و بخورم ... می شه خودت برام بریزی و بیاری ؟

... مردد بودم ... نمی خواستم در مقابل اون همه مهري که تو صدا و نگاهش بود تسلیم بشم ... که گفت

... متین - بارانم ؟

لحن کلامش دلم رو زیر و رو کرد ... انقدر خوش آهنگ صدام کرد که تسلیم شدم .... بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه ... سعی کردم یه کم طولش بدم ... شیرینی طرز صدا کردنش تو وجودم بود .... نمی خواستم بفهمه اون لحن چه تأثیری روم گذاشته



فنجون رو گذاشتم تو سینی و از آشپزخونه خارج شدم .... رو مبل نشسته بود و یه کتاب تو دستش بود ... صدای پام رو که شنید سر بلند کرد یه لبخند قشنگ رو لب هاش نشست ... سینی رو جلوش رو میز گذاشتم و خودم هم رفتم رو یه مبل دیگه نشستم ..... و چشم دوختم به صفحه ی تلویزیون ... ولی سنگینی نگاهش رو کاملاً حس می کردم .... وقتی چابیش رو خورد بلند شد و گفت ...

... متین – دستت درد نکنه خانومم ... خستگی در رفت ... ممنون

... و از عمارت خارج شد

بعد از دو ساعت تورج خان برگشت با یه بشقاب پر شیرینی ... هنوز چند دقیقه ای از اومدنش نگذشته بود که متین هم اومد ... از .... هر فرصتی اسفاده می کرد که تو عمارت باشه و نزدیک من .... این رو به خوبی می فهمیدم

... داشتن اخبار می دیدن که تورج خان رو کرد به من

... تورج خان – چایی داریم ؟

... سری تکون دادم

.... من – بله ... براتون بیارم ؟

... سری تکون داد

... بلند شدم برم سمت آشپزخونه که رو کردم به متین

... من – برای شما هم بیارم ؟

... لبخند پر مهري زد

.... متین – زحمت می کشین

... ابرو هام رفت بالا .... چه احترامی بهم گذاشته بود

با سینی حاوی سه فنجان چایی و ظرف شیرینی برگشتم تو سالن ... رفتم و به تورج خان تعارف کردم ... فنجان رو برداشت و تشکر کرد .... به طرف متین رفتم ... اون نگاه های پر مهر و لحن عاشقانهش کار خودش رو کرد .. و من سینی رو جلوش گرفتم .... دست برد و دو تا فنجان رو برداشت ... یکیش رو گذاشت جلوی خودش و اون یکی رو گذاشت رو میز دیگه ای که جلوی مبل ... نزدیک به مبل خودش قرار داشت ... و با دست به مبل اشاره کرد

... متین – بفرمایید

و دعوت به نشستم کرد .... ظرف شیرینی رو گذاشتم رو میز جلوی متین و تورج خان ... سینی رو گذاشتم رو یه میز دیگه و ... برگشتم رو مبل که متین چاییم رو جلوش گذاشته بود نشستم ... دست برد و ظرف شیرینی رو برداشت و گرفت جلوم

... متین – بفرمایید خانوم

متعجب نگاش کردم ... تعجب کرده بودم از اون همه احترامی که بهم می داشت ... با همون حالت دست بردم و یه شیرینی برداشتم ....

... من – ممنون

.. لبخند قشنگی زد ... و آروم زیر لب گفت

... متین – نوش جونت عزیزم

... و بعد بلند گفت

... متین – نوش جان

.... نمی تونستم شگفت زده نباشم از احترامی که جلوی تورج خان خرجم می کرد

..... و چه دنیایی بود این دنیای مهر و احترام همراه با عشق

در حال غذا خوردن بودیم ... یک روز به شروع محرم مونده بود .... از وقتی بچه بودم تورج خان یه هیأت عزاداری راه می انداخت که دو ماه محرم و صفر پابرجا بود .... سیزده روز اول محرم هر شب عزاداری بود .. و بعد از اون هر پنجشنبه و جمعه تا آخر ماه صفر ..... روزهایی هم که مصادف می شد با شهادت یکی از انمه تو این دو ماه باز هم این هیأت عزاداری می کرد ... .. فرقی هم نداشت روز تعطیل باشه یا غیر تعطیل

سیزده روز اول رو خود تورج خان نذری می داد ... و همه ی فامیل .. از کوچیک و بزرگ .. این سیزده روز رو از صبح تا شب .... می اومدن عمارت ..... و بعد از اون نوبت افراد دیگه بود که شام این هیأت بزرگ رو تأمین کنن

روز تاسوعا و عاشورا هم تورج خان چند تا گوسفند جلوی دسته ی عزادارای حسینی سر می برید ... دسته ای که بیشتر افرادش مردا و پسرای فامیل بودن ... و البته افرادی که دوست و آشنا بودن یا هم محله ای .... دسته ی بزرگی که هر شب ذکر یا حسین (ع) و یا ابوالفضل شون کل محله رو به لرزه می انداخت ... علم بزرگی که رو شونه های جوونا می چرخید و من عاشقش بودم .... و چلچراغی که شب شام غریبان همه از پیر و جوون به پاش اشک می ریختن .... و تکیه ای که جلوی درب عمارت .. گوشه ی خیابون برپا می شد و اون سیزده شب حیاط عمارت می شد محل اجماع خانومایی که شوهرها یا پسرانشون تو تکیه مشغول سینه .... زنی و عزاداری بودن ..... و بساط پذیرایی از این خیل عظیم تو حیاط خونه ی تورج خان چیده می شد

سر میز تورج خان تموم مدت داشت به متین و مبین سفارش می کرد تا چیزی رو فراموش نکنن .... تا همه ی مراسم به خوبی و ... بدون کم و کاستی برگزار بشه .... مبین لبخندی به تورج خان زد

.... مبین - نگران نباشین .... همه ی کارا انجام شده .... من خودم شب همه چی رو چک می کنم

... تورج خان سری تکون داد

تورج خان - نمی خوام چیزی کم و کثر باشه .... حواستون باشه به صابر بگین یه تیکه از حیاط سقف بزنه ... ممکنه بارون .... بگیره ... مردم که نمی تونن زیر بارون بشینن .... صندلی هم زیاد بگیرین

... متین سر بلند کرد

.... متین - حواسمون هست .... سال اول نیست که اینجاییم

از حرف متین تعجب کردم ..... او نا که خیلی وقت نبود برگشته بودن ... دست از خوردن برداشتم و یه نگاه متعجب به متین و مبین ... انداختم که باعث خنده ی مبین شد

... مبین - چیه باران ؟ ... چرا اینجوری نگاه می کنی ؟

... من - مگه شما کی برگشتین ؟

مبین - نزدیک به یک ساله که اومدیم .... پارسال یه هفته قبل از محرم برگشتیم ... این دومین محرمیه که اینجایم البته غیر از ... اون محرمای قبل از رفتنمون

سری تکون دادم ... اگه درست حساب می کردم متوجه می شدم کی اومدن .... هفت ماه قبل از اومدن من به تهران برگشته بودن و با حساب چهار ماه و نیمی که من برگشته بودم به عمارت می شد نزدیک به یک سال .... دوباره مشغول خوردن شدم که صدای ... مبین باعث شد دوباره سر بلند کنم

مبین - راستی باران ... تو چرا فیزیک خوندي ؟ ... یعنی به خاطر علاقه بود یا مثل خیلی های دیگه جور ی انتخاب رشته کردی که ... فقط دانشگاه قبول بشی و کاری به چیزای دیگه نداشته باشی ؟

... ابرویی بالا انداختم

.... من - من عاشق فیزیک بودم .... این رو از مامانم به ارث بردم

.... مبین - زن دایی هنوزم فیزیک تدریس می کنن ؟

من - آره .... هنوز چند سالی مونده تا بازنشستگیش ... من با کتابای فیزیک بزرگ شدم ... از وقتی خودم رو شناختم کتابای ... فیزیک مامان شده بود وسیله ی بازییم

... تکیه دادم به پشتی صندلیم

.... من - اولین قوانینی که تو زندگیم یاد گرفتم قوانین نیوتن بود ... من عاشق مبحث دینامیک هستم

... متین نگاهی بهم انداخت و گفت

..... ! متین - چه تفاهمی

... خیره نگاهش کردم که خنده ی بلند مبین باعث شد چشم ازش بگیرم و به مبین نگاه کنم

.... مبین - راست می گه ... چه تفاهمی دارین .... متین هم این مبحث رو خیلی دوست داره برعکس مبحث گرما و حرارت و نور

... سرم رو کج کردم

من - نور ؟ ... آینه ها و عدسی ها و شکست نور که مثل بازی می مونه .... گرما و حرارت هم که همه ی زندگیمونه .... کجاش  
.... سخته

... متین - سخت نیست ... من از این قسمتهای فیزیک لذت نمی برم

.... من - جداً ... بر عکس من

.... مبین - تو که انقدر فیزیک دوست داری چرا ادامش ندادی ؟

آهی کشیدم .... خیلی دلم می خواست درسم رو ادامه بدم .... اگه به عمارت برنگشته بودم حتماً تو کنکور ارشد شرکت می کردم  
.... روم نشد بگم اگه تورج خان منو به زور نمی کشوند عمارت الان داشتم برای ارشد می خوندم ... فقط با ناراحتی گفتم

.... من - موقعتش پیش نیومد

.... و شروع کردم به خوردن

از سر میز که بلند شدیم تورج خان آخرین سفارشا رو به متین و مبین کرد .... و رفت اتافش .... منم مشغول جمع کردن میز شدم ... که مبین صدام کرد

... مبین - باران ؟

برگشتم طرفش ..... با فاصله ی کمی از من ایستاده بود و متین هم چند قدم عقب تر از مبین .... پرسشی نگاهشون کردم .... مبین ... کمی من من کرد .... انگار نمی دونست چه جور حرفش رو بزنه .. شاید هم برای گفتنش خیلی راحت نبود ..... آرام پرسیدم

.... من - چیزی شده ؟

.... مبین - امممم .... نه ... یعنی می خوام برام کاری کنی

... سرش رو کج کرد و مظلومانه نگام کرد

... من - چه کاری ؟

.... مبین - راستش ... من ... یعنی

نگاهی به متین انداخت .... انگار براش سخت بود گفتنش .... متین براش سری تکون داد به معنای ادامه بده .... مبین دوباره رو کرد به من

.... مبین - راستش می خوام با یه شخصی آشنا بشی

... ابرو هام به حالت تعجب رفت بالا .... نیم نگاهی به متین انداختم ... مبین ادامه داد

.... مبین - خاطره دختر خوبیه .... راستش من نمی دونم چه جور باید خاطره رو به خونواده نشون بدم

لبخندی رو لبام نشست .... پس کسی که به مبین زنگ می زد و من حس می کردم یه دختره که باعث می شه لبخند رو لبای مبین .... بشینه و حسابی انرژی بگیره اسمش خاطره بود

.... مبین - متین گفت این کار رو بسپرم به تو .... می گه تو می تونی کمک کنی

نگاهی به متین انداختم .... دست به سینه ایستاده بود و با اعتماد نگام می کرد .... انگار مطمئن بود به برادرش کمک می کنم ...  
... آرام پرسیدم

... من - چه کاری از دستم بر میاد ؟

.... مبین نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند زد

مبین - راستش من نمی دونم چه جور طرز آشناییمون رو به بقیه بگم ... می دونی که تورج خان با دوست شدن و این حرفا موافق نیست .... ما فقط به مدت با هم تلفنی حرف زدیم تا مطمئن بشیم به درد هم می خوریم یا نه .... نمی خوام کسی به خصوص ... مامان و تورج خان درباره ی خاطره بد فکر کنن

می دونستم اگه عمه و تورج خان بفهمن این دو تا با هم ارتباط تلفنی دارن و یه جورایی دوست بودن با این ازدواج موافقت نمی کنن .... به خصوص عمه که می دونستم دوست داره خودش عروساش رو انتخاب کنه ... و مبین می خواست قبل از اینکه بگه ... می خواد با خاطره ازدواج کنه یه جورایی خاطره رو با خانواده آشنا کنه ..... سری تکون دادم

... من - خوب .. می خوای چیکار کنی ؟

مبین - می خوام قبل از اینکه من چیزی بگم .. خود مامان یا تورج خان خاطره رو انتخاب کنن .... می خوام خودشون تشخیص بدن خاطره دختر خوبیه

... با تردید پرسیدم

... من - می خوای یه جورایی قبلش تو عمارت رفت و امد داشته باشه ؟

.... مبین با تکون دادن سرش جواب مثبت داد .... همون موقع متین به حرف او مد

... متین - اگه بگیم یکی از دوستای قدیمی تو بوده

... و بقیه ی حرفش رو خورد .... فکر همه جاش رو کرده بودن

... من - شما که خودتون بریدین و دوختین .... چه احتیاجی به من دارین ؟

مبین - راستش ما نمی دونیم باید با چه دلیلی پاش رو به عمارت باز کنیم .... خاطره یه سال از تو بزرگ تره ... هیچ فکری به ... نظرمون نرسید درباره ی آشنایی شما .. غیر از اینکه بگیم یکی از دوستای قدیمی تونه

... سری تکون دادم

من - باشه ... قبول ... بقیه ش رو هم خودم درستش می کنم ... نگران نباش .... فقط قبلش من باید این خاطره خانوم شما رو ببینم

... مبین لبخندی زد

... مبین - حتماً .... و ممنون ... جبران می کنم

... من - نیازی به جبران نیست ... فقط یادت باشه برای به دست آوردنش چه زحمتی کشیدی ... و سعی کن راحت از دستش ندی

... باز هم لبخندش رو تکرار کرد

... مبین - چشم

... همون موقع متین رو کرد به من و گفت

... متین - شب حاضر باش که اومدم بریم خرید



... من - خرید ؟ ... خرید چي ؟

... متین - مي خوايم براي محرم لباس مشكي بخریم .... تو نميایي ؟

لحنش يه جور تقاضا براي همراهي بود .... چند لحظه نگاهش کردم ... نیاز به چند دست لباس داشتم ... چون از روز بعد عمارت شلوغ مي شد و زن و مرد به داخل عمارت رفت و آمد داشتن ... و از طرفي چون دلم مي خواست تو مجلسي که عزاداري امام حسين (ع) بود کمک کنم و مطمئناً تو حين کار لباسام کثيف مي شد و ناچار بودم لباس عوض کنم ... نیاز داشتم چندین دست لباس ... مناسب داشته باشم ... براي همین قبول کردم

... من - میام ... منم باید خرید کنم

... لبخند مهربوني به صورتم پاشید

... متین - پش شب حاضر باش ... در ضمن فکر کنم وقت مناسبی باشه براي آشنایی با خاطره

..... سري تڪون دادم .... و متین و مبین از عمارت خارج شدن

حاضر و آماده پشت پنجره ي اتاقم ايستاده بودم منتظر متین .... نم نم بارون مي اومد .... نگاهی به آسمن انداختم .... ابري بود و خالي از ستاره ..... نگاهم به آسمون بود که صدای درب حیاط بلند شد .... نگاه کردم .... متین بود .... ماشینش رو بیرون گذاشته بود ..... سریع پرده رو کشیدم و رفتم سمت آینه ..... نگاهی به خودم کردم ... باروني سورمه ايم رو روي تتم مرتب کردم ..... ... شال سورمه ايم رو انداختم سرم و کیفم رو برداشتم ... و از اتاق زدم بیرون

.... متین تو سالن بود و داشت با تورج خان حرف مي زد ... از صدای پام هر دو برگشتن سمت من

... متین - سلام ... حاضري ؟

... من - سلام ... آره ... بریم

... سري تڪون داد و رو کرد به تورج خان

... متین - فکر نکنم برای شام برسیم .... نگرانمون نشین ... فعلاً خدافظ

... تورج خان سري تکون داد

... تورج خان - باشه ... برین به سلامت ... مواظب باران باش

متین چشمتی گفت و با هم رفتیم سمت در .... یه لحظه برگشتم و تورج خان رو نگاه کردم .... باید تنها شام می خورد .... دلم برای ... تنهائش سوخت ... گفتم

.... من - می خواین بعد از شام بریم ؟

... تورج خان نگاه مهربونی بهم انداخت ... از همون نگاه های نادری که در طول سال یکی دو باری نصیبت می شد

.... تورج خان - نه بابا جان ... برو .... خوش بگذره

نمی دونم چرا بابا جان گفتنش به دلم نشست .... از روز قبل که بهم گفته بود به خاطر اینکه سامان لیاقت منو نداشته حاضر نبود بذاره با سامان ازدواج کنم ... و اینکه حس کردم چقدر نگران من بوده ... و اینکه سکوتش در مقابل ازدواج ترانه و سامان نشونه ی موافقتش نبوده و قبلش با ترانه اتمام حجت کرده .. یه جورایی نشیبت بهش نرم شده بودم .... گرچه که باز هم نسبت به بعضی مواقع که سکوت می کرد حس خوبی نداشتم .... با این حال بی اختیار دو سه قدم بهش نزدیک شدم .... و بعد به ..... طرفش رفتم و بوسیدمش

این کارم همونقدر که برای خودم عجیب بود و تازگی داشت برای تورج خان هم بود .... به طوری که با تعجب و شگفتی زل زد تو چشمم .... ولی بعد خیلی غیر منتظره بغلم کرد و سرم رو بوسید ..... و چه حس خوبی بهم منتقل شد .... اینکه حس کردم .... برایش مهمم ... و البته برای مردی که کنار در منتظر بود تا با هم بریم خرید

وارد حیاط که شدیم سر بلند کردم و رو به آسمون تو دلم یه خدا رو شکر گفتم .... از حس خوب چند لحظه ی قبل لبخندی رو لبام ... نشسته بود .... با صدای متین نگاه از آسمون گرفتم

.... متین - تا حالا از طرف خدا دو تا رحمت داشتی ؟

... متوجه منظورش نشدم ..... لبخندی به نگاه متعجبم زد ... و اشاره ای بهم کرد

متین – می گن باران رحمت خداست ... منم که الان دو تا باران دارم .... یکی کنارم راه می ره ... یکی هم داره رو سرم می ریزه  
....

.... و بعد چشمکی زد .... از تعبيرش خندم گرفت

متین – به هر کی دوست داری احم کنی .. بکن .... ولی برای من بخند ... دلم به خنده هات خوشه ... راستی از کجا می دونستی  
.... من چه رنگی می پوشم که لباسات رو با من ست کردی ؟

نگاهی به لباساش کردم .... یه شلوار کتون سورمه ای .. پیرهن مردونه ی آبی که روش پلیور سورمه ای پوشیده بود و بارونی  
... بلند سورمه ای

... شونه ای بالا انداختم

.. من – همینجوری اینا رو انتخاب کردم ... وگرنه نمی دونستم تو چی پوشیدی

... با شیطنت گفت

.... متین – ولی من تو رو همینجوری انتخاب نکردم

مثل دختر بچه ها از لحنش و حرفی که زده بود خوشم اومد ... بی جنبه شده بودم .... تازگی ها اختیار دلم زیاد از دستم خارج می  
شد .... و من نمی تونستم مهارش کنم ... و این خوشایندم نبود ... چون هر وقت که می خواستم به متین و احساسی که بهم داشت  
... فکر کنم ... چهره ی عمه ترگل و ترانه و سامان بهم دهن کجی می کرد ... هیچ جور نمی تونستم اونا رو از فکرم حذف کنم

... متین – بدو دختر .... دیرمون شد .... الان صدای امین در میاد

... با تعجب پرسیدم

... من - مگه امین و آیلار هم میان ؟

.... لبخندی زد

.... متین - آره .... امشب می خوایم خونادگی دور هم باشیم .... خونواده ی نیک فر

.... من - من و خاطره که جزو خونواده ی شما نیستیم .... در ضمن خواهر عزیزتون رو فراموش کردین

... لبخند کجی زد

... متین - ترانه جزو خونواده ی شوهرش به حساب میاد .... تو و خاطره هم خیلی زود به جمع خونواده ی ما اضافه می شین

... ابرویی بالا انداختم و پشت چشمی نازک کردم

.... من - مطمئنی ؟

... لبخندش رو کامل کرد و کمی سرش رو به صورتم نزدیک کرد

... متین - در مورد تو که مطمئنم .... تو خانوم خودمی

... سرم رو کمی به سمت مخالفش چرخوندم ... و با همون حالت قبل گفتم

... من - بریم دیگه ... مگه نگفتی دیر می شه

.... بلند خندید و با اشاره ی دست من رو به سمت درب خروج هدایت کرد

شب خوبی بود .... مبین و خاطره خیلی زود به جمعمون اضافه شدن .... خاطره دختر خوش قیافه ای بود که هم خوش برخورد بود و هم خوش صحبت ... از اونایی که با همون برخورد اول به دل می شینه .... تو دلم به مبین حق دادم که اسپرش بشه .... و ... دلش رو به این دختر ببازه

تموم مدت .. من و خاطره و آیلار کنار هم راه می رفتیم و با هم حرف می زدیم .... خیلی زود با هم صمیمی شدیم ..... حرف می زدیم و می خندیدم .... پسرا که جلوی ما راه می رفتن گاهی از صدای خنده ی ما بر می گشتن و با لذت به جمع دوستانه ی ما نگاه می کردن .... به خصوص متین که با هر صدای خنده ی من بر می گشت و با محبت خیره می شد به صورتم .... نگاهی ژرف ... و عمیق .. که تا اعماق وجودم نفوذ می کرد .... و من اسیر جادوی نگاهش می شدم ..... نگاهی که فقط مال من بود

بعد از خرید همگی رفتیم رستوران .... اونجا هم دست از خنده و شوخی برداشتیم .... قبل از اینکه غذاهامون رو بیارن ... شماره ی خاطره رو گرفتم .... با اینکه مطمئن بودم این عروس هم از سر عمه زیاده ولی به خاطر مبین .. و اعتماد متین ... و البته خود خاطره تصمیم گرفتم هر کاری از دستم بر میاد براشون انجام بدم .... مبین هم مثل امین لیاقت یه زندگی خوب و عاشقانه .... رو داشت

.... حین رد و بدل کردن شماره هامون .. متین هم سواستفاده کرد و شماره م رو ازم گرفت

... قبل از خداحافظی خاطره رو به روم ایستاد و گفت

.... خاطره – خوب باران جون ... من باید چیکار کنم ... مبین گفته همه ی کارا رو سپرده به شما

.... لبخندی زدم

من – راستش از همین امشب باید برم رو مخ تورج خان .... گرچه که مبین و متین با رگ خواب تورج خان بیشتر آشنایی دارن ... ولی خوب منم تا زکیا دارم روش کار می کنم

... بعد آرام گفتم

من – آماده باش که از فردا شب به هوای مجلس عزاداری باید بیای عمارت .... و ممکنه تا دیر وقت طول بکشه .... از نظر ... خونوادت مشکلی نداری ؟

... خاطره هم آرام جواب داد

خاطره – نه ... مامانم همه چي رو مي دونه ... با اين فکرمون هم موافقه که من به عمارت رفت و آمد داشته باشم ... فقط يه کم ... نگران پايان ماجراست .... مي ترسه که با اين رفت و آمد هم کار ما به ازدواج ختم نشه .... مادره ديگه .... هميشه نگرانه

... سري تکون دادم

من – حق دارن ... نگران نباش ... تورج خان آدم بدي نيست ... فقط يه کم سخت گيره ... مي دونم تو رو ببينه ديگه مخالفت نمي ... کنه .... فقط بايد صبور باشي

همگي از هم خداحافظي کرديم ... امين و آيلار بايد مي رفتن و آيلين رو از مادر آيلار که نگاهش داشته بود مي گرفتن .... مابين هم رفت تا خاطره رو برسونه ... من و متين هم با هم برگشتيم عمارت ... جلوي درب بزرگ آهنی ماشين رو خاموش کرد و کمی کج ... نشست .... باز هم اون نگاه عمیقش رو دوخت به من

..... متين – امشب بهت خوش گذشت خانومم ؟

... بدون اينکه از گفتن کلمه ي خانومم ناراحت بشم سري تکون دادم

... من – آره ... خيلي خوب بود

.... متين – خدا رو شکر

سرش رو انداخت پايين و اخمي کرد .... مي خواست چيزي بگه ... و مطمئناً زياد خوشايند نبود که اخماش رفته بود تو هم ... نفسش رو با صدا فوت کرد بيرون

.... متين – مي دوني که از فردا عمارت شلوغ مي شه

مي دونستم .... ولي نمي فهميدم کجاش ناراحت کننده است که باعث شد لبخندي که از چند ساعت قبل رو لباي متين بود تبديل بشه ... به اخم ... منتظر چشم دوختم به لباس تا بقيه ي حرفش رو بزنه

..... متین - می دونی که ترانه هم میاد

می دونستم .... بدترین اتفاقی که قرار بود تو این سیزده روز بیفته حضور ترانه به صورت شبانه روزه ... چون تموم شبها رو ..... خونه ی عمه می موند .... هنوز سرش پایین بود که باز ادامه داد

متین - یه خواهشی ازت دارم ... می دونم سخته .. می دونم اخلاق ترانه تعریفی نداره ... می دونم حرفاش تلخ و آزار دهنده ست ... .. می دونم تحملش برات سخته ... ولی ازت می خوام که هر چی گفت جوابش رو ندی

... تیر خلاص رو زد

.... من - می دونی ازم چی می خوای ؟

... سر بلند کرد با شرمندگی گفت

متین - می دونم .... نمی خوام باز دعواتون بشه ... نمی خوام اون اتفاق قبلی باز هم تکرار شه ... می ترسم بلایی سرت بیاد و ... من هم حواسم نباشه

.. با یادآوری اون بلایی که ترانه سرم آورده بود عصبانی شدم .... نفسم به شماره افتاد ... عصبی گفتم

.... من - نگران نباش ... به خاطر به هم نخوردن مجلس هم که شده تحمل می کنم

... آرام گفت

متین - به خدا به خاطر خودت می گم .... سعی کن نزدیکش نباشی که بخواد چیزی بگه ... بزار این سیزده روز تو آرامش باشیم ... .. هم خودت و هم من

... نگاه دلخوری بهش کردم و دست بردم تا در رو باز کنم و پیاده بشم که گفت

... متین - صبر کن ... ماشین رو می برم داخل

برای تورج خان گفتم کجا ها رفتیم ... و من به ناگاه دوست قدیمیم (خاطره) رو دیدم و ازش خواستم تو شبایی که نذری داریم بیاد و از تورج خان برای حضورش تأیید گرفتم ... خیالم که راحت شد رفتم اتاقم .... کیسه های خرید رو گذاشتم رو تخت ... لباسم رو که عوض کردم ... خرید هام رو از کیسه بیرون آوردم تا به چوب لباسی آویزون کنم .... سه تا مانتو و دو تا تونیک ساده ... همه ... مشکی

چراغ رو خاموش کردم تا بخوابم که زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد .... با دیدن اسم متین رو گوشیم سریع پیام رو باز کردم ... نوشته بود .... " کاش پنجره ی اتاقت به پشت عمارت باز می شد تا بتونم از اتاقتم ببینمت .. هر شب برای اینکه مطمئن بشم راحت .... " خوابیدی باید عمارت رو دور بزنی و پیام زیر پنجره ی اتاقت

بلند شدم و رفتم کنار پنجره و پرده رو کنار زدم .... تو حیاط ایستاده بود و به پنجره نگاه می کرد .... دستی برام تکون داد که منم براش دست تکون دادم .... و رفت ... لیخندی رو لبام نشست از تصور اینکه این کار رو هر شب تکرار می کرد تو اون سرما .... و باعث شد فراموش کنم تلخی کاری رو که ازم خواسته بود ... سکوت در مقابل ترانه

پنج شب از شروع محرم گذشت .... هر شب عزاداری بود .... هر شب سینه زنی و زنجیر زنی ... هر شب گریه به یاد اتفاقات کریلا .... به یاد مظلومیت شهدای کریلا .... به یاد بی آبی و تشنگی خاندان پیغمبر .... هر شب مداح می خوند از امام و یارانش ... از بچه هایی که تو اون گرما طلب آب می کردن ... و شرمندگی پسر فاطمه (س) و علی (ع) ... شرمندگی پسر علی (ع) و ام البنین .... شرمندگی مادر در مقابل طفل شش ماهه ای که گرسنه بود و مادر شیر نداشت .... می خوند از گریه های بی تاب علی .... اصغر .... از شجاعت علی اکبر .... از فداکاری قاسم

هر شب فریاد یا علی اصغر ... یا علی اکبر .... یا قاسم ... یا ابوالفضل ... یا ابوالفضل ... یا حسین (ع) ... یا حسین (ع) .. یا حسین (ع) ..

.... و دل دادن به دل رقیه و رباب ... به دل خون زینب

وقتی دسته شروع می کرد به زنجیر زنی .. من و خاطره نسیم کنار هم یه گوشه می ایستادیم ... نگاه خاطره به مبین بود و نگاه نسیم هم به نامزدش .. علی .. که امسال به جمع اضافه شده بود .... و من بین اون دوتا .. نگاهم گاهی بی اختیار می لغزید روی ... متین .... روی چشمای سرخ از گریه ش ..... و بر حسب اتفاق ... گاهی .. هر از گاهی تلاقی می کرد نگاهمون

و نگاه های خاص سامان به من ... که آزار دهنده بود .... حس بدی از طرز نگاهش داشتم ... یه جورایی از خودم بدم میومد با .... اون نوع نگاهش .... و نگران بودم ترانه متوجه بشه



تموم مدت سعی می کردم از ترانه دور باشم .... و البته به لطف حضور هاله و هیوا و نازنین ترانه به من کاری نداشت ... چون تموم مدت خودش و عمه کنار اون سه تا دختر و خونوادشون بودن ... و تنها ناراحتی من نگاه مشتاق و شیفته ی اون دخترا به .... متین و مبین بود که خاطره هم کاملاً متوجه شده بود

با حسرت نگاهی به علامت بزرگ کنار تکیه کردم .... علامت نه تیغه ای که پر بود از پر های سفید رنگ و تیغه ی وسط و .... بزرگش پر بود از پر های سبز که در رأسشون یه پر بزرگ سفید بود

همیشه آرزو داشتم مردم از اون آدمایی باشه که هر سال محرم اون علامت رو بلند می کنه و می چرخونه ... نمی دونم چرا ... ولی این آرزویی بود که از بچگی داشتم .... و با دیدن سامان بیشتر پی بردم به انتخاب اشتباهی که داشتم .... کجای سامان با اون .... عقاید سستش به مرد رویاهای من شبیه بود ؟

پنج روز اول اون علامت رو تکون نمی دادن ... ولی از شب پنجم به بعد چون هیأت هر شب میزبان یکی از هیأت های اطراف بود .... اون علامت رو تکون می دادن و به علامت هیأت مقابل سلام می دادن

به خواست من تورج خان قبول کرده بود که ظهر ها برای خانوما تو عمارت اصلی غذا بخورن و مردا تو عمارت عمه اینا .... سالای قبل بر عکس بود .... یعنی خانوما تو عمارت عمع بودن و آقایون تو عمارت اصلی ... ولی تورج خان به خواست من تن .... داد و این باعث تعجب همه بود

با نسیم تو حیاط سرگرم شستن استکان های چایی بودیم ... یه تشت پر از آب و ریکا ... که کف های روی آب اجازه نمی داد زیرش رو ببینیم ... من استکان ها و لیوان ها رو داخل تشت می داشتم و با اسکاچ می شستم و نسیم اونا رو آب می کشید .... بعد از ظهر بود و همه در حال استراحت بودن ... کسی غیر از ما تو حیاط نبود .... داشتیم آروم با هم حرف می زدیم که نفهمیدم سر و .... کله ی سامان از کجا پیدا شد

اومد کنارمون نشست و دست کرد تو تشت پر از کف و آب .... سریع دستم رو بیرون کشیدم .... قصدش رو از این کار می دونستم .... این کار رو قبلاً انجام داده بود ... وقتی که محرمش بودم .... محرم اون سالی که تازه بینمون صیغه ی محرمیت خونده شده بود .. اومد و دست کرد تو تشت و دستم رو گرفت .. به خاطر اون همه کف چیزی معلوم نبود .... و حالا باز اومده بود تا همون ... کار رو تکرار کنه

... لبخندی زد از اینکه دستش رو خونده بودم .... رو کرد به من

... سامان – شبا که اونجوری مظلوم یه گوشه گریه می کنی .. دلم می خواد پیام بغلت کنم و ببوسمت

.. اڄمي ڪردم .... مراعات حضور نسيم رو نمي ڪرد ... ڪلاَ مراعات هيچي رو نمي ڪرد ... عسبي از رفتار و حرفش ڪفتم

... من - خجالت بڪش .... ڄلو زنت هم اين حرفا رو مي زني ؟ ... برو تا نزدِم تو دهننت

.. خنديد

سامان - ترانه ڪم ڪم عادت مي ڪنه ... بايد بدونه من از تو نمي گذرم ... حالا بخوای بزني با چي مي زني ؟ ... چوب ؟ ... دست ؟  
... آگه با لبات بزني ارزشش بيشتريه

چشمام رو بستم ... شرم نداشت .... دلَم مي خواست با مشت بڪويم تو دهننت .... ولي به خاطر اينڪه شر نشه ... سکوت ڪردم  
.... دلَم نمي خواست بره و با دروغ ماجرا رو وارونه ڄلوه بده ... و باعث دعوا بشه .... اين ڪار ازش بعيد نبود ... براي همين  
... فقط ڪفتم

... من - برو گمشو

... در همون حال نسيم سريِع رو ڪرد به سامان و با لحن بدِي ڪفت

نسيم - برو .. وگرنه به همه مي گم چه حرفايي به باران مي زني و شبا چه جوري نگاهش مي ڪني ... مي دوني ڪه به بابام و تورج  
... خان بگم دمار از روزگارت در ميارن

... سامان پوزخندي زد

.... سامان - تو ديگه چي مي گي مترسڪ سر جاليز

.... با اين حرفش هردو بُراق شديم به سمتش

... نسيم - مي خواي شوهرم رو صدا ڪنم تا ببيني چي مي گم ؟

... سامان دستاش رو برد بالا

... سامان - باشه .. باشه رفتم ... جوش نزنین

..... و رفت ... و من موندم با یه حس بد .... یه حس ترس ... ترس از سامان

چیزی از رفتن سامان نگذشته بود که متین با اخم در هم اومد .... هنوز نرفته بود مطب ... اومد نزدیکمون و با همون اخما  
.... پرسید

... متین - سامان پیش شما بود ؟

... نگاهی به نسیم کردم ... نمی شد دروغ بگم ... سری تکون دادم که یعنی آره

... اخماش بیشتر شد و با حرص گفت

.... متین - چی گفت ؟

موندم چی بگم .... خودش که سامان رو خوب می شناخت ... می دونست حرفاش قابل گفتن نیست ... چرا می پرسید ... از سکونم  
... نسیم استفاده کرد و جای من جواب داد

... نسیم - یه مشت چرت و پرت .... هم حرفاش بی شرمانه ست هم نگاهاش

... متین - نگاهاش ؟

... با نگرانی به نسیم نگاه کردم ... کاش چیزی نمی گفت ... ولی نسیم نفسی کشید و گفت

... نسیم - آره ... شبا کم مونده با نگاهاش باران رو درسته قورت بده .... یه کم حواست به باران باشه

... و رفت و ما رو تنها گذاشت .... قبل از اینکه متین چیزی بگه سریع دستم رو آوردم بالا

... من - چیزی نگو .... گنجایش حرف دیگه ای رو ندارم .... نگران نباش .. خودم از پیشش بر میام

... نگاه دلخوری کرد ... انگار می خواست بگه تو آگه می تونستی تا حالا یه کاری کرده بودی ... ولی فقط آروم گفت

... متین - این تا شب اینجاست .. منم باید برم مطب ... لطفاً تا برگردم تو عمارت بمون

..... سری تکون دادم و متین رفت

بالاخره از شب پنجم علامت رو تکون دادن ..... هر شب دو نفر به ترتیب می رفتن زیر علم ..... بلندش می کردن و می رفتن ..... استقبال هیأتی که قرار بود مهمون هیأت ما باشه

بعد از یک ساعت عزاداری بی وقفه ... سفره انداخته می شد و همه از کوچیک و بزرگ کمک می کردن تا تو سفره ای که متعلق .... با آقا بود چیزی کم نباشه

صبح روز تاسوعا بود .... هر سال تورج خان روز تاسوعا نذر داشت گوسفند قربانی کنه .... وقتی صبح زود همه تو حیاط عمارت ..... جمع شدن از دیدن یه گوسفند اضافی تعجب کردن

غیر از تورج خان ... عمو فریدون هم گوسفند نذر داشت .... عمو فرزین هم یکی نذر کرده بود برای نسیم و علی .... عمو فرزاد هم از گذشته نذر داشت برای زن عمو ... که ناراحتی قلبی داشت و به لطف نذر عمو شب تاسوعای چند سال قبل شفا گرفته بود ..... یکی هم برای خانواده ی عمه بود .... و با توجه به این تعداد .. یه گوسفند اضافی بود

.... عمو فریدون تنها کسی بود که این تعجب رو به زیون آورد

... عمو فریدون - تورج خان ؟ ... امسال تعداد گوسفندا زیاد شده .... نذر داشتین ؟

تورج خان به سمت من بگشت و دستش رو به طرفم دراز کرد .... به طرفش رفتم و کنارش جا گرفتم .... دستی دور شونه م حلقه ... کرد و با همون حالت رسمی و پر ابهت جواب عمو رو داد

.... تورج خان – این رو برای باران نذر کردم

و در مقابل نگاه متعجب بقیه دستی به سرم کشید و پیشونیم رو بوسید ... و آروم طوری که فقط خودمون دو تا بشنویم زمزمه کرد  
....

تورج خان – نمی دونم زنده می مومن تا خوشبختی تو رو ببینم یا نه .... در هر صورت نذر سلامتی و خوشبختیت کردم .... بهم  
... قول بده که همیشه مراقب خودت باشی

و من بهت زده از حرفاش فقط تونستم سرم رو تکون بدم .... اشک تو چشمام حلقه زد ..... هیچوقت این همه محبت رو به جا از  
... تورج خان دریافت نکرده بودم .... و باز میون حیرت من و بقیه رو به صابر گفت

.... تورج خان – اون دیگ فرهاد رو از انبار بیار بیرون .... امسال دخترش غذای اون دیگ رو هم می زنه

..... و من باز حیرت زده به تورج خان نگاه می کردم

هر سال تاسوعا به تعداد مردای خونواده دیگ برای غذا می آوردن ..... هر کس یه دیگ رو به عهده می گرفت .... عمو فریدون  
... جناب سرهنگ ... عمو فرزین .... عمو فرزاد ... و آخر از همه بابام .... از سالی که بابا نبود .. دیگ بابا هم رفت گوشه ی  
انبار .. چون کسی نبود که بخواد به اون غذا رسیدگی کنه .... پسر ها هم همه به پدرشون کمک می کردن .... این وسط چون پدر  
من پسر نداشت این شانس رو هم نداشت که کسی به جاش اون دیگ رو بار بذاره و حداقل ثوابش بهش برسه .... و حالا قرار بود  
.... دوباره اون دیگ سرپا بشه

گوسفندا سر بریده شدن جلوی دسته ی عزادارای حسینی ..... بعد از عزاداری پسر اومدن کمک ..... من و آقا صابر بالا سر دیگ  
.... بابا بودیم .... من نظارت می کردم و آقا صابر هم می زد ..... دو تا دیگ خوش بود و سه تا دیگ برنج

همه ی پسر بعد از کمک به پدراشون به ترتیب می اومدن کمک آقا صابر ... و من پای اون دیگ فقط اشک می ریختم ..... گریه  
می کردم .... به یاد اون سالایی که بابا بود ..... اون سالایی که مامان کنار بابا بود .... بابا دیگ رو هم می زد و مامان با یه  
... دستمال عرق از پیشونی بابا می گرفت ... براش آب می آورد و بابا امتناع می کرد از خوردن و رو به مامان می گفت

.... بابا – بچه های آقا تشنه ن .... لبای آقا خشک شده ... اونوقت من آب بخورم

.... و مامان با نگرانی آروم می گفت

.... مامان – مریض می شی فرهاد جان .... خسته ای .... یه ذره بخور

و با مهر لیوان رو به لب بابا نزدیک می کرد ... و بابا فقط برای اینکه مامان نگران نباشه .. لباس رو تر می کرد .... و مامان با مهر بهش لبخند می زد

.... عشقشون پای دیگ غذا هم .... روز تاسوعا هم کم نمی شد .... عاشق و شیفته ی هم بودن

گریه می کردم برای پدری که دیگه نبود .... نگاه پر مهرش نبود .... خنده های قشنگش که به قول مامان شور زندگی بود .. دیگه نبود ..... گرمای آغوشش نبود ..... دل پر مهر و رحیمش نبود ..... مامان هم نبود .... کسی که بعد از بابا تو آغوشش آرام می شدم .... کسی که مرحم دل زخم خورده م بود ... کسی که حرفاش آبی بود رو آتیش وجودم

بی وقفه پدرم رو صدا می کردم .... مادرم رو .... و پر سوز می گفتم یا حسین (ع) چه بر سر زندگیمون اومد ؟ .... از خدا می ... پرسیدم کی خوشبختی رو از خونمون دزدید .... به تاوان کدوم گناه

خون گریه می کردم .... و از گریه های من چشمای همه پر از اشک بود .... زن عموهام پا به پای من گریه می کردن .... عمو .... هام با همون چشمای سرخ از گریه یک صدا صلوات می فرستادن برای بابا فرهادم

و من ضجه می زدم با شنیدن اسم بابام .... حالم خراب بود ..... خیلی زود سرم رو سینه ی عمو فرزاد قرار گرفت ..... و با هم ... گریه سر دادیم ..... نفهمیدم چقدر گذشت که عمو فرزاد تو گوشم گفت

.... عمو فرزاد – بسته عزیزم ... بسته .... اینجوری بابات رو ناراحت می کنی

.... ولی گریه ی من تمومی نداشت .... فقط بی صدا شده بود گریه هام

آرومتر که شدم عمو دستي انداخت دور شونه م و منو با خودش همراه کرد .... رفتیم به سمت کنار عمارت ..... یه قسمتی که ما .... می تونستیم بقیه رو ببینیم ولی بقیه به اون قسمت دید نداشتن ..... و عمو آرام شروع کرد به گفتن

عمو فرزاد – بچه که بودیم تو این حیاط چه کارا که نمی کردیم .... من و فرهاد به قول مامان ملیحه زلزله بودیم ..... هیچ کس از ..... دستمون آسایش نداشت

ولي هرچي كه بزرگ تر شدیم آرام تر شدیم .... نمی دونم چرا با اون همه ایرادي كه مامان ملیحه به اخلاق تورج خان مي گرفت ... همه شدیم شبیه تورج خان ..... محبت كردنامون هم شد شبیه تورج خان .... غير از فرهاد كه خيلي شبیه مامان ملیحه بود

مي دونم از همه دلگيري ... مي دونم برات كم گذاشتیم ... به خصوص من كه مي دونستم فرهاد چه اخلاقي داشت و دخترش رو چه جور ي بار آورد ..... تو انگار خود مامان ملیحه اي .... مثل خودش مهربون ... صبور .... دل رحم ..... مي دونم مي توني ما رو ببخشي .... و ازت مي خوام اين كار رو بكني .... ما هم مثل تورج خان محبت كردنامون خشكه .... غير قابل قبوله .... يه جورايي محبت كردت بلد نیستیم ... فكر مي كنیم همین كه كاري به طرفمون نداریم و اذیتش نمی كنیم داریم بهش محبت مي كنیم ....

..... آهي كشيد

عمو فرزند - فریدون كه شده كپي برابر اصل تورج خان .... به همون اندازه خشك .... برعكسش كامران و كيان به مادرشون ... رفتن .... فرزند هم شده يه چیزی بين تورج خان و عمو ایرج .... خيلي خشك نیست ... ولي خوب ... مي دوني دردش چيه ؟

.... سري به علامت نه تكون دادم

عمو فرزند - دردش نسرینه ... نسرین از اول حساس بود كه فرزند به كسي محبت كنه ... حتي به نسیم .... يه جورايي خودخواه بود ... و به خاطر اینکه فرزند هي مراعاتش رو كرد با همون اخلاق بزرگ شد .... فرزند حتي جرأت نداشت هیچكدم از بچه ... هاي فامیل رو ببوسه .... نسرین حتي به خواهر خودش هم حسودي مي كرد

... سرش رو پايين انداخت

عمو فرزند - بگذریم ... منم كه سعي مي كردم يه جورايي هوات رو داشته باشم ... ولي هر بار مي دیدم محبتام به درد خودم مي ... خوره .... چيكار كنیم بلد نیستیم ديگه .... نمی دونم آگه تمرین كنم درست مي شه يا نه

... آرام گفتم

... من - مي شه عمو ... درست مي شه

.... سري تڪون داد

عمو فرزاد – اميدوارم ..... راستي اون روز که فهميدم ترانه چه بلایي سرت آورده نزدیک بود بپام و سامان و ترانه رو تا سر حد ... مرگ کتک بزنم .... ولي به احترام سرهنگ کاري نکردم .... عوضش چون هومن شروع کننده ي دعوا بود تنبیهش کردم

... لبخندي زد و سويچي رو بهم نشون داد

عمو فرزاد – ماشينش رو ازش گرفتم .... هنوزم بهش ندادم ... نمي دونم پسر بزرگ کردم يا يه من ماست .... وايساده و نگاه .... کرده چه بلایي سرت آوردن .... هانيه هم که جاي خود .... نداشتم چيزي رو که دوست داشت بخره

... سري به تأسف تڪون دادم

... من – نه عمو .... نبايد اين کار رو مي کردین .... اونا تقصيري نداشتن .... خودم هم مقصر بودم

... عمو سري تڪون داد

عمو فرزاد – بچه ها همه تنبيه شدن .... فرزین هم نسيم و نسرین رو تنبيه کرد ... ولي به شيوه ي خودش ... کامران و کيان هم .... همينطور

... آروم گفتم

.. من – من نمي خواستم اينجوري بشه .... ولي نتونستم در مقابل حرفاي ترانه سکوت کنم

عمو فرزاد – مي دونم عمو ... ترگل تو تربيت ترانه خيلي کوتاهي کرده .... همون پنج سال پيش بايد مي زد تو دهن ترانه وقتي .... گفت عاشق سامان شده

... سري تڪون داد



عمو فرزند - نمی دونم چرا ولی ترگل از اول هم با تو و مادرت خوب نبود .... وقتی فهمیدیم ترانه و سامان قراره با هم ازدواج کنن رفتیم پیش تورج خان و اعتراض کردیم ... ولی به خاطر حرف تورج خان سکوت کردیم .... گفت " سامان لیاقت باران رو نداره .... ترگل اگه می خواد دخترش رو بدبخت کنه کاری ندارم ولی نمی ذارم باران بدبخت شه " .... ما هم سکوت کردیم ... .... وگرنه باور کن عمو ... اگه مطمئن بودیم تو با سامان خوشبخت می شی هیچوقت نمی داشتیم اون اتفاق بیفته

... آهی کشیدم

... من - باور می کنم عمو ... باور می کنم

... بعد با التماس گفتم

... من - عمو می شه ماشین هومن رو بهش بدین ؟ ... خواهش می کنم .... به خدا تقصیر هومن نبود

... عمو سری تکون داد

... عمو فرزند - باشه ... چون تو می گی باشه

... سوییچ رو گرفت طرفم

... عمو فرزند - خودت بهش بده .... بذار بفهمه تو واسطه شدی

سری تکون دادم و با لبخند سوییچ رو گرفتم و رفتم سمت پسرا ..... داشتن آروم حرف می زدن ... بهشون که نزدیک شدم سکوت کردن و نگاهشون رو دوختن به من

... رفتم طرف هومن .... و سوییچ رو گرفتم طرفش ... چشماتش با دیدن سوییچ برق زد

... من - نمی دونستم عمو این کار رو کرده .... نمی خواستم اینجوری بشه .... متأسفم

... آروم گفتم

... هومن - حقم بود .... آگه اون روز دعوا رو شروع نمي کرم اون اتفاق برات نمي افتاد

... سري تکون دادم

.... من - نه ... نقصير تو نبود

... و سوييچ رو دادم دستش ... لبخندي زد

... هومن - مرسي دختر عمو

.... من - خواهش مي کنم پسر عمو

.... نگاهم به زن عمو مرضيه افتاد .... لبخندي به روم زد .... شاد شدن دل زن عمو و هومن خيلي برام ارزش داشت

.... خيلي زود ميبين و متين جاي آقا صابر رو گرفتن و خودشون بالا سر ديگ ايستادن

عصر تاسوعا بود .... مردا تو عمارت عمه در حال استراحت بودن غير از تورج خان که تو عمارت اصلي و تو اتاقش بود .... و زنا هم تو عمارت اصلي .... طبق تموم اون نه روز .. ترانه و هاله و هيوا و نازنين کنار هم نشسته بودن و در حال بگو و بخند .... صدای خنده شون بلند بود .... نسرین هم کنارشون بود و همراهيشون مي کرد .... با کمي فاصله هانیه هم نشسته بود

من و نسيم و خاطره که زودتر از روزاي قبل اومده بود يه گوشه و دور از اونا نشسته بوديم .... بزرگترا در حال استراحت تو اتافا بودن .... و ما با چندتا از دخترای خونواده که بيشرشون نوه هاي خواهر تورج خان بودن تو سالن بوديم

صدای خنده ي ترانه و اون سه تا دختر رو اعصابم بود .... به خصوص حرفاي ترانه .... داشت از عادت هاي برادرش مي گفت ... اينکه از چي خوششون مياد و چه چيز هايي رو بدشون مياد .... در اصل داشت راه دلبري از برادرش رو به اونا ياد مي داد

حرفاش کاملاً داشت منو به هم مي ريخت .... نمي دونم چرا .. ولي دوست نداشتم درباره ي متين با اونا حرف بزنه ... نمي خواستم اونا چيزي از متين و عادت هاش بدونن .... نمي خواستم به اندازه ي من متين رو بشناسن .... نمي خواستم بدونن چه .... جوري مي تونن دل متين رو به دست بيارن

.... حرفاشون تمرکز رو به هم ريخته بود ... دلم مي خواست برم دهن ترانه رو گل بگيرم تا ديگه چيزي نگه

خاطره هم دست كمي از من نداشست .... كاملاً حواسش به ترانه بود .... از زور ناراحتي پاش رو تكون مي داد .... بهش حق مي دادم .... حق مي دادم عصباني باشه .... عاشق بود .... ولي من چم شده بود ؟ .... حسودي مي كردم يا مي خواستم اون همه مهر و محبت و احترام متين مال خودم باشه ؟ .... شايد هم به قول مامان كه هر شب براش اتفاقات كل روز رو تعريف مي كردم و احساسم ..... رو مي گفتم ... و در آخر مي گفتم كه دارم دچار مي شم ... دچار شده بودم ! .... دچار ؟ .... و به قول سهراب

.. خيال مي كنم دچار آن رگ پنهان رنگ ها هستي

دچار يعني ؟

عاشق .....

... باز هم داشتن بلند مي خندين ... صدای خنده هاشون سوهان روحم شده بود ... بي اختيار از دهنم پريد

.... من – بسته ... روز تاسوعا كه آدم انقدر نمي خنده

... ساكت شدن ... انگار توقع نداشتمن .... ترانه نگاه بدې بهم انداخت

.... ترانه – به تو چه .... دلمون مي خواد بخنديم ... تو هم نمي خواد جانماز آب بکشي

... بعد رو كرد به هاله و هيوا و نازنين ... قري به سر و گردنش داد و با تمسخر گفت

... ترانه – خداييش آدم هر چي مي شه بشه ولي انقدر دليل نشه كه شوهرش ولش كنه بره سراغ يه زن ديگه

... و نگاهی به من کرد و پشت چشمی نازک کرد و گفت

.... ترانه – مگه نه ؟

وای که داشت جلوی اون همه غریبه می گفت که من با کار سامان خوار و ذلیل شدم ..... نسیرین با چشماي گشاد شده من رو نگاه می کرد .... هانیه هم دستش رو گرفته بود جلوی دهنش ..... اون دوتا با اینکه از ترانه کوچیکتر بودن فهمیدن حرف ترانه درست نیست .... که ممکنه یه فاجعه به بار بیاره ... ولی ترانه .... هیچی حالیش نبود ..... انگار بی حرمتی به دیگران برایش چیز کمی بود .....

دلم می خواست کاملاً ترانه رو از وسط دو شقه کنم .... دلم می خواست یه ساطور بردارم و برم شصت تیکه ش کنم .... نه ... دلم .... می خواست دینامیت بریزم تو دهنش و منفجرش کنم .... نمی دونم ... شاید هم آگه می تونستم از رو زمین حذفش می کردم

بلند شدم ... می خواستم برم طرفش که هنوز قدم از قدم برداشته دستم گرفته شد .... برگشتم ... نسیم بود ..... سری تکون داد به معنای نه ..... که نرم طرف ترانه ... که کاریش نداشته باشم ... نگاهم افتاد به خاطره .... اونم برام ابرویی بالا انداخت .... و زیر ..... لب زمزمه کرد ..... متین

می خواست به خاطر متین کوتاه بیام ... می خواست به خاطر متین چیزی به خواهرش نگم ..... یه لحظه متین تو ذهنم چون گرفت .... و نگاهش .... و حرفایی که یه شب قبل از محرم گفته بود و خواهشی که داشت ... که در مقابل ترانه سکوت کنم ..... کاش .... چنین خواهشی نکرده بود

به خاطر متین منصرف شدم از تیکه تیکه کردن ترانه .... ولی آگه چیزی نمی گفتم آتیش درونم فروکش نمی کرد .... برای همین ..... رو کردم بهشون

من – والا آدم هر چی باشه بهتر از اینه که دزد باشه ... اونم نه دزد مال مردم ... بلکه دزد شوهر مردم .... رو هم ریختن با ..... شوهر مردم مثل جفت گیری حیوانات ..... شعور که ندارن ... با هر نری جفت گیری می کنن

.. بعد مستقیم چشم دوختم به ترانه و مثل خودش پشت چشمی نازک کردم و گفتم

.... من – مگه نه ؟

کارد می زدی خونس در نمی اومد .... بلند شد .... شده بود مثل آتشفشان .... آماده ی فوران .... می خواست چیزی بگه که با ... صدای زن عمو فهیمه ... مامان نسیم .... ساکت شد

..... زن عمو صدامون کرد برای کمک کردن

با نسیم و خاطره کناری ایستاده بودیم و چشم دوخته بودیم به خیل عزادارای حسینی .... قیامتی به پا بود .... سه تا هیأت با هم ادغام شده بود .. و مداح هر هیأت بعد از خوندن نوحه ش نوبت می داد به مداح بعدی ... به قولی محشر کبری بود .... صدای یا حسین (ع) و یا ابوالفضل اون جمعیت می تونست هر کسی رو .. هر دلی رو زیر و رو کنه .... همه بی توجه به حضور اون همه .... آدم ... بی توجه به آشنا یا غریبه بودن کنار دستیشون اشک می ریختن و با تموم وجود آقا رو صدا می کردن

..... جوونا با تموم وجود سینه می زدن ... همه یه جورایی غرق بودن تو عشق آقا .... تو صدا کردن آقا ... مداح می خوند

ای اهل حرم میر و علمدار نیامد

سقای حسین سید و سالار نیامد

علمدار نیامد .... علمدار نیامد

مرد و زن می گفتن و سینه می زدن .... سینه می زدن و گریه می کردن .... نگاهم افتاد به متین .... اشکاش روون بود .... تو ..... عالم خودش بود

ای همسفران ماه بنی هاشمیان کو؟

آرام دل و دیده و آرامش جان کو؟

آینهی عشق از پی دیدار نیامد

علمدار نیامد .... علمدار نیامد

مداح مي خوند و وسطش مي خواست از همه كه دعا كنن .... براي شفای مریضا .... برای گرفتارا ..... و من دعا مي كردم ....  
.... برای بابا فرهادم كه ديگه نبود

آن گل كه چمن عاشق بوسیدن او بود

آن ماه كه ما را هوس دیدن او بود

صد بار به ما سر زد و این بار نیامد

علمدار نیامد ..... علمدار نیامد

دعا كردم براي مامانم .. كه چند ماه بود ندیده بودمش..... براي تورج خان .. كه مي دونستم هوام رو خیلی داره ... براي اينكه  
سايه ش بالا سرم بيمونه ... هر چند به قول عمو فرزند .. تورج خان محبت كردن بلد نبود ... ولي همون مقدار كم هم كه نصيبم  
.... شده بود براي من خیلی خوشايند بود

برگرد عمو! دل هوس آب ندارد

امشب به خدا دیدی ما خواب ندارد

ای پردگیان محرم اسرار نیامد

علمدار نیامد ..... علمدار نیامد

و حتي براي عمو هام ... كه تو اون چند روز بهم نشون دادن همه جوره حمايتم مي كنن ... نشون دادن اونجوري كه دربارشون  
.... فكر مي كردم نيستن

و در آخر دعا كردم براي نسيم و علي ..... براي خاطره و ميمن ..... و خودم و ..... نه خودم و متين ..... بلکه دعا كردم  
براي خوشبختيم .... براي اينكه مردم آدم خوبی باشه .... كه با هر عشوه و غمزه اي دلش نلرزه ... كه هوسران نباشه .... كه از  
خدا بترسه ... كه من رو خیلی دوست داشته باشه ... و اون لحظه دعا كردم دلم فقط براي يه نفر بلرزه ..... و چقدر زود دعام  
اجابت شد .....

وقتی که بعد از نوحه مداح گفت یه لحظه سکوت می کنیم تا همه حوانجشون رو به آقا بگن ..... و همون لحظه نگاه متین که زوم شد رو من ..... و از طرز نگاهش ... از ژرفای نگاهش .... از عمق گرمای نگاهش .... دلم لرزید ..... بدجور هم لرزید .... تموم تنم یخ کرد و یه دفعه داغ شد .... انگار از یه استخر پر از یخ منو بیرون کشیدن و بردن زیر آب جوش .... از همون لحظه اختیار دلم از دستم رفت .... دیگه سکاتدارش من نبودم .. عشق متن سکاتدارش شد ..... و بعد وقتی سرش رو گرفت ..... رو به آسمون و چشماش رو بست .. یه جوری شدم

وقتی قرار شد علم رو حرکت بدن .. اولین نفر مبین رفت زیر علامت .... نگاهی به خاطره کردم ..... مشتاق چشم دوخته بود به .... متین و نگاهش خیس بود

وقتی علامت رو آورد متین کمر بند مخصوص رو بست تا جای مبین رو بگیره ..... و من شگفت زده نگاهش می کردم .... مگه نه ..... اینکه یه روزی آرزوم بود مردم از اونایی باشه که علم بلند می کنه

..... وقتی متین علم رو بلند کرد .. مبین اومد طرف ما

..... مبین – اگه می خواین از زیر علم رد بشین بیاین خودم ردتون کنم که خیالم راحت باشه

و ما سه تا باهاش راهی شدیم .... اول نسیم .. بعد خاطره .... و آخر من ..... نگاهی به چشمای متین کردم .... وقتی داشتیم رد می شدیم تو دلم گفتم .... خدایا دوشش دارم ..... می شه ما قسمت هم باشیم ؟

وقتی متین علم رو به نفر بعدی تحویل داد ... بعد از مکث چند ثانیه ای ... به طرفمون اومد و همونجور که از کنارم رد می شد ..... آروم .. طوری که صداش به کسی نرسه گفت

..... متین – من تو رو از امام حسین خواستم ..... تا آخرش هم وایسادم

..... و رفت ..... و نفهمید چه تلاطمی در من به وجود آورد

دور خود حصاری کشیده بودم ..... از جنس تنهایی .... تاریکی .... و به بلندای یلدا ..... انگار رنگ ها هم با من قهر کرده بودند ..... اما به ناگاه چشمانم آبی آسمان را بهانه کرد ..... آرزو بار دیگر در نگاهم جان گرفت ..... اینبار می خواهم اعتماد کنم و دلم ..... را آشتی دهم با عشق

با دستی که روی بازوم قرار گرفت از اون خلسه ی عاشقانه ی حاصل از حرف متین بیرون اومدم .... دست نسیم روی بازوم بود ... نگاهش کردم .... لبخند می زد .... آروم گفت

..... نسیم – می دونستم گلوش پیش تو گیر کرده .... با اینکه سعی می کرد نشون نده ولی خوب یه جورایی معلوم بود

..... لبخندی زدم .... پس شنیده بود حرف متین رو

سیزده شب عزاداری تموم شد .... عمارت هم خلوت شد .... دیگه راحت شده بودم از شر اون نگاه های مشتاقی که به متین خیره بود .... دیگه تکلیفم با خودم روشن بود .... دوسش داشتم .... این غیر قابل انکار بود .... مهم نبود مادرش عمه ترگله .... مهم نبود مادرش کسی بود که زندگی مادرم رو خراب کرد .... مهم نبود خواهرش زندگی خودم رو خراب کرد .... مهم عشقی بود که تو دلم ریشه دار شده بود .... شاید به قول مامان زودتر از اینها دلم اسیرش شده بود .... در هر صورت هیچ کس ... هیچ قانون و یا ماده و تبصره ای نمی تونست من رو وادار کنه دوسش نداشته باشم .... هیچ نیرویی نمی تونست من رو وادار کنه دست از این دوست داشتن بردارم .... مگر خدا و اذنش

دیگه نیاز نبود یواشکی و پنهونی نماز خوندنش رو نگاه کنم ..... وقتی تو عمارت بود و وقت نماز می شد ... وقتی وضو گرفته به سمت اتاق می رفت تا نماز بخونه ... دنبالش می رفتم ..... می رفتم و یه گوشه خیره می شدم به قامتش .... و با جون و دل گوش می دادم به صدایش .... تا آرامش بگیرم از اون همه حس قشنگی که تو نماز داشت .... نمی دونم .. شاید با هر کلمه ... با .... هر رکوع و سجود ... دلم بیشتر باهاش گره می خورد

به طوری که وقتی یه روز به خاطر حضور امین و آیلار دنبالش نرفتم ... هنوز قدم داخل اتاق نذاشته ... تو چهارچوب در ایستاد ... و برگشت به سمتم و آروم زیر لب زمزمه کرد

.... متین – نمیای ؟

..... و من دوباره راهی شدم تا آرامش بگیرم از صوت زیبایی کلامش

لحظه به لحظه از حضورش ... از عطر خوش وجودش ... از لبخندای مهربون و از ته دلش .. از نگاه پر عشق و ملتهبش ... .... دلپیسته تر می شدم و وابسته

با اینکه دلم برای دیدن مامانم پر می زد ... با اینکه بهش گفته بودم بعد از سیزده شب عزاداری تو عمارت .. بر می گردم .... ولی ..... دیگه مردد بودم بین رفتن و نرفتن .... به قولی یه دلم می گفت برم و یه دلم می گفت نرم



بعد از چند روز وقتی بی قراریم برای مامان رو دید .... وقتی دید چقدر دلتنگشتم .... وقتی دید از شنیدن کلمه ی مادر از دهن هر ... کسی ... ولو بازیگر فیلم سینمایی تلویزیون .. اشک تو چشمام پر می شه .... نشست کنارم و گفت

.... متین - می خوای برات بلیط بگیرم بری شیراز ؟

... نگاه پر از اشکم رو دوختم بهش ..... آرام گفت

.... متین - نمی توئم نگاه بارونیت رو ببینم و کاری نکنم

... و باز آرامتر گفت

.... متین - منم پیام ؟

بی اختیار لبخندی روی لبام نشست ..... فکر حضورش در کنارم ... حتی تو شیراز خوشایند بود و دلچسب ..... لبخندم رو که دید ... چشمکی زد و گفت

.... متین - پس دو تا بلیط می گیرم

.... یه لحظه دلشوره ای به جونم افتاد .... عمه ؟

.... من - به عمه چی می گی ؟

.... تو چشمای نگرانم زل زد

.. متین - نگران نباش .... یه بهونه برای مامان جور می کنم .... نمی دارم بفهمه

اگه عمه و ترانه می فهمیدن ... آتیشی به پا می کردن که خاموش کردنش از عهده ی هیچ کس بر نمی اومد ..... و من نمی خواستم به خاطر اونا این سفر و دیدار مادرم رو از دست بدم .... سفری که قرار بود با حضور متین برام قشنگ و خاطره انگیز ... بشه ..... و باز پرسیدم

.... من - تورج خان ؟

..... متین - خودم بهش می گم .... فکر نمی کنم مخالفتی کنه

.... سه روز بعد متین با خوشحالی اومد عمارت ..... و یه راست اومد سراغم

متین - خانومی ساکت رو ببند .... که پس فردا صبح راهی هستیم ..... مامان و بابا فردا می رن مشهد .... منم از فرصت استفاده کردم و دو تا بلیط برای پس فردا گرفتم

.... از خوشحالی روی پا بند نیوادم

.... من - وای خدایا شکرت ... متین عاشقتم

یه لحظه از حرفی که بی اختیار از دهنم خارج شد سکوت کردم و با ناراحتی به متین خیره شدم .... ولی خنده ی بلندش باعث شد ... منم بخندم .... در هموم حین گفت

.... متین - دیدی چه راحت ازت اعتراف گرفتم

.. صدای خندمون تو عمارت پیچیده بود .... همون لحظه یه پاکت رو گرفت به سمتم .... با تعجب پرسیدم

من - این چییه ؟

.... متین - دفترچه ی ارشد ..... استراحت تعطیل ..... ببینم چیکار می کنی

..... ابرویی بالا انداختم

.... من - حتماً باید قبول شم ؟

..... روي بايد تأکيد کردم .... مي خواستم بدونم دستوره يا ..... لبخند پر مهري زد

..... متين – دلم مي خواد قبول شي

... منم لبخندي زدم و چشمام رو روي هم گذاشتم و باز کردم

..... من – سعي مي کنم

با ماشين خود متين راهي فرودگاه شدیم ..... قرار بود ماشين رو بذاره تو پارکينگ فرودگاه ... تا موقع برگشت هم راحت باشيم ..... هشت صبح بود ... بارون مي باريد ..... مي دونستم با اون بارون پروازمون بايد تأخير داشته باشه ..... ولي برام مهم نبود ..... حضور متين تحمل هر نوع ناراحتي رو برام ممکن مي کرد

تو ماشين هر دو سکوت کرده بودیم .... دست برد و يه سي دي گذاشت ... و صداش رو اروم کرد .... از شنيدن آهنگ يه لحظه سر چرخوندم و نگاهش کردم ... که باعث شد برگرده و نيم نگاهی بهم بندازه ... چشمکي زد ..... آهنگ رو با منظور گذاشته بود ..... لبخند مهمون لبام شد

شب شيشه ی بارون زده آئينه ی روياست

پشت پس هر پنجره تصوير تو پيدااست

از تو همه ی خانه ي من شهر تماشااست

دنيای من اينجاست ، همين گوشه ی دنياست

نقش تو را ، بر شيشه ها ، نقاش باران می کشد

در جاده ها ، پای مرا ، تا شهر ياران می کشد

باران ببار ، باران ببار ، مرا به یاد من ببار

ببر مرا ، از این دیار ، بدست یارم بسیار

باران تویی هر قطره آوازت خوشست

جانم بده دنیای ما عاشق کش است

باران تویی عطر تو در شبنم خوشست

درمان تویی وقتی که دنیا ناخوشست

نقش تو را ، بر شیشه ها ، نقاش باران می کشد

در جاده ها ، پای مرا ، تا شهر یاران می کشد

باران تویی هر قطره آوازت خوشست

خوش میزنی هر پرده ی سازت خوش است

همراه من در کوچه باغ کودکی

شبقصه ی آغاز و پایانت خوشست

نقش تو را ، بر شیشه ها ، نقاش باران می کشد

در جاده ها ، پای مرا ، تا شهر یاران می کشد

باران بیار ، باران بیار ، مرا به یاد من بیار

ببر مرا ، از این دیار ، بدست یارم بسپار

با تأخیر یک ساعته به خاطر هوای بارونی سوار هواپیما شدیم ..... خلبان بعد از خوشامد گویی اعلام کرد که به خاطر شرایط بد جوی احتمالاً وقت اوج گرفتن و رد شدن از بین ابرا ... هواپیما تکون می خوره ... و خواست تا همه خونسردی خودشونو حفظ کنن ....

لحظات بدی بود .... تکون های هواپیما شدیدتر از اونی بود که قابل تحمل باشه .... به خصوص برای من که از یه تکون ساده می ترسیدم ... متین نگاه ازم نمی گرفت ... انگار ترسم رو از حالت صورتم فهمیده بود .... دستاش رو می دیدم که به طرف دستام ... میومد .. و هنوز نرسیده مشت می شد و می رفت عقب .... با نگرانی نگاهم می کرد و مرتب می پرسید

.... متین – باران خوبی ؟

... و من برای اینکه نگرانی کمتر بشه با تموم احساس ترسی که داشتم سر تکون دادم

... من – آره ... خوبم

ولی معلوم بود راضی نشده .... یه لحظه دستش رفت که دورم حلقه بشه .. ولی زود دستش رو کشید عقب و برد سمت گردنش ... و پوفی کشید ... کاملاً معلوم بود کلافه ست .... می فهمیدم دردش چیه .... منم با اون همه ترس دلم آغوشش رو می خواست ... .... ولی به قول یکی از فیلمایی که دیده بودم ... اسلام بدجور دست و پای ما رو بسته بود

با اون همه ترس یه جورایی خوشحال بودم که تو اون موقعیت حواسش بود به نامحرم بودنمون ... و مراعات می کرد ... و این ..... کارش باعث می شد بیشتر بهش اعتماد کنم .... اعتماد

هواپیما که تو فرودگاه شیراز به زمین نشست یه نفس راحت کشیدم .... هوای شیراز هم بارونی بود ... پام رو که رو پله ی هواپیما گذاشتم یه نفس عمیق کشیدم ..... دلم برای شیراز تنگ شده بود ... حتی برای هوای سرد و بارونیش .... همون موقع ..... دستی بالای سرم چتر گرفت .... برگشتم و نگاهی به پشت سرم کردم .... متین بود

.... با تاکسی فرودگاه راهی خونه شدیم ..... می دونستم مامان منتظرمونه .... بهش خبر داده بودم با متین میام

با لذت خیره بودم به خیابونا .... به مردم .... برای متین توضیح می دادم اسم خیابونا رو .... و با لذت از خاطراتی که داشتم برایش .... می گفتم

زنگ خونه رو که فشار دادم بدون مکث در باز شد .... وارد حیاط که شدیم .. مامان اومد به استقبالمون .... پرواز کردم به سمت آغوش پر مهرش .... آغوشی که با هیچ چیز تو دنیا قابل مقایسه نبود .... آرامش آغوشی که ارجحیت داره به تموم دنیا .....

.... از پشت سرم صدای متین رو شنیدم

... متین – سلام زن دایی

.... مامان با لبخند جواب سلامش رو داد

.... مامان – سلام پسرم .... خوش اومدین

وارد خونه که شدیم .. رفتم به سمت مامان قشنگه و خاله مهري که منتظرمون ایستاده بودن .. و تو آغوش هر دو فرو رفتم .....

.... متین هم اومد و سلام کرد ... مامان قشنگه پر مهر نگاهش کرد

... مامان قشنگه – سلام پسرم ... ماشا الله چه بزرگ و آقا شدي

.... متین – مرسی .. شما لطف دارین

مامان و مامان قشنگه حال عمه و جناب سرهنگ رو پرسیدن ... و متین خیلی مودب جوابشون رو داد .... به همه جای خونه سرک کشیدم .....

دلم برای وجب به وجب این خونه تنگ شده بود .... همه چیز مثل قبل بود .... درسته که فقط پنج ماه ازشون ... دور بودم ولی برای من مثل یه قرن گذشته بود .....

با صدای مامان برگشتم کنارشون

.... مامان – باران جان ... تا شما لباس عوض می کنین منم میز غذا رو می چینم

... بعد هم اومد سمتم و آروم گفت

... مامان - متین رو راهنمایی کن به اتاق خودت .... خودتم برو اتاق من

سری تکون دادم و با متین رفتم سمت اتاقا ..... لباس که عوض کردم رفتم تو آشپزخونه تا به مامان کمک کنم ..... پشتش به ..... من بود ... دستم رو دور کمر مامان حلقه کردم و سرش رو از روی روسری بوسیدم ... برگشت و کامل بغلم کرد

میز رو چیدیم .... مامان سه نوع غذا درست کرده بود .... فسنجون ... غذای مورد علاقه ی متین .... که با دیدنش لبخندی مهمون لباس شد .... و کوفته ی سبزی که من عاشقش بودم ... و کلم پلوی شیرازی .... با دیدن سالادی که ظهر ها کنار غذاش می خورد ... رو کرد به من

... متین - چرا زن دایی رو انداختی تو زحمت ؟

شونه ای بالا انداختم ..... من چیزی به مامان نگفته بودم ... به خاطر تعریف هایی که هر روز برای مامان می کردم از همه چی .... خبر داشت .... رو کرد به مامان

.... متین - ممنون زن دایی ... خیلی زحمت کشیدین

.... مامان لبخندی زد

..... مامان - خواهش می کنم ... زحمتی نبود

با تعارف مامان شروع کردیم به خوردن .... کنار متین نشسته بودم ... در کنار خونواده ای که خیلی دوسشون داشتم .. غذا می خوردم .... هر لقمه ای که فرو می دادم پر بود از آرامش حضورش .... از گرمای لبخندش .... خوش عطر از عطر وجودش .... ..... خوش طعم از مهر نگاه زیر چشمی متین ..... انگار با هر لقمه ذره ذره عشق رو فرو می دادم

.... غذا خوردنمون که تموم شد سریع رو کرد به من

... متین - باران ... تو از این کوفته ها بلدی درست کنی ؟

نگاهی به کوفته های سبزی انداختم .... این غذا هنر مامان قشنگه بود .... بهترین کوفته های سبزی رو درست می کرد و ... دستپخت کسی هم به پای دستپختش نمی رسید ..... سری به معنای نه تکون دادم

... من - نه .. بلد نیستم .... این غذا فوت کوزه گری می خواد ... این دستپخت مامان قشنگه ست

... با نا امیدی سری تکون داد

... متین - چه بد ... به دلم صابون زده بودم که برگشتیم تهران برام درست می کنی

.... بعد رو کرد به مامان قشنگه

... متین - تو این سه روزی که اینجایم می تونه یاد بگیره ؟

... مامان قشنگه لبخندی زد

..... مامان قشنگه - این غذا مهارت می خواد ... باید چند باری خرابکاری کنه تا دستش بیاد چطوری درست کنه

متین جور می نگام کرد که باعث شد همه بزنیم زیر خنده .... کاملاً شده بود شبیه پسر بچه های کوچولو .. که امیدی ندارن تا ... چیزی که می خوان رو به دست بیارن .... بعد به جورایی شبیه التماس با دست کلم پلو رو نشون داد

.... متین - از این بلدی درست کنی ؟

... باز هم از حالتش خندیدم ... سری تکون دادم

... من - آره ... بلدم

.... نفس بلندی کشید



... متین - خدا رو شکر .... پس تهران برام درست کن

نمی تونستم هیچ جور جوی خنده م رو بگیرم .... با همون حالت باشه ای گفتم ..... همه ی کاراش برام دوست داشتنی بود ...  
..... حتی بهونه گرفتاری بچه گونه ش

هرچی اصرار کردم مامان نداشت به تنهایی ظرف بشورم .... من می شستم و مامان آب می کشید .... در همون حال آروم پرسید  
.....

.... مامان - می خوای برگردی تهران ؟

برگشتم و نگاهش کردم ... سرش پایین بود .... از لحنش معلوم بود دلش نمی خواست برگردم ... منم دلم می خواست بمونم ....  
ولی با عشقی که به متین داشتم ممکن بود ؟ .... پنج سال قبل خیلی راحت تونستم برگردم شیراز ... چون هیچ دلبستگی و  
وابستگی تو تهران نداشتم .... نیازی نبود از کسی یا چیزی دل بکنم .... ولی حالا با موندنم باید از متین و عشقی که بهش داشتم  
می گذشتم ..... می تونستم ؟ .... بی اختیار برگشتم نگاهی به متین انداختم .. که کنار مامان قشنگه و خاله مهری تو حال نشسته  
بود و سر به سرشون می داشت ... و اونا هم با لبخند جوابش رو می دادن .... یه لحظه متوجه نگاهم شد و برگشت ..... لبخند پر  
..... مهری زد

.... تو رو دیدم و دید من به این زندگی تغییر کرد

..... همین لبخند شیرینت منو با عشق درگیر کرد

..... شروع تازه ای ، واسه من از نفس افتاده

..... خدا تو رو جای همه نداشته هام بهم داده

... چه آرامش دلچسبی تماشا می تو بهم می ده

..... تو ایده آل ترین خوابی که بیداری من دیده

.... نه نمي دارم که فردام يه لحظه از تو خالي شه

..... تو بدم بشي معنای بدی واسم عوض می شه

... يه لحظه هم اگه دور شي حواسم پی تو می ره

..... هوا بدونِ عطرِ تو براي من نفس گیره

..... ببین این عشق دریایی دلم رو عفو دنیا کرد

..... تو ثابت کردی که می شه یه دریا توی دل جا کرد

.... مامان هم برگشت و رد نگاهم رو گرفت .... و دوباره برگشت سمت سینک ظرفشویی .... با صدایش نگاهم رو از متین گرفتم

مامان – منم یه روز مثل تو در مقابل این سوال سکوت کردم .... منم اون روز تردید کردم .... منم دو دل بودم .... پس بدون حال الانت رو می فهمم .... اون روز مامانم گفت که برم ... برم و با مردی که عاشقانه دوشش داشتم زندگی کنم .... با فرهاد .... من هیچ وقت از رفتنم احساس پشیمونی نکردم .... فرهاد به معنای واقعی عاشق بود .... زندگی رو که با بابات داشتم با هیچ چیز تو بیج وقت از رفتنم احساس پشیمونی نکردم .... فرهاد به معنای واقعی عاشق بود .... زندگی رو که با بابات داشتم با هیچ چیز تو .... دنیا عوض نمی کردم ... ولی من پشتم گرم بود ... هم به عشق فرهاد و هم به مامان ملیحه

... آهی کشید

مامان – تا روزی که مامان ملیحه زنده بود هیچ کس جرأت نداشت تو زندگی ما دخالت کنه ... تورج خان انقدر دوشش داشت که رو حرفش حرف نمی زد .... ولی از روزی که مامان ملیحه رفت ... دخالت ها و زخم زبونی ترگل شروع شد .... انگار عقده ی .... اون همه سال رو جمع کرده بود و می خواست همه رو یه جا سر ما خالی کنه

... بعد رو کرد به من

مامان – من مامان ملیحه رو داشتم .... تو پشتت به کی گرمه ؟ .... اگر فکر می کنی متین به خاطر تو قید مادرش رو می زنه در اشتباهی ... در اصل نباید هم این کار رو بکنه .... اگه به خاطر تو از مادرش بگذره یه روز به خاطر یکی دیگه از تو می گذره

..... هیچ آدمی نمی تونه به خونواده ش پشت کنه .... هر چی باشن .. هر کی باشن ... خوب یا بد ... خونواده ش هستن ... باید ... این رو قبول کنی

به یه گوشه زل زده بودم و به حرفای مامان گوش می دادم .... حرفاش تلنگری بود به احساس من .... من پشتم به کی گرم بود ؟ .... سرهنگ و امین و مبین آدمای خوبی بودن .... می شد به عنوان پشتیبان بهشون نگاه کرد ؟ .... ناخودآگاه اسمشون رو به ... زبون آوردم

.. من - سرهنگ ... امین ... مبین

... مامان - فکر می کنی پشتت رو می گیرن ؟

.... سر بلند کردم و نگاهم رو دوختم به مامان

.... مامان - یعنی توقع داری امین و مبین جلوی مادرشون بایستن ؟

... قاطع گفت

.... مامان - نه

... سری تکون داد

مامان - ممکنه ازت حمایت بکنن ولی باید احترام مادرشون رو هم داشته باشن .... سرهنگ هم درسته که همیشه با کارای ترگل .... موافق نیست ولی عمه ت به حرفش گوش نمی ده

... با نا امیدی گفتم

.... من - منظورت از این حرفا چیه مامان ؟

.... نفسی کشید که بازدمش رو به صورت آه داد بیرون

مامان - باید خونواده ی متین رو قبول کنی .... اینکه عمه ت مادرشه ... ترانه خواهرش ... و سامان شوهر خواهرش ..... با ... ازدواجتون راه سختی در پیش داری .... می تونی تحمل کنی ؟

... با تردید پرسیدم

.... من - شما مخالف ازدواج ما هستین

... مامان سری تکون داد

.... مامان - نه ... من فقط نگران زندگیتم .... تا زمانی که عمه ت راضی نشده تن به این ازدواج نده

..... و ساکت شد و شروع کرد به آب کشی بقیه ی ظرفا .... ولی معلوم بود بدجور تو فکره

.... انتخاب سختی بود .... باید چیکار می کردم ؟ ..... یعنی باید به خاطر عمه و ترانه از عشقم می گذشتم ؟

فقط بیست و چهار ساعت مونده بود به پروازمون و برگشت به تهران ..... و من هر از گاهی تردید می کردم .... دو روز خوبی رو گذرونده بودم ... گشت و گذار با متین بهتر از اون بود که فکر می کردم ..... خنده از لبامون دور نمی شد .... چقدر دوست داشتم حالت چهره ش رو وقتی سعی می کرد جدی باشه و در عین حال پر مهر نگاهم می کرد ..... دلم گرم می شد از محبتی که تماماً خرج من می شد .... آرزو می کردم زمان متوقف بشه ... تا اون همه خوشی تموم نشده ... تا لازم نباشه برگردم عمارت و با .... واقعیت رو به رو بشم .... واقعیت اینکه عمه ترگل و ترانه مثل یک ابر روی زندگیم سایه انداختن

بارها حسرت زده به متین نگاه کردم ... چرا باید عاشق می شدم ... عاشق شدن به کنار .. چرا باید عاشق متین می شدم ... من دلم یه زندگی پر از آرامش می خواست ... که با ازدواج با متین باید روش خط می کشیدم .... مگه عمه و ترانه برام آرامشی می .... داشتن ؟

بعد از ناهار نشستیم دور هم ... من و مامان و متین ..... فنچون های چای رو گذاشتم رو میز و خودم هم نشستم رو به روی مامان ... و با فاصله کنار متین ..... هر دو در سکوت بودن .... مامان نگاهش رو دوخت به من ... بی توجه به حضور متین پرسید

... مامان - بر می گردی تهران ؟

حرف متین یه جور آرامش داشت برام .... یه جور حس اطمینان .... می تونستم دلم رو خوش کنم به بودنش ... به عشقتش ..... حالا می تونستم با افتخار به مامانم بگم منم پشتم گرمه به عشق متین .... ولی نگاه مامان هنوز نگران بود ... نگران چی رو نمی الا می تونستم با افتخار به مامانم بگم منم پشتم گرمه به عشق متین .... ولی نگاه مامان هنوز نگران بود ... نگران چی رو نمی ..... دونستم ..... سردرگم بودم بین نگاه مامان و حسی که از حرفای متین داشتم که متین ادامه داد

متین - زن دایي .. شما نمی خواین به ما کمک کنین ؟ .... شما هم می خواین سنگ بندازین جلوی ما ؟ ... پس من و باران ..... دلمون به کی خوش باشه ؟

مامان باز هم نگاهم می کرد .... انگار می خواست از تو چشمام حرفم رو بخونه .... و من با التماس نگاهش می کردم .... دلم می خواست بگه که پشتمونه .... که هر کاری برامون می کنه ... مامان که می دونست چقدر متین رو دوست دارم .... مامان که می دونست بدجور گرفتار اون نگاه قهوه ای شدم ..... می دونست که بد جور دلم لرزیده .... می دونست همه ی دار و ندارم شده .... عشق متین ..... دیگه می خواست چی رو بفهمه

... نمی دونم چی از نگاهم خوند که رو کرد به متین

مامان - من می خوام کمکتون کنم .... البته به شرطی که باران هم بخواد .... بخواد با تو برگرده ... بخواد به خاطر تو همه چی رو تحمل کنه ... من برای دخترم همه کار می کنم .... ولی از یه چیز نمی گذرم ... اونم اینکه مامانت باید رسماً خواستگاری کنه ...

... مامان رو کرد به من

مامان - باران تو می تونی همه چی رو تحمل کنی ؟ .... می تونی ترانه و سامان و کاراشون رو تا آخر عمرت تحمل کنی ؟ ... می ... تونی با عمه ت و حرفاش کنار بیای ؟ ..... آگه می تونی برو ... منم پشتتم .... ولی

ولی رو کشدار گفت ... دیگه ادامه نداد .... فقط نگاهم می کرد ... و منتظر جواب من بود .... باید انتخاب می کردم .... یا متین با ..... خونواده ش .. یا فرار از عمه و ترانه .. و به دست آوردن آرامش بدون متین

دل و عقل در جنگ و جدل بودن .... هیچ کدوم نمی تونست اون یکی رو مجاب کنه ..... جدالی بود نا برابر .... و باید فقط .... یکیشون پیروز می شد .... پیروزی هر کدوم به معنای از بین رفتن آرامش زندگیم بود

مدت ها بود که دلم آبی آسمان رو بهونه کرده بود ... مدت ها بود دلم ضربان عاشقانه می نواخت .... مدت ها بود اسیر حالی شده ..... بودم که مثل مخدر بود برام

... صدای متین باعث شد دست از فکر بردارم

... متین – باران با من بر می گردی ؟

چقدر جالب پرسید .... پشت پرسشش هزار تا حرف بود ... برگشتنی که توش همه چی بود .... تحمل ... صبر ... عشق ... با هم  
..... بودن با همه ی زخم زبون ها

می تونستم ؟ ..... با هر بار این پرسش دلم می گفت آره و عقلم می گفت سخته ... که مشکله ترانه حرف بزنه و تو بخوای باز هم  
سکوت کنی ... که نمی شه عمه چیزی بگه و تو نخوای سرکشی کنی .... باران بودم ... گاهی نم نم و آروم .... گاهی رگباری و  
..... سیل آسا

... با تردید به متین نگاه کردم و گفتم

... من – من نمی تونم همیشه در برابر حرفاشون سکوت کنم ... می تونی تحمل کنی ؟

... نفسی کشید

متین – من نمی خوام سکوت کنی ... به خصوص جلوی ترانه و سامان ... ترانه باید با یه سری واقعیات ها رو به رو بشه ... باید  
بفهمه قرار نیست همه به سازی که می زنه برقصن .... امین تا حالا خیلی جلوس ایستاده به خصوص به خاطر آیلار ... ترانه آیلار  
.... رو هم خیلی اذیت می کنه ... و در مورد مامان

... مستقیم با کمی نگرانی نگاهم کرد

متین – فقط احترامش رو حفظ کن ... قول می دم بعد از ازدواج سعی کنم کمتر با هم دیداری داشته باشین که باعث ناراحتی بشه  
... حالا با من بر می گردی ؟

نگاهی به مامان انداختم .... چشماش رو روی هم گذاشت و باز کرد ... از تأییدش اعتماد به نفس بهتری پیدا کردم ... رو کردم به  
... متین و چشمامی نگرانش

.... من - بر می گردم

.... نفسی از سر آسودگی کشید و لبخند دندون نمایی زد

... ساکم رو که بستم مامان نشست کنارم

مامان - خودت رو برای هر چیزی آماده کن .... یه جاهایی باید خیلی از خود گذشتگی کنی .... از خودگذشتگی مردا با زنا فرق داره .... پشت مردت و ایسا ... مرد باید دلش به زنش گرم باشه .... نذار تو جنگ بین تو و مادرش سرگردون بشه ... نذار ... درمونده بشه ... که اونوقت دلسرد می شه .... دلسردی مرد فاجعه است

... آروم پرسیدم

... من - برای همین راضی شدین از بابا جدا بشین ؟ ... چون می ترسیدی دلسرد بشه

... آهی کشید

... مامان - ما هر وقت که لازم بود برای هم فداکاری کردیم ... موضوع تصادف بابات رو که می دونی ؟

سر تکون دادم ... می دونستم ... چهار سالم بود که بابا یه تصادف خیلی بد کرد و بعد از اون دکترا گفتن بابا دیگه قادر به بچه دار شدن نیست

... من - می دونم

... مامان دوباره آهی کشید

مامان - اون موقع ها آگه مردی نمی تونست بچه دار بشه بهش یه جور دیگه نگاه می کردن ... خیلی بد ... بابات به اندازه کافی از این موضوع ناراحت بود .. دیگه دلم نمی خواست بیشتر ناراحت بشه و حرفای طعنه دار بشنوه ... با اینکه مخالف بود ولی ماجرا رو طوری جلوه دادم که همه فکر کنن من نمی تونم بچه دار بشم ..... بعد از مامان ملیحه .. ترگل خیلی این موضوع رو کوبید تو سرم ... هیچ کس حتی تورج خان و مامان ملیحه هم نمی دونستن مشکل از طرف فرهاده .... فرهاد عاشق بچه بود ... برای همین ترگل راه به راه به من سرکوفت می زد که نمی تونم برادرش رو یه بار دیگه پدر کنم .... حتی تا جایی پیش رفت که

می خواست بره برای فرهاد زن بگیره ... می گفت برادرم دلش پسر می خواد ... تو هم آگه نمی تونی تحمل کنی طلاق بگیر برو  
....

یه روز فرهاد اومد گفت که تورج خان گفته از هم جدا بشیم .... تعجب کردم ... تورج خان از این حرفا نمی زد ... هر چی بود ... هر کاری می کرد .. هر دستوری که می داد ... هیچوقت حکم به طلاق نمی داد ... هر دو مونده بودیم چیکار کنیم .... یه طرف دستور تورج خان بود که دوست نداشت چیزی جز چشم بشنوه ... که اصولاً فرهاد همیشه چیزی غیر از این رو می گفت ... یه طرف هم ترگل بود که داشت می رفت برای فرهاد خواستگاری

کلافه بودیم .... از یه طرف نمی خواستیم تسلیم بشیم ... از طرف دیگه نمی تونستیم اوضاع رو کنترل کنیم ... آخر سر هم تصمیم گرفتیم از هم جدا بشیم تا اوضاع آروم بشه ... بعد دوباره شرایط رو مهیا کنیم برای با هم بودنمون .... فرهاد به تورج خان گفت چشم ... ولی به یه شرط ... اینکه ترگل براش دنبال زن نگرده ... وگرنه منو طلاق نمی ده .... ترگل هم که داشت به هدفش می رسید قبول کرد ... هدفش حذف من از زندگی فرهاد بود

.... داشتیم هم فکری می کردیم برای اینکه برگردم که اون اتفاق افتاد و فرهاد رفت

... بغض کرد

مامان – این قسمت ما بود .... من کوتاه اومدم ... شاید آگه کوتاه نمی اومدیم این طوری نمی شد ... نمی دونم ... ولی تو کوتاه نیا ... نمی خوام مثل من یه روز حسرت به دلت بمونه

دست انداختم دور گردنش و بوسیدمش ... و بهش اطمینان دادم کوتاه نیام ... به خاطر دل مامانم تصمیم گرفتم جلوی عمه کوتاه ..... نیام

تو ماشین نشسته بودیم ... مسیر فرودگاه مهرآباد تا عمارت زیاد بود ..... چشمام رو بستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی .... ... متین باز هم پخش ماشین رو روشن کرده بود

لالایی می خونم رو تو می پوشونم

بی ترس و اضطراب با من بری به خواب

جوونم کن آگه جرم جوونی



جوونی کنکه پامون گیر باشه

فقط تقدیره که می شه همیشه

دعا کن عشقمون تقدیر باشه

تو داری خالق اون لحظه می شی

که من شادم سر راهنگاهت

از اینجاهاله ی ماه رو نگاه کن

ببین امشب چقدر ماهه نگاهت

تو نزدیکی که دنیا دور می شه

آدم با عشق تو مغرور می شه

خیالم راحتت هستی و هر شب

تو آغوش خودم خوابی همیشه

لالایی می خونم رو تو می پوشونم

بی ترس و اضطراب با من بری به خواب

آدم بدون روح می مونه روی آب

عادت کن هر شب و با من بری به خواب

رفته بودم تو فکر ..... فکر ترانه و عمه .... قرار بود چی بشه ... وقتی می فهمیدن متین من رو انتخاب کرده .... وقتی می .... فهمیدن ما تصمیم خودمون رو گرفتیم .... قرار بود چه حرفایی بشنوم .... باید خودم رو برای چه چیزایی آماده می کردم ؟

... متین - خوابی باران ؟

... چشمام رو باز نکردم و همونجوری جواب دادم

... من - نه .. بیدارم

.... متین - به چی فکر می کنی ؟

.... من - به همه چی

.... متین - مثلاً ؟

.... من - وقتی بفهمن چیکار می کنن ؟

... متین - کیا ؟

.... من - عمه ... ترانه

... متین - توکل به خدا .... همه چی رو بسپر دست خودش

.... و نفس عمیقی کشید

با تعجب نگاهش کردم ... که چرا جلوی متین این سوال رو پرسید .... زیر چشمی نگاهی به متین انداختم ... با نگرانی نگاهم می کرد ...

باز هم تو جواب دادن موندم .... باز هم تردید .. بین رفتن و نرفتن .... باز هم به دل بی تاب ... بی تاب و بی قرار .. برای عشقی که تازه توش جا خوش کرده بود ولی ریشه دار شد بود ... و برای مادری که من تنها مونسش بودم ... یادگاری زندگی پر عشقش ..... یادگاری بابا فرهاد

درمونده به مامان نگاه کردم ... چی می گفتم ؟ ... جلوی متین به عشقم اعتراف می کردم و می گفتم نمی توئم دوریش رو تحمل کنم ؟ .... می گفتم یکی از لحظات قشنگ و آرامش دهنده ی این روزام شده وقت نماز خوندن متین ؟ .... یا صدای پر بغضش وقتی .... زیارت عاشورا می خوند ؟ .... باید می گفتم دلم با هر بار دور شدنش می گیره ؟

... نمی دونم از سکوت چه برداشتی کردن ... ولی سکوت رو متین شکست ... رو کرد سمت مامان

.... متین - می دونم باران همه چی رو براتون تعریف کرده ولی لازمه که خودم هم باهاتون حرف بزنم زن دایی ... من باران رو

.. مامان نداشت ادامه بده

... مامان - می دونم ... هم باران برام گفته و هم تورج خان

از حرف مامان دهنم باز موند ... من و متین با تعجب به مامان نگاه می کردیم ... کی تورج خان با مامان حرف زده بود ؟ ....  
... تورج خان .. زنگ بزنه به مامان ؟ ... تورج خان ؟ ..... مامان بی توجه به نگاه های متعجب ما ادامه داد

مامان - گرچه که اول باید با من حرف می زدین .... ولی خوب ..... فکر کنم از روابط من و مادرت به خوبی اطلاع داری ... .. درستیه ؟

.... متین - بله .. خبر دارم .. و امیدوارم این روابط رو آینده ی من و باران تأثیر نداشته باشه

.... مامان ابروی بالا انداخت

مامان – تأثیر نداشته باشه ؟ ... بعید می دونم .... در هر صورت باید بگم تا مادرت از من رسماً باران رو خواستگاری نکنه بهش ... اجازه ی ازدواج نمی دم

... و نگاهش رو دوخت به من .... منظور مامان رو نمی فهمیدم

... متین درمونده نگاهی به من کرد ... و بعد رو کرد به مامان

... متین – زن دایی ... شرط سخت می ذارین ؟

.... مامان قاطع گفت

مامان – من فکر زندگی باران هستم ... یه بار از طرف ترگل و ترانه ضربه خورده ... یه بار با زندگیش بازی کردن ... دیگه نمی خوام باز هم درگیر این مسائل بشه ... مادرت باید به این ازدواج راضی بشه ... نمی خوام زندگیتون شروع نشده به خاطر کینه ی ... ترگل که نمی دونم از کجا آب می خوره .. زود به بن بست برسه

... و بعد قاطع تر پرسید

... مامان – چقدر باران رو دوست داری ؟ ... اگه مادرت راضی نشه چیکار می کنی ؟

متین دوباره نگاهی بهم انداخت .... مونده بود چی بگه .... فکر اینجاش رو نکرده بود یا جوابی نداشت برای احتمالات مامان ؟ ... .. بعد از چند ثانیه مکث گفت

متین – زن دایی .. من یه شبه عاشق باران نشدم که بخوام یه شبه و به خاطر مخالفت مامانم که به قول شما نمی دونم از کجا آب .... می خوره ... دست از عشق باران بردارم .... خیلی از روزا و شبها فکر کردم ... به خودم .. به باران ... به مامانم ... به شما

... سری تکون داد

... متین – همه ی دنیا هم که مخالف باشن دست از باران نمی کشم

از روزي که برگشتيم خودم رو مشغول کردم با کتابي که مامان داده بود ... براي امتحان ارشد فقط یک ماه وقت داشتم ... گرچه که مامان بهم اطمینان داده بود با همین یک ماه درس خوندن هم مي تونم قبول بشم ... ولي مي خواستم تموم وقتم رو بذارم رو .... درس خوندن

عمه دو روز بعد از اومدن ما برگشت ... وقتي اومد دیدن تورج خان جواب سلام رو به سردي داد ... براي تورج خان سوغاتي ... آورده بود .... بعد از اینکه با تورج خان آروم حرف زد يه بسته رو با بي ميلي گذاشت جلوم

.... عمه – بيا .... سوغات مشهده

من توقعي نداشتم برام چيزي بياره .... توقعي نداشتم به يادم باشه و يا حتي برام دعا کنه ... مي دونستم با اون همه کينه نبايد ازش انتظاري داشته باشم ... ولي .... اين سوغات .. با اون همه سردي رفتار و گفتار ... با اون همه حس جبري که تو رفتارش .... بود .. از صدتا فحش برام بدتر بود

با اين همه سعي کردم به روي خودم نيارم ... تشکر کردم و بسته رو برداشتم ... و بازش کردم ... يه روسري ... که صدري رنگ بود .... دوباره تشکر کردم که در همون حين چشمم خورد به صورت پر از اخم تورج خان .... نمي دونستم اون همه اخم براي چي .... بود .... چون تا قبل از اومدن عمه اخم تورج خان اونقدر پر رنگ نبود

به روي خودم نيوردم ... بلند شدم و راه اتاقم رو در پيش گرفتم .... بالاي پله ها بودم که صدای آروم عمه رو شنيدم که داشت به ... تورج خان مي گفت

عمه ترگل – چون شما گفتين براش سوغات آوردم ... من نمي دونم تو اين مدت چيکار کرده که انقدر سنگش رو به سينه مي زنين ... در هر صورت اصلاً دلم نمي خواست براش چيزي بخرم

... و جواب تورج خان که با لحن ناراضي گفت

... تورج خان – بس کن ترگل

منظور عمه من بودم ؟ ... يعني تورج خان بهش گفته بود براي من سوغات بياره ؟ .... واي تورج خان .. چرا ؟ .... يعني تورج خان اينجوري مي خواست اون محبتي که بين ما نبود رو به وجود بياره ؟ ... رفتار عمه جاي محبت مي داشت ؟ .... نه نمي تونستم اين حرف عمه و اين رفتاراش رو تحمل کنم .... اگر قرار بود با متين زير يه سقف زندگي کنم بايد از قبلش به عمه مي .... فهموندم نمي دارم هر جور که مي خواد رفتار کنه و زندگي من رو مثل مادرم رقم بزنه

... شب که متین او مد عمارت ... بسته رو گذاشتم جلوش .... با تعجب یه نگاه به من کرد و یه نگاه به بسته

... من - ببر پس بده به عمه

... با تعجب همراه با نگرانی گفت

... متین - باران

... اخم کردم

... من - گفته بودم نمی توئم کاراشون رو تحمل کنم

... متین - این همیشه شروع یه جنگ دیگه

من - جنگ بین ما تموم نشده بود که بخواد یکی دیگه شروع بشه ... بهتره قبل از اینکه پرتش کنم تو حیاط .. با احترام به مادرت ... پس بدی ... من نیازی به سوغات ندارم چه الان چه هر وقت دیگه

متین با درموندگی نگاهی به تورج خان انداخت .... ولی تورج خان سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت ... از چهره ش هم چیزی ..... نمی شد فهمید ... سکوتش از سر رضایت بود یا نا رضایتی

خیلی زود بعد از رفتن متین .. سر و کله ی عمه ترگل پیدا شد .... عصبی و آماده ی طوفان ... منم آماده بودم ... مطمئناً ساکت ... نمی موندم هر چی می خواد بارم کنه

... وارد عمارت که شد یه راست او مد سمت من ... با صدای بلند گفت

... عمه ترگل - لیاقت نداری ... مثل مامانت بی چشم و رویی ... تربیت یادت نداده که کادو رو پس می فرستی

... اخمام رفت تو هم وقتی به مامانم توهین کرد

من – به مامانم توهین نکنین که بی جواب نمی مونه ... در ضمن .. لازم نیست از صدقه سر کسی برای من چیزی بگیرین ...  
... محتاج یه روسری نیستم

... با همون صدای بلند گفت

عمه – دلم برات سوخت .. گفتم بی پدری ... مادرت هم ولت کرده به امون خدا .. یه جور ی خوشحال بشی .... نمی دونستم محبت  
... حالیت نیست ... اگه مادرت بلد نبوده تربیتت کنه من بلدم

و دستش رو برد بالا که بزنه تو گوشم .... خودم رو عقب نکشیدم ... منتظر ایستادم تا بزنه ... مطمئن بودم اگه دستش به صورتم  
... بخوره قید متین و بزرگتر کوچکتري و حتی حضور تورج خان رو می زنه ... و بی جواب نمی دارم کارش رو

..... دستش فرود نیومده صدای تورج خان رفت بالا

... تورج خان – ترگل

.. جواب صوت اعتراض آمیز تورج خان .. بی حرکت موندن دست عمه تو هوا بود .... باز تورج خان به حرف اومد

.... تورج خان – باران .. برو اتاقت

رفتم ... رفتم اتاقم ... همون اعتراض تورج خان برای عمه کافی بود ... می دونستم حسابی کفري می شه از طرفداري تورج خان  
... .. می دونستم براش گرون تموم میشه حرف نزنن تورج خان به من .. و شماتت نکردنش

تو اتاقم بودم ولی صدای بلند عمه و تورج خان رو می شنیدم .... این دعوی پدر و دختری سر من بود .... به خاطر من بود ...  
... می دونستم اوضاعم از روز بعد بدتر می شه

... متین هر روز کلافه میومد عمارت .... بعد از دعوی من و عمه فقط گفت

... متین - کاش باز هم سکوت می کردی

... و دیگه چیزی نگفت .... هیچی

.... اخم می توچ خان هم هیچ جور می باز نمی شد .... توچ خان هم بعد از دعوا فقط نصیحت کرد .... اینکه باید خوددار باشم

رفتارم با عمه اشتباه بود یا درست ؟ .... هر چی بود گذشته بود و بدون اینکه بخوام بازی سختی شروع شده بود ... که قرار بود ختم بشه به یه دونل .... دونل بین من و عمه .... و امیدوار بودم ترانه پا تو این دونل نذاره .... چون توان زیادی می خواست با .... هر دو نفرشون مبارزه کنم ... و می ترسیدم نتونم ادامه بدم

متین روز به روز کلافه تر می شد .... گاهی دزدکی از بالای پله ها می دیدم که تو عمارت ... کلافه راه می ره ... گاهی می رفت و چند کلمه ای با توچ خان حرف می زد ... تکون خوردن لبای توچ خان در جواب متین رو می دیدم .... و هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم ... بعد هم متین کلافه تر بلند می شد و باز شروع می کرد به راه رفتن .... انگار حرفای توچ خان هم نمی تونست ... آرومش کنه .... شاید هم جواب دلخواهش رو نمی گرفت که انقدر سرگردون بود

وقتی این کلافگی به مبین هم رسید دلشوره گرفتم .... احساس کردم کاسه ای زیر نیم کاسه هست ... کاسه ای که می تونه به ضرر .... من ... متین .. مبین ... بچرخه

شدت کلافگی متین رو رفتاراش هم اثر گذاشته بود .... مثل قدیم گرم نبود .... با اینکه سعی می کرد من چیزی از تلاطم وجودش .... نفهمم ... ولی بی تاثیر نبود روی رفتاراش اون همه سردرگمی

سرگرم سر و کله زدن با کتابام بودم ... فرمول پشت فرمول ... غرق تو دنیای فیزیکی خودم بودم ... غرق قانون های ترمودینامیک .... ساعت پنج بود .... یک ساعتی بود داشتم با تشنگیم مقابله می کردم ... دلم نمی اومد بلند شم برم آب بخورم .... همیشه همینطور بودم ... وقتی سرگرم حل یه مسئله بودم تا حلش نمی کردم ... ول کن نبودم

بالاخر نتونستم بیشتر مقاومت کنم .... بلند شدم و در اتاق رو باز کردم ... رفتم سمت پله ها ... ولی از صدای توچ خان که انگار داشت با کسی حرف می زد ایستادم ... و گوش تیز کردم .... کار بدی بود استراق سمع .. ولی وقتی اسم متین اومد نتونستم جلوی ... خودم رو بگیرم ... همنجا نشستم رو پله ها و گوش دادم

... توچ خان - به متین هم گفتم ... این مشکل شماست ... خودتون باید حلش کنین



... اما تورج خان ... مرغ مامان یه پا داره -

صدای مبین بود .... با اینکه ته صدای متین رو داشت ... ولی به گرمی متین حرف نمی زد ... شاید هم دل عاشق من بود که ... صدای متین رو گرم و دلنشین می شنید و صدای مبین رو نه ... باز صدای تورج خان اومد

تورج خان - شما ها منو چی فرض کردین ؟ ... اینکه با چهارتا داستان گول می خورم ... فکر کردی وقتی باران گفت اون دختر دوستشه من باور کردم ؟ ... آگه هر کسی راحت بتونه منو گول بزنه که دیگه باید برم گور خودمو بکنم ... برام مثل روز روشن بود که دختری رو می خوای .... آگه حرفی نزدیم چون دیدیم از نظر ظاهر قابل قبوله .... بعد آدم فرستادم .. تا زیر و بم زندگیش رو .... برام بکشه بیرون ... خونواده ی خوبی بودن که تا الان گذاشتم هر کاری می خوای بکنی

... مبین - پس مشکل کجاست که سکوت کردین ؟

ترج خان - تو دختری رو می خوای .. من برم به مادرت بگم عاشق شدی ؟ .... تازه آگه بخوام فاکتور بگیرم که با دختری دوست ... بودی و چیزی به ترگل نگم

مبین - مگه من و متین گناه کردیم ؟ ... شما برای امین هر کاری کردین تا مامان راضی بشه با آیلار ازدواج کنه ... حالا که به من ... و متین رسید

... تورج خان رفت وسط حرفش

تورج خان - امین عرضشو نشون داده بود .... شما هم یه حرکتی بکنین ... نه اینکه مثل ماست و ایسین تا دیگران به دادتون ... برسین ... تا کار خراب نشده دست به کار بشین ... وگرنه من هیچ کاری براتون نمی کنم

نمی دونستم چیکار می کنن ... نشسته ن یا ایستاده .... از جایی که نشسته بودم هیچ چیز معلوم نبود ..... دیگه صدایی نشنیدم ... نفهمیدم رفتن یا ترجیح دادن سکوت کنن ... ولی من همونجا رو پله ها خشک شده نشسته بودم .... درباره ی چی حرف می زدن ؟

تورج خان از چی حرف می زد ... منظورش از اینکه گفت تا کار خراب نشده دست به کار شین چی بود ... داشتیم دیوونه می شدم ..... داشت چه اتفاقی می افتاد ؟

سرگرم درس بودم .... نمی تونستم انکار کنم ... به خاطر کلافگی متین دلم آشوب بود ... و برای فرار از این حال پناه می پردم به ... کتابام .... درس .. درس ... درس

گرچه که گاهی وسط درس خوندن باز هم می رفتم تو فکر و خیال ... می دونستم هر چی هست به منم ربط داره .... اگر نگرانش .... برای آیندمون بود که خودش می گفت بسپریم دست خدا .... پس این نبود

اگر به عمه گفته بود چه تصمیمی گرفتیم و عمه مخالفت کرده بود ... خوب خیلی مسنله ی عادیه بود ... چون هر دو می دونستیم .... عمه مخالف می کنه .. و خودمون رو برای مخالفتش آماده کرده بودیم

بارها ازش پرسیدم چی شده ؟ ... ولی هر بار یه جوریه از جواب دادن طفره می رفت ... یه روز هم که خیلی بهش پیله کردم جواب داد ...

... متین - چیزی نیست ... یه کم با مامان بحث دارم ... نگران نباش

ولی نگران بودم ... کلافگی متین عادی نبود .... روز به روز بیشتر می شد .... روز به روز حالش بدتر می شد .... به حدی که یه ... در میون می مد عمارت ... دیگه با تورج خان هم زیاد حرف نمی زد

.... تورج خان هم شده بود همون تورج خان قبل ... خشک ... اخمو ... کم حرف

تحمل اون همه تغییر برام سخت بود ... تنها چیزی که کمی به قوت خودش باقی بود ... آرامش من از نماز های متین بود .. که همچنان سعی می کرد تو عمارت بخونه ... و من بدون حرف کنارش بودم و گوش می دادم به آهنگ صدایش ... که حزن دار تر ... شده بود و دلگیر تر

برام هیچ حسیه شبیه تو نیست کنار تو درگیر آرامشم

همین از تمام جهان کافیه همین که کنارت نفس می کشم

برام هیچ حسیه شبیه تو نیست تو پایان هر جستجوی منی

تماشای تو عین آرامشه .... تو زیباترین آرزوی منی

نمی دونستم چیه که داره متینم رو عذاب می ده ... کاری از دستم بر نمی اومد و این باعث می شد بیشتر مواقع بغض داشته باشم ... شاید یه تلنگر لازم بود تا ساعت ها بشینم و گریه کنم

.... سلول به سلول بدنم عذاب می کشید باب ناراحتی متین

با این همه سعی می کردم وقتی متین میاد عمارت نذارم بفهمه حالم رو .. نمی خواستم منم یه درد باشم رو دردهاش ... نمی .... خواستم نگرانم پشه

وقتی یه روز نمی دیدمش .. به قدری دلم برآش تنگ می شد که وقتی ساعت برگشتنش از مطب می شد .. می رفتم پشت پنجره ی ... اتاقم تا دزدکی ببینمش .. تا دل واموندم آرام بگیرم

از این عادت با تو بودن هنوز ببین لحظه لحظه کنارت خوشه

همین عادت با تو بودن یه روز آگه بی تو باشم منو می کشه

گاهی بعد از شام میومد ... و من چشم انتظار رو خوشحال می کرد ... بال بال می زدم برای دیدنش .. برای یه لحظه بودنش .... برای تنفس تو هوایی که عطر حضورش رو به رخم می کشید ... دوسش داشتم ... شوخی نبود ... شوخی نبود طپش های قلبم ... طپش هایی که به عشق متین بود

کم کم لحظه های نماز هم ازم دریغ شد .... نمی دونستم چیه که داره لحظه به لحظه متینم رو ازم می گیره .... له له می زدم برای ... یکی از اون لحظه های شادی که داشتیم و لبخند بی ریای متین

دلم بدجور در تلاطم بود ... دلم بدجور شور می زد ... همدم لحظه های نگرانیم نسیم شده بود ... سعی می کرد غیر از جمعه ها هم بهم سر بزنه ... شاید آگه نبود دق می کردم ... هر بار که برآش درد و دل می کردم آرام تر می شد ... حرفم که تموم می شد دست می داشت رو دستم و دلداریم می داد ... دیگه می دونست ضربان قلبم .. ریتم نفس هام .. با بخش بخش اسم متین هماهنگ شده ....

گاهی با خاطره تماس می گرفتم ... اونم حال خوشی نداشت ... می گفت مبین عوض شده .. می گفت خیلی کم همدیگه رو می بین ... دلگیر بود از اون همه دوری که مبین خودش می خواست بینشون باشه ... اونم مثل من دلشوره داشت .. می ترسید ... می ترسید از اینکه لحظه های زندگیش خالی شه از حضور مبین .... مثل من ... منم می ترسیدم از تنفس تو لحظاتی که عطر حضور ... متین رو نداشته باشه

ترس کمی نبود ... باید عاشق بود ... باید برای هر لحظه بودن با معشوق پر پر زد ... باید روز و شب پر بشه از یک نفر .. تا بفهمی ترس از دست دادنش برابر با مرگه .... جام زهری که ذره ذره خورده می شه .. و به تناسب .. ذره ذره جونت رو می گیره ... ولی یه دفعه نفست یاری نمی کنه و جونت می رسه به لب

نفهمیدم دو تا جمعه گذشت یا سه تا ... شاید هم چهار تا ... هر چی بود معلق بودم بین دنیای خودم و کلافگی متین .... داشتیم به ... آخرین روزی ماه صفر نزدیک می شدیم .... دو روز آخر قرار بود باز هم تو عمارت عزاداری باشه

روز پنجشنبه بود ... آخرین پنج شنبه ی ماه صفر .... از عصر همه تو عمارت جمع بودن ... داشتیم برای دو روز آخر آماده می شدیم ... کلی کار داشتیم ... من و نسیم کنار هم بودیم ... یه لحظه م تنها نمی داشت ... با اینکه علی .. نامزدش هم بود .. ولی سعی می کرد بیشتر وقت رو کنار من باشه ... به خصوص که رفتار عمه ترگل و ترانه با من خیلی بد بود ... به طوری که چند باز زن عمو هام سری به حالت تأسف تکون دادن ... و حتی یه بار شنیدم زن عمو مرضیه .. زن عمو فرزند آروم کنار گوش زن عمو .. فهیمه .. مامان نسیم ... گفت

.. زن عمو مرضیه - ترگل کی می خواد این اخلاقش رو بذاره کنار .... همیشه باید یکی رو ناراحت کنه

... و زن عمو فهیمه هم سری تکون داد

زن عمو فهیمه - یه عمر زن برادرش رو ناراحت کرد .. حالا نوبت بچه ها شده ... دست از سر این دختر هم که بر نمی داره .. زندگیون رو جهنم کرد .. باز هم راضی نشده

با این همه .. با اون همه کم محلی ترانه و بی محلی عمه ترگل .. که بعد از دعوای اون روز بدتر شده بود ... من باز هم حواسم به چشمای متین بود ... که گرچه داشت با پسرا حرف می زد ... ولی گاهی زوم می شد رو من ... نگاهی که می تونستم محبت رو از ... توش بخونم ... محبت با عشق

انقدر حواسم به متین بود و آروم کردن دلم از این همه خوشبختی حضورش ... بعد از چند روز ندیدنش ... که تو قید و بند عمه .... ترگل و ترانه نبودم

گاهی حتی حرفا و زخم زبانشون رو هم نمی شنیدم .... انگار تو اون دنیایی که اونا بودن سیر نمی کردم ... انگار کنارشون ... حضور نداشتم .... دنیایی من شده بود قهوه ای نگاه متین .... دلم با هر طپش پهونه ش رو می گرفت

شب شده بود ... داشتیم با نسیم و نسیرین و هانیه .. برای فردا که جمعه بود و به پیشنهاد بچه ها می خواستیم بریم کوه ..  
ساندویچ درست می کردیم ... انواع ساندویچ ... یکی نون های باگت رو برش می داد و خمیر داخلش رو در می آورد ... یکی  
داشت گوجه فرنگی خورد می کرد ... یکی لا به لای نون ها رو پر می کرد .. یکی هم اونا رو می داشت تو کیسه های پلاستیکی  
... تمیز ... ساکت بودیم ... و داشتیم به حرف بزرگترا گوش می دادیم

یه جورایی آشپزخونه شده بود زنونه ... و سالن عمارت هم مردونه ... ما تو آشپزخونه بودیم ... بزرگ ترا از همه چی حرف می  
زدن .. از گرونی گرفته تا عروسی خواهر زاده ی زن عمو فهیمه .... داشتیم تو سکوت به حرفا گوش می دادیم ... برای چند لحظه  
از دنیایی که توش متین بود بیرون اومده بودم ... دلم خوش بود به فردایی که می تونستم برای چند ساعت ببینمش ... می تونستم  
... باهاش حرف بزنم ... دلم تنگ شده بود برای زنگ صداس ... برای رنگ زلال چشم هاش ... برای لبخند های عاشقونش

..... با این همه گوش می دادم به حرفای که زده می شد که یه دفعه از حرف عمه ترگل نفس تو سینه م حبس شد

عمه ترگل – راستی آماده باشین .. یه ماه دیگه نامزدی مبین و متین هست ... هفته ی دیگه هم داریم می ریم خواستگاری رسمی  
... برای تعیین تاریخ بله برون

... یه لحظه موندم ... گوشام درست شنید ؟ ... نامزدی ... بله برون ... خواستگاری .... عمه چی می گفت ؟

سرم پایین بود ... ترجیح دادم تو همون حالت بمونم ... می دونستم اگه کسی صورتم رو ببینه می فهیمه چقدر مشتاقم بدونم عمه  
داره راجع به چی حرف می زنه .... منظورش که من نبودم ... امکان نداشت شخص مورد نظر عمه من باشم ... صدای زن عمو  
... فهیمه بلند شد

... زن عمو فهیمه – به سلامتی ... حالا مگه از طرف عروسا مطمئنید ؟

عمه ترگل – آره ... جواب بله رو ازشون گرفتم .... واقعاً به هم میان ..... می خوام زودتر دستتون رو بذارم تو دست همدیگه  
... فقط منتظرم این دو سه روز عزاداری تموم بشه ... و این دو تا پسرا سرشون خلوت بشه

.. حرف عمه تموم نشده ترانه گفت

ترانه – وا زن دایی .. اونا که باید از خدایشون باشه به برادرای من بله بگن ... ولی خدایی هاله و نازنین دخترای خوشگلی هستن  
... تو این چند باری که مبین و متین باهاشون رفتن بیرون خوب دل داداشام رو بردن

بی اختیار سرم رو بلند کردم و نگاهی به ترانه کردم .... پوزخندی تحویل داد .... بی توجه به پوزخندش می خواستم بگم یه بار دیگه تکرار کن حرفت رو ... رفتن بیرون ؟ ... مبین و متین با هاله و نازنین رفتن بیرون ؟ ... کی ؟ ... کی رفتن که من خبر ندارم ...

... وای خدا ... متین چیکار کردی ؟ ... با نازنین رفتی بیرون ؟

پس شبایی که اینجا من چشم به راهت بودم ... شبایی که انقدر دیر می اومدی که حتی نمی تونستی بیای عمارت سرت با نازنین ... گرم بود ؟

.... یعنی نازنین مهمتر از چشم انتظاری من بود ؟ .... پس این همه کلافگی از این موضوع بود ؟

انقدر بی اهمیت بودم برات که حتی نگفتی سرت جای دیگه گرمه ؟ ... وقتی با اون همه نگرانی ازت می پرسیدم چرا ناراحتی گفتی ... با عمه بحث داری ؟ ... بحث این بود ؟ ... بیرون رفتن با نازنین ؟

یعنی این نازنین بود که حتی لحظه های آرامبخش نماز خونندنت رو هم ازم گرفت ؟ .... یا نخواستی دیگه این لحظه هات رو هم .... باهام شریک باشی ؟

اشک تو چشمام جمع شد ... ولی نداشتم روون بشن ... بی اختیار نگاهم افتاد به چشماي نگران نسیم .... می دونست چه حالی هستم ... می دونست چه غوغایی تو دلم بر پاست ... دستم که رو میز بود گرم شد ... نگاه کردم ... نسیم دستش رو گذاشته بود ... رو دستم .... می خواست دلداریم بده ؟

احساس ضعف می کردم ... عمه می دونست ... مطمئن بودم عمه و ترانه خبر داشتن از تصمیم من و متین ... وگرنه پوزخند ترانه معنی دیگه ای نداشت .... وگرنه نیاز نبود اونجوری جلوی جمع .. با آب و تاب بگه که می خوان برن خواستگاری ... بگه که .... جواب بله رو از هاله و نازنین گرفته

پس می خواستن نابودم کنن ... یه بار عمه به تنهایی زندگی مادرم رو به هم ریخت ... یه بار هم ترانه زندگی من رو .... و حالا داشتن در کمال نامردی .. دو نفری پشتم رو خم می کردن ... چه مبارزه ی نا برابری ... نامردی بود ... دونفري تاختن به من .... ... اینبار می خواستن چیزی ازم باقی نذارن

احساس ضعفم رسید به معده م .... انگار آشوب وجودم تو معده م ایست کرده بود .. و داشت تموم محتویاتش رو به هم می زد .... درمونه از اون حس بد و دردی که تو معده م پیچیده بود چشم چرخوندم ... دنبال چیزی بودم که بتونه حال رو بهتر کنه ... نمی ... دونستم چی ... فقط چشم می چرخوندم ... که نگاهم گره خورد تو چشماي آیلار

با ناراحتی و نگرانی نگاهم می کرد ... نگاه مهناز هم دست کمی از آیلاز نداشت ... بعد هم نگاه نسیرین ... همراه با ترحم و دلسوزی ... و آخر از همه هانیه ... چرا اینجوری نگاهم می کردن؟ ... یعنی همشون خبر داشتن؟ ... یعنی می دونستن چه جنگ ... نابرابری شروع شده و دشمن چه بی رحمانه داره می تازونه اسب زین کرده ش رو

احساس ضعفم همراه شد با حس حقارتی که از نگاه دلسوزانه ی نسیرین بهم دست داده بود ... حتی نسیرین .. با اون همه حسادت ... با اون همه نزدیکی به ترانه .. دلش برام سوخت ... خدایا چقدر بدبخت بودم

دیگه نتونستم اون همه حس بد رو تحمل کنم ... آشوب دلم از معده م راه باز کرد ... همینجور بالا اومد ... همه ی محتویات معده م ... هجوم آورد تو دهنم .... دستم رو گرفتم جلوی دهنم و با سرعت بلند شدم و دویدم سمت دستشویی

صدای وای چی شدی بچه ها بلند شد .... دویدم تو سالن ... باید از جلوی مردا رد می شدم ... با رسیدنم تو سالن چشمم خورد به .... متین که با دیدن اون وضعیتم سریع بلند شد .... بی توجه به حضورشون دویدم سمت دستشویی

... در رو باز کردم و قبل از اینکه کسی وارد شه در رو از داخل قفل کردم

می زدن به در ... می خواستن که در رو باز کنم ... با هر صدایی وضعم بدتر می شد ... انگار داشتم تموم چیزایی که تو اون چند هفته خورده بودم بالا می آوردم ... تمومی نداشت .... صدای چی شده ی متین حالم رو بدتر کرد

بیشتر عق زدم .... بیشتر و بیشتر ... صدای زن عمو هام رو می شنیدم ... التماس می کردن در رو باز کنم ... که بیان کمکم ... .... که مواظم باشن ... ولی نمی خواستم ... من کسی رو نمی خواستم ... باز هم عق زدم .... چرا تموم نمی شد؟

صدای عمو هام می اومد ... نگران بودن ... مدام می پرسیدن چی شده که به اون روز افتادم ... کسی جواب قانع کننده ای نداشت .. یکی می گفت سردیش شده ... یکی می گفت شاید غذا ها بهش نساخته ... یکی می گفت حتماً چیزی خوردم که با طبعم سازگار ... نبوده ... و من بیشتر عق می زدم

جونم تو بدنم نبود ... چیزی تو معده م باقی نمونده بود ... ولی من باز هم عق می زدم ... صدای پسرا رو می شنیدم .... امین ... .... کامران ... کیان ... هومن .... میان ... متین .... متین ... متین .... و من باز عق زدم

احساس ضعفم شدیدتر شده بود .... و صداها رام گنگ و نا مفهوم .... حس می کردم به جای غذا .. خونی که تو بدنم بود رو بالا آورده بودم ... حس می کردم دارم با عزرائیل دست و پنجه نرم می کنم ... داشتم می افتادم ... احساس می کردم چیزی به مردنم

نمونده .... نمی خواستم تو دستشویی بمیرم .... نمی خواستم بدون دیدن چشمای متین بمیرم .... متین .. با اون همه ظلمی که در ... حکم کرده بود

دست بردم سمت قفل در ... با زور .. بازش کردم .... توان ایستادن نداشتم ... ولی باید می رفتم بیرون .... در رو که باز کردم .... چشمم خورد به چشمای نگران تورج خان .... و صدای یا قمر بنی هاشم ... یا ابوالفضل ... یا حسین ... یا خدا ... یا پیغمبر

هر کی به چیزی می گفت ... می دونستم صورتم شده عین مرده ها .... می دونستم چشمام شده عین آدمایی که در حال جون دادن .... هستن

داشتم جون می دادم .... عمه داشت می برد دونلی که شروع شده بود ... عمه تیر اول رو زده بود ... قبل از اینکه من شلیکی کنم .... و چقدر قشنگ زده بود به هدف

... با زحمت دو قدم برداشتم و خودم رو رها کردم تو آغوش تورج خان ..... سریع منو گرفت تا زمین نخورم ... صدایش بلند شد

تورج خان – فریدون .. فرزین کمک کنین بیریمش اتاق من ... مفهمیدم کی بلندم کرد ... لخت بودم .. بی حس ... بی وزن ... انگار معلق بودم بین زمین و آسمون .. بین این دنیا و اون دنیا

یکی منو خوابوند رو تخت ... چشم باز کردم .... اتاق تورج خان بود ... باز صدای تورج خان بلند شد ... یکی بیاد فشارش رو ... بگیره .... هممه بود ... انگار دنبال دستگاه فشار خون بودن

متین داشت میومد جلو ..... دستگاه فشار خون تو دستش بود .... ناخودآگاه چنگ انداختم به دست تورج خان که کنارم رو تخت .... نشسته بود ... برگشت و نگاهم کرد ... تموم حسی که تو تنم باقی مونده بود رو جمع کردم ... و آرام بهش التماس کردم

.... من - متین نه .... متین نه

... حالم رو فهمید ... اخم کرد و برگشت سمت متین که داشت میومد جلو

... تورج خان – تو برو ... نسیم ... بلدی با این دستگاه کار کنی ؟



متین با تعجب نگاهمون کرد .... ازش رو گرفتم ... سرم رو چرخوندم به سمت مخالف ... ازش دلگیر بودم ... دلم رو شکسته بود ... با حرف نزدنش ... با تسلیم شدنش در مقابل خواست عمه

... دستی رو بازوم قرار گرفت ... برگشتم ... نسیم بود ... با نگرانی پرسید

.... نسیم – خوبی باران جان ؟

دیگه جونی نداشتم برای جواب دادن ... خوب نبودم ... بد بودم ... خیلی بد ... به خصوص با بغضی که از حضور متین بهم دست داده بود ... از اتاق بیرون نرفته بود ... پشت سر تورج خان .. به دیوار تکیه داده بود و نگاهم می کرد ... سعی می کردم ... نگاهش نکنم .... کاش رفته بود بیرون

.... بقیه بیرون اتاق ایستاده بودن و نگاهم می کردن ... همه منتظر بودن تا نسیم بگه که فشارم چنده

.... نسیم شروع کرد به فشار گرفتن .... همه ساکت بودن ... بعد از چند لحظه صدای نسیم بلند شد ... نگران و مرتعش

.... نسیم – فشارش هفته ... هفت رو چهار

... صدای نگران و عصبی تورج خان ... بلند شد

..... تورج خان – فریدون

به دقیقه نکشید که رو دستای عمو فریدون بلند شدم ... همه در تکاپو بودن ... پالتویی دورم پیچیده شد ... عمو منو برد سمت ... ماشین .... گذاشتم رو صندلی عقب ... نسیم نشست کنارم ... تورج خان جلو

..... عمو سوار شد و راه افتاد .... می دونستم می برنم بیمارستان

به بیمارستان که رسیدیم خیلی زود تو قسمت اورژانس بستری شدم ... و سرم بهم وصل شد .... تموم مدت تورج خان و نسیم .. کنارم بودن ... وقتی پزشک اورژانس پرسید چی شده ... نسیم سریع جواب داد

.... نسیم - فشار عصبی بهش وارد شده دکتر

دکتر سري تکون داد و به پرستار بخش دستور چند تا آمپول رو داد که بعضيش تو سرم تزریق شد و یکیش رو به دستم زدن ....  
تموم مدت دکتر سفارش کرد که تو آرامش باشم و به چیزی فکر نکنم ... ولي مگه مي شد ؟ .... فکر نکنم ؟ ... به متین و کاري  
... که کرده بود فکر نکنم ؟

نسیم رفت بیرون ... من و تورج خان تنها بودیم ... بخش اورژانس شلوغ بود .... همه ي پرده هاي بين تختا کشیده شده بود ..  
معلوم بود همه ي تخت ها پره .... صدای حرف زدن میومد .... ولي این باعث نمی شد به چیزی فکر نکنم ... نمی تونستم تصویر  
... چشمای متین رو از تو ذهنم پاک کنم

... بی اختیار اشکی رو گونه م راه گرفت .... صدای تورج خان باعث شد نگاه کنم

... تورج خان - نمی خوای بگی چی شده ؟

چی شده .... چی شده ... تو سرم زنگ می زد بدبختی من دوباره شروع شده ... این دفعه می رفتم به مامان چی می گفتم ؟ ... می  
گفتم وایسادم تا عمه و ترانه باز هم زندگیم رو به هم بریزن ؟ ... مامان چقدر خوب پیش بینی کرده بود که عمه نمی ذاره آب  
... خوش از گلوم پایین بره

دلخور به تورج خان نگاه کردم .... حتماً می دونست ... می دونست متین داره باهام چیکار می کنه ... می دونست و بهم نگفت  
.... دلخور بهش گفتم

.... من - می دونستین ؟ ... می دونستین و چیزی نگفتین ؟

... تورج خان - درباره ی چی حرف می زنی ؟

.. باز هم اشک .... آروم گفتم

من - اینکه متین می خواد با نازنین ازدواج کنه ؟ ... اینکه نازنین جواب بله داده ؟ ... اینکه من شدم بازیچه ش ... اینکه باز هم  
.... دخترتون و نوه ی عزیز در دوتون دنیا رو .. رو سرم خراب کردن ؟

... گریه م بیشتر شد

من – شما دیگه چرا تورج خان؟ ... شما که دیدی زندگی پدر مادرم رو ... شما که دیدی دق کردن پدرم رو ... شما که دیدی بی مادر شدنم رو ... دیدی بی پدر شدنم رو ... شما که می دونی یتیم .. می دونی غیر از مادرم کسی رو ندارم ... شما که دیدین دخترتون با زندگیمن چیکار کرد ... دیدین ترانه چطور شوهرم رو ازم گرفت ... بازم وایسادی باهام اینکار رو بکنن ... وایسادی بشم مضحکه ی خاص و عام؟ ... از شما انتظار نداشتم

شروع کردم به هق هق .... خدایا چقدر بدبختم .... راست گفتن گلیم کسی را که بافتن سیاه .. با آب زمزم هم سفید نمی شه ... نه ... بدبختی من درمون نداشتم .... صدای تورج خان رو هر چند اروم بود شنیدم

... تورج خان – پسره ی احمق

نگاش کردم ... فکش منقبض شده بود .... با متین بود؟ ... به متین گفت پسره ی احمق؟ ... به نور چشمیش؟ ... از تورج خان .... بعید بود

... بلند شد .... نگاهی بهم انداخت

تورج خان - به هیچ چی فکر نکن ... دو سه روز دیگه می فرستمت شیراز ... برو پیش مادرت ... اونجا آرامش داری .... نمی خوام برات اتفاقی بیفته ..... آگه هنوز اون پسره .... اسمش چی بود؟ ... آهان .... آراد ... آگه هنوزم می خوادت و تو هم راضی .... هستی .. میام و براتون عروسی می گیرم

... بعد درحالی که می رفت گفت

.... تورج خان – پسره لیاقت نداره ... همون بهتر که مثل خواهرش بدبخت شه

.... باز هم منظورش متین بود؟

.... تورج خان که رفت .. چند ثانیه بیشتر طول نکشید که نسیم اومد .... نشست رو صندلی کنار تخت

... نسیم – بهتری؟

سری تکون دادم یعنی آره .... چه فایده داشت بگم نه ... وقتی کاری از دستش بر نمی اومد .... وقتی تو اون لحظه حتی دلداری دادی .. به جای اینکه حالم رو بهتر کنه خرابتر می کرد

... آروم گفت

... نسیم - بچه ها هم اومدن ... همه نگرانتن

بچه ها ؟ ... نگران من ؟ ... کی نگران من شده بود ؟ ... کامران و کیان ؟ ... هومن ؟ ... امین و مبین ؟ ... شایدم متین ... متین .... خودش من رو به این روز انداخته بود .... پس نمی تونست نگرانم باشه ... ولی دلم می خواست نگرانم باشه .... تو دلش آشوب باشه ... برای دونستن حالم بال بال بزنه ... مگه من همینطوری نبودم ؟ ... مگه من برای اینکه بفهمم دردش چیه .. .... چرا کلافه ست هر کاری نکردم ؟ .. مگه من به خاطرش حالم آشوب نبود ؟

.. پرسیدم

... من - کیا اومدن ؟

... با من و من جواب داد

..... نسیم - کامران و مهناز ... امین و آیلار .... کیان و هومن ... هانیه ... مبین

..... و با مکت ادامه داد

..... نسیم - متین

... پوزخندی نشست رو لبم .... پس نگران بود

... نسیم سریع اضافه کرد

نسیم - می خواستن بیان ببیننت که تورج خان اجازه نداد .... متین خیلی اصرار داشت ... ولی تورج خان گفت حق نداره بیاد تو  
....

با تموم ظلمی که در حقم کرده بود باز هم دوسش داشتم ... دلم می خواست ببینمش ... ولی هر بار که دلم بهونه ش رو می گرفت  
عقلم سرزنشش می کرد ... عقلم می گفت بذار زجر بکشه ... و دل شکسته م جواب می داد .. نه .. من طپشم به نفسش بسته ست  
....

چه بدبخت بود دلم .... چه جور می خواست کسی که شده بود مالکش رو فراموش کنه ... چه جور باید ازش دست می کشیدم ؟  
..... آخ که چه زجری بود خواستن کسی که دلش با یکی دیگه داشت یکی می شد

... چی کم داشتم ؟ ... من از نازنین چی کم داشتم متین که اونو به من ترجیح دادی ؟

... یه لحظه نازنین رو تجسم کردم

یعن خیلی از من خوشگلتر بود ؟ .... شاید زیادی راه و رسم دلبری رو می دونست ... شاید می دونست باید چی کار کنه که متین  
.... رو به طرف خودش بکشونه

شاید هم متین حق داشت اونو انتخاب کنه .... پدر داشت ... مادر داشت .... بچه ی طلاق نبود .... یتیم نبود ..... مادرش اون دختر  
.. رو دوست داشت ... نیاز نبود بشینه و شاهد جنگ بین مادرش و زنش باشه

ولی این حق نبود ... حق دل عاشقم نبود اینجوری .. با بی رحمی .... شکسته بشه .. اونم به دست کسی که شده بود مالک بی  
..... چون و چراش

دلم باز هم بهونه ش رو گرفت ... بهونه ی چشمش ... لبخندش .... دلم متینم رو می خواست ... همونی که گفت ازم دست نمی  
.... کشه .... همونی که گفت من رو از امام حسین خواسته .... همونی که گفت تا آخرش وایساده

کنارم هستی و اما دلم تنگ می شه هر لحظه

خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه

..... خوش به حال نازنین ... که متین می خواستش .... که شده بود ملکه ی قلب محبوب من

خوش به حال اون کسی که تو دلت جا داره

خوش به حال اون کسی که تو براش می میری

من حسود نیستم ولی گاهی حسودی می کنم

می دونم که عشقت رو یه روز ازم می گیری

حسودیم شد .... حسودیم شد به نازنین .... به اینکه چقدر راحت ... بدون سختی به کسی که می خواست رسید .... بدون اینکه یه لحظه نگران باشه ... نگران از دست دادنش

..... حسودیم شد که چه زندگی راحتی داشت .... دو سال از من کوچیکتر بود ... ولی یه لحظه بدون پدر و مادر زندگی نکرده بود

زندگی من پر شده بود از عذاب ... دوری ... سختی ..... کی حاضر بود با دختری مثل من ازدواج کنه ؟ .... با بچه ی طلاق .....  
... ای خدا حق داشتم نفرینشون کنم ؟ .... نفرین کنم کسانی رو که باعث این همه بدبختیم بودن ؟

اون که میون من و تو ... خط جدایی کشیده

.... دل می گه نفرینش کنم به دردمون دچار بشه

دلم باز هم متین رو می خواست ... نگرانیش رو برای حال ... کاش کنارم بود .... کاش بود و با حرفاش آروم می کرد .... کاش  
.... بود و من باز هم غرق می شدم تو عمق نگاهش .... کاش بود و می گفت که براش کلم پلو درست کنم

کاش هنوز دوسم داشت ... کاش می شد یه بار دیگه صدام کنه تا صدای نماز خوندنش رو بشنوم .... دوسش داشتم .... دوست  
.... داشتن که شوخی نبود ... به قول خودش یه شبه که عاشق نشده بودم که بخوام یه شبه ازش متنفر بشم

.... من کسی رو دوست داشتم که دلم رو شکونده بود ... باورش سخت بود ... ولی این کار رو کرده بود

در عاشق بودنم شکی نداشتم ... ولی ازش دلخور بودم ... دیگه دلم نمی خواست ببینمش ... می خواستم با یاد همون خاطرات  
.... کمی که داشتیم خوش باشم

سرم که تموم شد نسیم رفت پرستار بخش رو صدا کرد تا آنژوکت رو از دستم خارج کنه .... پرستار اومد و حین بیرون آوردن  
..... آنژوکت گفت که قبل از راه رفتن چند دقیقه ای بشینم و وقتی مطمئن شدم سرم گیج نمی ره راه برم

... رو تخت نشستم .... هنوز به کم گیج بودم .... چند لحظه مکث کردم و بعد به نسیم گفتم

... من - می شه کمک کنی ؟

... دستم رو گرفت .... از تخت پایین اومدم .... قبل از اینکه راه برم گفت

... نسیم - صبر کن

.... مکث کرد .... لیش رو به دندون گرفت

نسیم - راستش قبل از اینکه پیام پیشت .. متین ازم پرسید چرا حالت بد شده ... منم بهش راستش رو گفتم ... ببخشید می دونم  
.... دوست نداشتم چیزی بگم .. ولی بالاخره که باید می فهمید چی شده

.. از ناراحتی چشمم رو بستم ... کاش چیزی نمی گفت ... چشمم رو باز کردم و با تردید گفتم

... من - دقیقاً چی گفتی بهش ؟

... نسیم سرش رو انداخت پایین

... نسیم - حرفای عمه و ترانه رو براش گفتم ... خیلی هم عصبانی شد ... گفت بین اون و نازنین هیچی نیست

... نتونستم پوزخند نزلم

من – تو باور می کنی نسیم؟ ... باور می کنی؟ ... بیرون رفتنشون با هم رو رد نکرد ... پس با هم بودن چند بار ... چه جوری ... باور کنم چند بار باهاش رفته بیرون بدون اینکه بینشون چیزی باشه ... می خواد چیو انکار کنه ... چیزی که انقدر واضحه؟

... سری تکون داد

... نسیم – باهاش حرف بزنی

... من – حرفی نمونده ... اون انتخابش رو کرده

راه افتادم سمت در ... نسیم هم دیگه ادامه نداد و دنبالم اومد ... باید ازش دل می کندم ... می دونستم روزای سختی در پیش دارم ... می دونستم دلم نمی خواد بره ... ولی چاره ای نبود

... تورج خان بیرون بخش کنار عمو فریدون نشسته بود ... با دیدنمون بلند شدن

رفتیم به سمت ماشین که عمو تو محوطه ی داخلی بیمارستان پارک کرده بود ... از دور بچه ها رو دیدم ... متین تکیه داده بود ... به ماشینش و داشت با مبین حرف می زد ... بقیه هم با کمی فاصله از اون ایستاده بودن کنار هم

... متین زودتر از بقیه متوجهمون شد ... تکیه ش رو از ماشین گرفت ... و زل زد به من

پاهام از حریت ایستاد ... توان جلو رفتن نداشتم ... چقدر بدبخت بودم که هنوز دوش داشتم ... با اینکه می دونستم باختمش به  
..... رقیبم

سلام ای ناله بارون سلام ای چشمای گریون

سلام روزای تلخ من هنوزم دوستش دارم

سلام ای بغض تو سینه سلام ای آه آیینه



سلام شب های دل کندن هنوزم دوستش دارم

نمیدونی تو این روزا چقد حالم پریشونه

دلم با رفتنت تنگ و دلم با بودنت خونه

خرابه حال من بی تو نمیتونم که بهتر شم

تو دستای تو گل کردم بزار با گریه پر پر شم

با فشار دست نسیم دوباره راه افتادم .... نزدیکشون که رسیدیم .. متین اومد جلو ... نگاهم رو ازش گرفتم .... بی توجه به کوبش ... قلبم .. قلب عاشقم .. به طرف ماشین عمو رفتم

... صدای امین رو شنیدم

... امین – باران بهتری ؟

... برگشتم و نگاهش کردم .... نگاهش شرمنده بود ... نمی دونم تو نگاهم چی دید که سرش رو انداخت پایین و اومد جلو

.... امین – می دونم مثل همیشه ترانه و مامان مقصرن ... شرمندم

نگاش کردم ... چی می گفتم ... می گفتم مادرت کل زندگی من رو به هم ریخته و به روی خودش نمیاره و هنوزم دست بردار نیست ؟ .... می گفتم برادرت هم شده هم دست مادرت و خواهرت ؟ .... نه این حرفا و نه شرمندگی امین .. هیچکدوم نمی تونست ..... تسکینم بده .... پس ترجیح دادم ساکت باشم ... صدای متین رو از پشت سرم شنیدم

.... متین – باران .. باید با هم حرف بزنیم ... همش سو تفاهمه ... من برات توضیح می دم

... بدون اینکه برگردم .. جوابش رو دادم

.... من – توضیحات لازم رو عمه و ترانه دادن .... شما نیاز نیست خودتو خسته کنی

... صدای تورج خان بلند شد

... تورج خان – باران سوار شو

سوار ماشین عمو شدم .... برگشتم ببینم حرفم چه تأثیری رو متین داشت ... تورج خان و عمو هم سوار شدن ... راه افتادیم  
..... سمت عمارت

.... همه همزمان رسیدیم عمارت .... کنار تورج خان راه می رفتیم ... پشت سرمون عمو و بچه ها

نمی دونم اون همه نگرانی تورج خان بود که باعث می شد کنارش کمی آرامش داشته باشم یا چیز دیگه ای بود .... در هر صورت  
.... بودن با تورج خان رو تو اون لحظه به همه چیز ترجیح می دادم

.... یه لحظه تورج خان ایستاد ... برگشت رو به بچه ها ... متعجب نگاش کردم که می خواد چیکار کنه

... یه لحظه تک تک بچه ها رو از نظر گذروند .... نیم نگاهی هم به من کرد .... بعد بلند گفت

تورج خان – برای اینکه بعداً بهونه ای نباشه زودتر به شما می گم ... بعد از نامزدی نسیم ... عروسی بارانه ... قراره با همون  
پسری که تو شیراز می خواستش عروسی کنه .... تو این مدت چند باری با من تماس گرفته بود تا من رو راضی کنه ... همین  
امشب تو بیمارستان با رضایت باران بهش جواب مثبت دادیم .... از الان می گم ... هر کی می خواد تو عروسی باران باشه  
.... کاراش رو سر و سامون بده ... چون عروسی تو شیراز برگزار می شه

خدا رو شکر کردم که بچه ها قیافه ی متعجب من رو ندیدن ... مونده بودم این حرفا چیه که تورج خان می زنه ... چی تو فکرش  
... می گذشت ؟ ... می خواست متین رو اذیت کنه ؟

... صدای معترض متین بلند شد

... متین - تورج خان ؟

... و جواب تورج خان که کمی دلم رو خنک کرد

... تورج خان - فکر کنم فقط اون پسر لیاقت باران رو داشته باشه ... مرد باید سر حرفش بمونه

وارد عمارت که شدید بعد از جواب دادن به احوال پرسشی زن عمو هام به راست رفتم اتاقم ... نسیم هم پشت سرم اومد ... در اتاق ... رو قفل کردم و رو تخت دراز کشیدم .... نیم با خنده گفت

... نسیم - تو رو خدا باران راستش رو بگو ... با تورج خان دست به یکی کردین متین رو اذیت کنین ؟

... بلند شدم نشستم رو تخت

... من - نه ... باور کن من خبر نداشتم ... ولی خوشم اومد

... نسیم نشست کنارم

.... نسیم - باید قیافه ی متین رو می دیدی ... کارد می زدی خوش در نمی اومد ... انقدر عصبی شده بود که نگو

... با اینکه دلم نمی اومد ولی گفتم

.... من - حقتش بود ... باید بفهمه من دو ساعت پیش چی کشیدم

... هر دو سکوت کردیم ... شاید تو دلش به من حق می داد .... شاید هم نه .... نسیم سکوت رو شکست

... نسیم - فردا صبح چیکار می کنی ؟ ... میای کوه

... سري تڪون دادم

... من - نه نميام

... نسيم - آخرش كه چي ؟ ... نمي توني كه ازش فرار كني ؟

..... من - براي بعد يه فكري مي كنم

... نسيم - خوب من مي رم ... تو هم بگير بخواب ... كاري داشتني صدام كن

... باشه اي گفتم و نسيم رفت

از قبل قرار بود بچه ها شب رو بمونن عمارت .. تا فردا صبح با هم راهي كوه بشيم .... طبق قرار پسرا تو كتابخونه مي خوابيدن  
.... و دخترا تو اتاق كناريش

صبح قبل از اينكه بچه ها براي رفتن آماده بشن بيدار شدم .... منتظر بودم ببينم عكس العمل متين چيه وقتي مي فهميد كه  
همراهشون نمي رم .... مطمئن بودم منتظر يه فرصته تا به قول خودش برام توضيح بده ... نمي خواستم اين فرصت رو بهش بدم  
...

بچه ها بيدار شدن ... اين رو از سر و صداشون فهميدم ... دعا دعا مي كردم نسيم وقت شناسي كنه و تا لحظه ي آخر از نرفتم  
حرفي نزنه .... صدای بچه ها رو مي شنيدم ... با هم حرف مي زدن ... به هم سفارش مي كردن چيزي جا نذارن ... صدای پاشون  
... رو مي شنيدم .... رفتم پشت در اتاق ... و گوش دادم

... همه جمع شده بودن ... صدای كيان رو شنيدم

... كيان - بریم ؟ ... دير شد ... همه كه حاضرن

.... نسرین جوابش رو داد

... نسرین - بریم ... می گن ما دخترا زیاد طول می دیم تا حاضر بشیم ... الان دو ساعته ما حاضریم ولی شما پسرا حاضر نیستین

... کیان - ما هم حاضریم ... دو ساعت منتظریم آرایش صورت شما تموم بشه

... کامران پرید وسط حرفش

.... کامران - بسته .... راه بفتین

... همون موقع صدای متین بلند شد

.... متین - پس باران کو ؟

... همه سکوت کردن ... منم تو اتاق نفسم رو حبس کرده بودم

... هیچ صدایی نمی اومد ... بعد از چند ثانیه سکوت ... نفهمیدم می خواست چیکار کنه که صدای نسیم بلند شد

... نسیم - باران گفت نمیاد ... در نزن

... پس می خواست در بزنه

... متین - یعنی چی که نمیاد

... صدایش عصبی بود ... ثانیه ای نگذشت که ضربه ای به در اتاقم خورد .... و دوباره صدای متین

... متین - باران باز کن .. باهات کار دارم

... چند ثانیه مکث کرد ... وقتی دید در رو باز نمی کنم دوباره زد به در ... اینبار با شدت

... متین - باز کن باران ... می دونم بیداری ... این بازیای چیه در آوردی

... وقتی دید بازم در رو باز نمی کنم بلند تر گفت

متین - می گم باز کن باران ... وگرنه در رو می شکنم ... به خدا از دستت خیلی عصبانیم ... این کارا چیه ... من نمی دونم تو چه ... فکری پیش خودت کردی ... ولی حق نداری قبل از شنیدن حرفای من منو متهم کنی ... باز کن این درو

.... بازم چند ضربه زد به در اتاق

عصبی بود ... خیلی عصبی بود .. صدای بچه ها رو می شنیدم که داشتن آرومش می کردن ... کاش می رفت ... نمی تونستم صدای رو بشنوم ... بفهمم عصبیه و بتونم جلوی خودم رو بگیرم که در رو باز نکنم .... رفتم سمت گوشیم ... اول می خواستم به ... نسیم پیام بدم ... ولی به دفعه تصمیم گرفتم به خودش پیام بدم

... برایش نوشتم ... " من با تو حرفی ندارم " ... و برایش ارسال کردم

صدای زنگ اس ام اس گوشیش بلند شد ... باز هم همه سکوت کردن .... چند ثانیه بعد صدای برخورد چیزی به دیوار بلند شد ...  
..... و صدای تیکه تیکه شدنش

دو ساعتی بود که عمارت تو سکوت فرو رفته بود .... بچه ها رفته بودن ... نفهمیدم چه جور تونستن متین رو اروم کنن و با ... خودشون همراه .... در هر صورت رفته بودن .... و من همچنان بیدار بودم

فکر می کردم ... به روزی که دوباره برگشتم به عمارت ... روزی که دوباره ترانه و سامان رو دیدم ... همون روزی که سامان ... باعث شد تا با متین تخته بازی کنم .... و حرف ترانه ... و عکس العمل متین ... شرطی که گذاشت

.... روزی که رفتیم کوه ... دعوای من و ترانه ... و باز عکس العمل متین ... نگرانی به خاطر من ... اومدنش به بیمارستان

.... روزی که رفتیم خرید ... دعوای بعدش ... همه و همه جلوی چشمم چون گرفتن

شب تولدم .... شامي که با هم خوردیم ..... و خواستگاریش که توسط تورج خان انجام گرفت ..... حرفا و کاراش .... احترامی ... که بهم می داشت .... عشقی که تو چشمات موج می زد .... نگاه ژرف و عمیقش

من عاشق نگاهش بودم ... عاشق رفتاراش .... عاشق کاراش ... دوشش داشتم .... هیچوقت یادم نمی رفت کی دلم برایش لرزید و .... من لرزشش رو قبول کردم .... و اعتراف کردم به خودم که دوشش دارم

و بعد مسافرتمون به شیراز .... و اینکه گفته بود ازم دست نمی کشه ..... آخ که اون لحظه چقدر حرفش به دلم نشست بود .... چقدر دلم گرم شده بود از ابراز علاقه ی زیر پوستیش

ای چراغ هر بهانه از تو روشن از تو روشن

ای که حرفای قشنگت منو آشتی داده با من

من و گنجشکای خونه دیدنت عادتونه

به هوای دیدن تو پر می گیریم از تو لونه

کاش بیاد که مثل هر روز برامون دونه پیاپی

..... من و گنجشکا می میریم تو آگه خونه نباشی

باید چیکار می کردم .... منی که با حرفاش ... با کاراش ... با مهریونیاش انگار یه بار دیگه زنده شده بودم ... چه جور می ... فراموشش می کردم ... چه جور می ازش دست می کشیدم

سخت بود .... سخت و طاقت فرسا .... ولی چاره ای نداشتم .... وقتی قرار بود بشه مرد یکی دیگه ... وقتی انتخابش نازنین بود نه من ... چاره ای نداشتم .... من خیلی راحت تونستم از سامان دست بکشم ... یا از آراد و عشقی که بهم داشت بگذرم .... ولی ..... گذشتن از متین برام حکم مرگ داشت

من بدون متین و عشقش نمی توانستم زندگی کنم .... انگار وجودم با عشق متین معنی پیدا می کرد .... و من بدون اون هیچ بودم .....

پشت پنجره هنوزم چشم به راهت میشینم

ای که بی تو خودمو تک و تنها میبینم

..... بی اختیار اشکام روون شد ..... برای خودم ... برای تنهاییم ... برای عشقی که نمی داشتن مال من باشه گریه کردم

حالم که بهتر شد بلند شدم برم آشپزخونه تا چیزی بخورم .... باید با همه چی کنار میومدم .... گریه کردن فایده ای نداشت .... باید ..... با حقیقت رو به رو می شدم .... اگه انتخاب متین من نبودم ..... سخت بود ولی باید تحمل می کردم

وقتشه وقتشه رفتن وقتشه

وقتشه از تو گذشتن وقتشه

مهلت تولد دوباره نیست

مردن دوبارهء من وقتشه

دیگه دیره واسه گفتن

این کلام آخرینه

فرصت ضجه نمونده

لحظه های واپسینه



..... در اتاق رو که باز کردم با تیکه های متلاشی شده ی یه گوشی مواجه شدم .... که جلوی در اتاق افتاده بود

نیازی نبود فکرم رو به کار بندازم تا بفهمم .. اونا تیکه های گوشی متینه ... که احتمالاً به خاطر عصبانیت کوبیده شده بودن به .... دیوار

روی دو زانو نشستم و دست بردم سمتشون ... یه قسمت از قاب گوشی که سالمتر بود رو برداشتم ... حس خوبی بود وقتی می دونستم به چیزی دست می زدم که چند ساعت پیش تو دستای متین بود ... دلم می خواست بو کنم اون قاب شکسته رو .... بوی ..... متینم رو می داد ... بویی که برای من همه ی زندگیم بود ..... اشک دوباره هجوم آورد تا پشت پلکم

گریه هام حروم شدن کاری بکن

چشم من بیا منو یاری بکن

از پله ها رفتم پایین ... هنوز دو سه تا پله مونده بود تا سالن که از چیزی که دیدم ایستادم .... باورم نمی شد .... خواب بودم ؟ ... .... نیم رخ مردونه ی جلوی چشمم توهم بود یا ..... دل بی تابم بدجور ضربان گرفت

متین و مبین تو سالن نشسته بودن .... نگاهی به سالن کردم .... کسی غیر از اون دوتا نبود .... پس بقیه رفته بودن کوه ... هنوز .... برای برگشتن از کوه زود بود ... پس ... یعنی ... نرفته بودن .... متین و مبین نرفته بودن

هنوز متوجه حضورم نبودن .... متین داشت کتاب می خوند و مبین مثل همیشه با لب تاپش سرگرم بود ..... و من مسخ شده نگاه می کردم به نیم رخ متین ... به نیم رخی که دلم برای دیدنش یه نره شده بود .... نیم رخ کسی که خیلی دوسش داشتم ولی دلم رو .... شکسته بود

.... هنوز رو پله ها بودم که مبین سرش رو بلند کرد و من رو دید ..... برگشت سمت متین و آروم بهش چیزی گفت

متین سریع برگشت سمت پله ها و با دیدنم بلند شد ایستاد .... انگار منتظر بود ... چند لحظه به هم خیره شدیم .... نگاهش دلخور .... بود ... و پر از حرف .... همه ی دلتنگی و دلشکستگی رو ریختم توی نگاهم

ما دو تا پنجره بودیم گفتی که باید بمیریم

دیوارا همه خراب شد ولی ما هنوز اسیریم

ما هنوزم مثل مرداب مسخ آینه ی کویریم

ما همونیم که میخواستیم خورشید و با دست بگیریم

دو قدم به طرفم برداشت .... می خواست بیاد و حرف بزنه ... می دونستم تا حرفاش رو نزنه راحت نمی ذاره ... ولی من نمی خواستم بشنوم .... می ترسیدم ... می ترسیدم بشنوم چیزهایی رو که عمه گفته بود ... بشنوم و باور کنم که متین دیگه من رو ... نمی خواد .... که دیگه دلش با دلم همراه نیست

ناخودآگاه همونجور که نگاهش می کردم یه پله به عقب رفتم .... نه ... توانایی شنیدن حرفاش رو نداشتم ... حتماً می خواست کارش رو توجیه کنه ... و من نمی خواستم بهش این اجازه رو بدم .... باید یه کم زجر می کشید .... باید می فهمید تو اون چند هفته من چه زجری کشیدم .... با شنیدن اون حرفا از دهن عمه و ترانه چی کشیدم ... باید می فهمید حق نداره من رو بازی بده ....

برگشتم و به حالت دو از پله ها بالا رفتم .... متین هم دنبالم دوید .... می دونستم بهم می رسه ... ولی سعی می کردم با سرعت از .... پله ها بالا برم که بهم نرسه .... بالای پله ها بودم که بهم رسید و آستین لباسم رو کشید

... متین – وایسا .... این مسخره بازی چیه در میاری ؟ ... می خوام باهات حرف بزنم

عصبی بود .... از لحنش می شد فهمید ... نمی خواستم کم بیارم ... تموم حس بدی که از روز قبل تو وجودم مونده بود رو سرش .... خالی کردم

من – خیلی وقت داشتی برای حرف زدن ... باید اون موقع که سکوت کرده بودی فکر این روزات رو می کردی .... اون موقع تو ... حاضر نبودی حرف بزنی .. حالا من نمی خوام بشنوم

.... متین – چرا لجبازی می کنی ؟

لجبازی می کردم ؟ .... آره لجبازی می کردم .... از یه طرف قلبم لج کرده بود با همه ی عشقی که نسبت به متین توش لونه کرده .... بود .... از یه طرف از اون همه نزدیکی بهش داشت دیوونه وار خودش رو به دیواره ی سینه م می کوبید

.... آستینم رو با حرص از دستش بیرون کشیدم ..... حرصم گرفته بود از تضادی که تو قلبم بر پا بود

.. می خواستم برم سمت اتاقم که باز آستینم کشیده شد .... برگشتم طرفش ... با اخمهای در هم گفتم

متین - برای چی به خواستگاری اون پسره جواب مثبت دادی ؟ .... می خوای لج منو در بیاری ؟ ... مگه بچه بازیه یه روز بگی ... همه چیو تحمل می کنی یه روز دیگه بگی می خوای با یکی دیگه ازدواج کنی ؟

آخ که چه لذتی داشت حرص خوردنش .... تورج خان خوب بلد بود چه جور متقابله به مثل کنه ... همونطور که من از حضور نازنین به عنوان رقیب حرص می خوردم .. تورج خان با اعلام وجود یه رقیب برای متین باعث شده بود یه جورایی مثل من حرص ... بخوره .... با حرص جوابش رو دادم

من - حتماً بچه بازی که تو یه روز من رو می خوای و می گی ازم دست نمی کشی یه روز دیگه می ری با نازنین چون دل می دی .... و قلوه می گیری

... متین - با این کارات می خوای چیو ثابت کنی ؟

ابروی بالا انداختم .... آرادی وجود نداشت و ما وایساده بودیم بحث می کردیم .... با این حال لازم بود یه جور حرفم رو بهش ... بزنم ... اینکه به پای حرفش .. به پای علاقتش نمونده بود

... من - اینکه اون پسر پای انتخابش ایستاده

... متین - منم پای انتخابم ایستاده م

.... من - از سرگرم بودن با نازنین چون معلومه

.... فکش منقبض شد .... با عصبانیتی که سعی می کرد کنترلش کنه جواب داد

.... متین - چیزی بین من و نازنین نبوده و نیست

... پوزخندي زدم

... من - جدي ؟ ... براي همينه هفته ي ديگه مي خواي بري خواستگاريش ؟

... متين - همچين چيزي نيست ... ما هيچ قول و قراري نداريم

... من - مادر عزيزتون كه چيز ديگه اي مي گفتن ... تاريخ عروسيتون از الان انتخاب شده .... چيو انكار مي كني ؟

... عصبي تر ادامه دادم

... من - بيرون رفتنتون با هم قابل انكاره يا قرار هفته ي آيندتون ؟

.... نگاه دلخوري بهم انداخت

... متين - اول به حرفام گوش بده بعد قضاوت كن

... من - حرفي باقي نمونده ... من انتخابم رو كردم .... چند روز ديگه بر مي گردم شيراز

... از زور عصبانيت فکش منقبض شده بود .... مشتي به ديوار كوييد

.... متين - تو هيچ جا نمي ري ... نه تا وقتي كه حرفاي منو نشنيدي

.... و عصبي از پله ها رفت پايين

تكيه دادم به ديوار ... و خيره شدم به رفتنش ..... تحمل ناراحتيش رو نداشتم ... چه توقعي ازم داشت ؟ .... مي دونست با روح و ... روان من چيكار کرده ؟ .... كلافه بودم و عصبي ... بايد حرفش رو گوش مي دادم يا نه ؟

چیزی مثل خوره افتاده بود به جونم .... اینکه قد علم کنم جلوی عمه و ترانه ... و نذارم هر کاری می خوان انجام بدم .... ولی اول .... باید از متین مطمئن می شدم ... هنوز هم دیر نبود برای شکست دادن عمه و ترانه

اگه متین من رو می خواست ؟ ... اگه فقط یه حرکت کوچیک می کرد ! .... اگه یه جور ی بهم نشون می داد نازنین رو نمی خواد .. .... تا آخر این جنگ نا برابر رو می رفتم

.... ولی همه ی اینا مستلزم این بود که دلیل قابل توجهی برای قرار های شبونش با نازنین داشته باشه

خیلی نگذشت که بچه ها از کوه برگشتن و بزرگترا هم اومدن عمارت .... همه تو سالن عمارت جمع بودن .... اخمائی متین در هم بود و ساکت نشسته بود ... هر کس سعی می کرد کاری کنه یا حرفی بزنه که باعث بشه گره ابروهایش از هم باز شه ... ولی همه .... عملاً ناموفق بودن

ترانه و سامان نتونسته بودن با بچه ها برن کوه ... برای همین هیچ کس غیر از بچه ها و تورج خان از نرفتن من و متین و مبین خبر نداشت .... بچه ها هم طوری وانمود می کردن که انگار ما همراهشون بودیم ... به خصوص جلوی ترانه ... نفهمیدم چطوری نسرین رو ساکت کرده بودن که لو نده .... ولی یه جورایی از همشون ممنون بودم .... انگار همه با هم دست به یکی کرده بودن .....

... کیان و هومن از اتفاقاتی که تو کوه افتاده بود می گفتن و آخر هر حرفی اضافه می کردن

... مگه نه باران ؟ -

و من هم تأییدشون می کردم .. خنده م گرفته بود .... یه جور ی تعریف می کردن که ترانه و سامان از اینکه همراهشون نبودن .... احساس پشیمونی کنن .... عین بچه دو ساله هایی که می خواستن با تعریف چیزی دل طرف مقابل رو آب کنن

... انقدر تعریف کردن و گفتن خوش گذشته و از من تأیید گرفتن که آخر سر ترانه طاقت نیاورد و گفت

... ترانه - مثل اینکه ما نبودیم خیلی بهتون خوش گذشته ؟

... هومن هم که دید ترانه کف ری شده با لخنند حاکی از رضایت جواب داد

... هومن - آره خوب ... خيلي به ياد موندني بود ... به هر حال هر جا که باران باشه به آدم خوش مي گذره

.... و چشمكي به چشماي متعجب من زد ... مي دونستم مي خواست حرص ترانه رو در بياره ... فقط دليلش رو نمي دونستم

.... ترانه که از حرف هومن خوشش نيومده بود پشت چشمي نازک کرد

ترانه - آره مي دونم ... اون دفعه که باهامون اومد کوه رو يادمه .... انقدر بهتون خوش گذشته بود که مي خواستين سرش رو از .... تنش جدا کنين

يه لحظه از حرفش بچه ها سکوت کردن .... نسيم و علي .... مهناز و آيلار ... و کامران و ميبين و متين و امين که داشتن با هم حرف مي زدن ... همه ساکت شدن و نگاهی به من و ترانه کردن ..... نگاه متين نگران بود .... کيان که تا اون لحظه سعي مي کرد .... نگاه مستقيمي به ترانه نکنه رو کرد بهش

... کيان - اين به مسئله بود بين دختر عمو و پسر عمو ... به تو ربطي نداره بين ما چي پيش اومد

لبخندي رو لبم نشست ... با جواب کيان ديگه لزومي نداشت من حرفي بزنم ... ولي با حرفي که ترانه به من زد لبخند رو لبم ماسيد  
....

... ترانه - تو چرا انقدر خوشحالي ؟ ... خوبه تا همين چند وقت پيش آدم حسابت نمي کردن

ابرويي بالا انداختم .... داشت سعي مي کرد بينمون رو به هم بزنه .... سکوت بچه ها نشون مي داد نگرانن .... مي ترسيدن از بحثي که به وجود اومده بود .... هنوز هيچکس يادش نرفته بود دعواي دفعه ي قبل من و ترانه رو ... که منجر شده بود به .... شکستن سرم و خونريزي بيني م و پارگي لبم

اخي کردم و نگاهی به متين انداختم .... من چيزي نداشتم براي از دست دادنش ... ديگه حتي نمي خواستم به خاطر متين کوتاه .... بيام و سکوت کنم

نگاهي به بچه ها انداختم ... نگاه همه نگران بود ... وقتي همشون يه جورايي ازم حمايت مي کردن ... وقتي سعي داشتن بهم ... بفهمنن که براشون مهمم ... چرا بايد مي داشتم ترانه به چيزي که مي خواست برسه

... برگشتم و رو کردم به ترانه و با آرامش جوابشو دادم

من – دقیقاً منظورت کیه ؟ ... اگه یادت باشه از همون روزی که برگشتم عمارت برادرات همه طرف من رو می گرفتند ... و به جورایی غیر مستقیم بهت می گفتن که خفه شی و حرف زیادی نزن ... کامران و کیان و هومن هم که مثل برادر پشتم بودن ... یادت نیست اون دفعه تو کوه چقدر به غیرتشون بر خورده بود که پسره نگام می کرد ؟ ... این غیرتشون به خاطر حس ... برادرانشون بود ... حالا تو یا کور بودی و ندیدی .. یا گوشات دراز بود و نفهمیدی

... پای راستم رو انداختم روی پای چپم و به صدلیم تکیه دادم

.... من – خوب توقعی نیست که یه گوش دراز به اندازه ی آدم بفهمه

و مستقیم زل زدم تو چشماش که ازش آتیش می بارید ... می دونستم می خواد تلافی کنه .... داشت تو ذهنش دنبال حرفی می .... گشت تا باز هم آزارم بده .... صورتم رو چرخوندم به سمت دیگه

لبخند رضایت رو لب تک تک بچه ها بود .... انگار توقع نداشتن اینجوری جواب بدم .... فقط متین بود که لبخند نمی زد .. ولی ... اخم هم نداشت ... احساس می کردم سعی داره لبخند نزنه ... با صدای ترانه نگاه از متین گرفتم

ترانه – گوش دراز اونیه که خودشو می چسبونه به برادر من ... در حالی که برادر من دو سه هفته ی دیگه نامزدیشه و نامزدش .... رو هم خیلی دوست داره .... مگه نه متین ؟

... بی اختیار نگاهم افتاد به متین .... حالا می خواست چه جوابی به خواهرش بده ؟ ... حرفش رو تأیید کنه یا رد ؟

... متین اخمی کرد

.... متین – بسته ترانه ... هرچی از دهنتم در میاد داری می گی

... ترانه به عادت همیشه ش پشت چشمی نازک کرد

... ترانه – مگه دروغ می گم ... اون داره خودشو به تو

... متین نداشت ادامه بده

... متین – گفتم بسته ... باز داری ادامه می دی ؟

... کامران همون موقع رو کرد به ترانه و به تمسخر گفت

.... کامران – تو اول ببین مراسم بله برون متین راه میوفته یا نه ... بعد راجع به نامزدیش حرف بزن

... سامان به حالت اعتراض گفت

... سامان – چیه همتون ریختین سر زن من ؟ ... من اینجا نشستم ... مواظب حرف زدنتون باشین

... ترانه قری به سر و گردنش داد

... ترانه – تو نگران نباش سامان جان

... بعد رو کرد به کامران

... ترانه – معلومه که سر می گیره ... البته اگه حسودایی مثل شما بذارن

... کامران حسابی عصبی شده بود ... حرف ترانه توهین بود به همشون ... کیان سریع به حمایت از کامران گفت

... کیان – مثلاً به چی شما باید حسودی کرد ؟

... ترانه – به فرهنگ و شعورمون



... هومن با پوزخند گفت

.... هومن – که تو فاقد اونی

... ترانه – خفه شو

... امین بلند شد

... امین – بسته ... ترانه احترام بزرگترت رو داشته باش

... مبین هم رو کرد به سامان

... مبین – جلوی زنت رو بگیر

... سامان خیلی خونسرد جوابش رو داد

... سامان – اولاً اینکه زن من خواهر شماست .. دوماً داره راست می گه دیگه

... ترانه حرف سامان رو ادامه داد

ترانه – خوب فرهنگ و شعورمون بالاست که این .. ( با دست اشاره ای به من کرد ) ... داره خودشو به متین می چسبونه دیگه

....

حرصم گرفت ... مخصوصاً می گفت من خودم رو به متین چسبوندم .. می خواست اینطور وانمود کنه که متین علاقه ای به من نداشته

.... رو کردم بهش

من – من نیازی ندارم خودمو به برادرت بچسبونم ... برادرت هم خودش بلده همسرش رو انتخاب کنه ... البته اگر.... ( اگر رو با ... تاکید گفتم ) ... اگر تو و مادرت به شعورش احترام بذارین

... ترانه می خواست چیزی بگه که متین زودتر گفت

متین – بسته دیگه ترانه ... یه بار دیگه با باران اینجوری حرف بزنی خودت می دونی ... دفعه ی دیگه انقدر مراعاتت رو نمی ... کنم

... ترانه با نفرت نگاهی بهم انداخت ... سامان انگشت شصتش رو کشید گوشه ی لبش و با حالت مودبیانه ای رو به متین گفت

... سامان – باران چیکار کرده که انقدر سنگش رو به سینه می زنی ؟ ... مشکوک می زنین

... متین با بدترین لحنی که می تونست جواب داد

... متین – به تو مربوط نیست ... به جای فضولی سرت به آخور خودت گرم باشه

... همون لحظه با صدای تورج خان بحث تقریباً تموم شد

.... تورج خان – بسته ... بیاین سر میز

همه برگشتیم و نگاهی به میز غذا انداختیم ... انقدر سرمون گرم بود که نفهمیدیم کی میز چیده شده بود .... هیچکس از بحثی که بینمون بود چیزی نفهمیده بود غیر از تورج خان ... چون مردا که تو حیاط بودن و معلوم نبود چیکار می کردن ... و زنا هم تو ... آشپزخونه سرگرم کمک به محبوبه بودن

رفتیم سمت میز ... در همون حین مردا اومدن داخل ... زنا هم از آشپزخونه بیرون اومدن .... هنوز غذا ها روی میز چیده نشده بود ... عمه رو کرد به جمع

... عمه ترگل – یه چند لحظه صبر کنین ... من چندتا مهمون دعوت کردم

... هنوز حرف عمه تموم نشده صدای آیفون بلند شد ... عمه رفت به سمت آیفون و بلند گفت

... عمه – اومدن ... امروز خانواده ی عروسام رو هم دعوت کردم

نگاه من و متین گره خورد به هم ..... عصبانیت رو تو نگاهش می خوندم ... کمی خم شد به سمت سرهنگ که کنارش ایستاده بود  
... چیزی در گوش سرهنگ گفت که در جوابش سرهنگ آرام گفت

... سرهنگ – هر کاری می دونی درسته انجام بده

.. متین سری تکون داد و آرام رو به سرهنگ گفت

.... متین – پس با اجازه

و رفت آرام از تورج خان هم اجازه ای گرفت و بعد عمارت رو ترک کرد .... مبین هم خیلی زود با اجازه ای گفت و رفت ....  
... هیچکدوم نموندن تا با نازنین و هاله رو به رو بشن

عمه با اینکه از کارشون ناراضی بود .. ولی سعی کرد برای حفظ آبرو هم که شده به روی خودش نیاره ... و سرش رو با پذیرایی  
... از خانواده ی به قول خودش عروساش گرم کنه

... هنوز شروع به خوردن نکرده بودیم که تورج خان آرام به سرهنگ گفت

.... تورج خان – به محبوبه می گم که براشون غذا بکشه

... سرهنگ سری تکون داد

... سرهنگ – ممنون ... والا من نمی دونم چرا ترگل اینکارا رو انجام می ده ... حداقل با این دوتا پسر هماهنگ می کرد

... تورج خان – خودشون سکوت کردن و حرف نمی زنن ... توقع دارن همه چی هم درست بشه

.... سرهنگ سري به حالت تأسف تڪون داد

.. بعد از خوردن غذا .. تورج خان صدام کرد ... وقتي رفتهم پيشش آرام گفت

.... تورج خان – براي متين و مبین غذا ببر .... فقط يه جوري برو که کسي متوجه نشه

با اینکه از متين دلخور بودم .. ولي دلم نيومد که با حرف تورج خان مخالفت کنم ... به خصوص که يکي از غذا ها فسنجون بود  
.... غذاي مورد علاقه ي متين

.... سري تڪون دادم و باشه اي گفتم

وقتي داشتم سيني به دست از آشپزخونه خارج مي شدم کامران و امين متوجه شدن .... سريع با اشاره به بقيه ي بچه ها فهموندن  
... کاري کنن که کسي متوجه من نشه و بتونم راحت از عمارت خارج بشم

به عمارت عمه که رسيدم در زدم .... در باز و متين تو چهارچوب در ظاهر شد .... بدون نگاه کردن به صورتش سيني رو گرفتم  
طرفش ... و منتظر موندم تا سيني رو بگيره ... وقتي مکثش رو ديدم .. سربلند کردم تا ببينم چي شده که سيني رو نمي گيره ....  
.... که ديدم خيره شده به من

.. اخمي کردم و گفتم

... من – سنگينه

... سريع سيني رو از دستم گرفت .. و با سر اشاره اي به خونه کرد

... متين – نماي تو ؟

... سري به معنای نه تڪون دادم .... آرام پرسيد

... متین - هنوزم نمی خوای به حرفام گوش بدی ؟

چرا ... می خواستم بشنوم .... وقتی جلوی ترانه طرف من رو گرفت ... وقتی با اومدن نازنین حاضر نشد تو عمارت بمونه .. می تونستم کمی امیدوار باشم .... به لطف همون امید .. می خواستم حرفاش رو بشنوم .... با این حال نمی خواستم خیلی راحت این ... کار رو انجام بدم

..... من - نمی دونم ... شاید بهش فکر کردم

نگام کرد ... باز هم ژرف و عمیق .... برای فرار از زیر نگاهش ... نگاهی که در مقابلش توان مخالفت نداشتم .. اشاره ای به ... سینی تو دستش کردم

.... من - یخ می کنه

... نگاهی به سینی انداخت .... بعد سر بلند کرد و لبخندی زد

..... متین - زحمت کشیدی خانومم

.... بدون اینکه اعتراضی به خانومم گفتنش کنم راه افتادم سمت عمارت .... من عاشق این خانومم گفتمش بودم

... بعد از غذا نشستیم کنار نسیم .... و آرام پرسیدم

... من - چیکار کردین که نسرین لو نداد ما صبح با شما نبودیم ؟

... لبخندی زد

.... نسیم - کیان بهش گفت چیزی نگره ... از اونجا تصمیم گرفته بودن ترانه رو ادیت کنن

... ابرویی بالا انداختم

... من - چرا ؟

نسیم - همه موضوع دیشب رو فهمیدن ... خوب همه خبر دارن شما دوتا همدیگه رو دوست دارین ... اینجوری می خواستن حال ... ترانه رو بگیرن

... لبم رو به دندون گرفتم

... من - یعنی آبرویی واسم نمونده دیگه ... چی جوری فهمیدن ؟

... نسیم خنده ای کرد

نسیم - پسرا که خیلی وقته می دونن .... همشون هم که طرفدار شمان .... منم که می دونستم .... هاتیه هم از طریق هومن فهمیده ... بود ... نسیرین هم فکر کنم از طریق ترانه فهمیده بود .... خلاصه که همه می دونن ... در ضمن ربطی هم به آبروی تو نداره

... سری تکون دادم

... من - حالا مطمئنی نسیرین چیزی به ترانه نمی گه ؟

... نسیم چشمکی زد

.... نسیم - وقتی کیان حرفی بزنه نسیرین نه نمی گه ... کیان بگه بمیر .. می میره .... آخه خیلی وقته دلش پیش کیان گیر کرده

... من - کیان هم می دونه ؟ ... یعنی اونم نسیرین رو می خواد ؟

... نسیم شونه ای بالا انداخت

نسیم – خواستش رو که نمی دونم ... یعنی تا حالا کاری نکرده که شک کنم به نسیرین علاقه داره یا نه ... ولی می دونه که ... نسیرین دوشش داره ... از پس این نسیرین ضایع بازی در میاره

... لبخندی زدم ... به نظرم برای نسیرین هنوز زود بود .... کسی که سعی می کرد مثل ترانه رفتار کنه

شب بود ... عمارت خلوت شده بود ... همه برگشته بودن خونشون ... نیم ساعتی هم می شد که عمه و سرهنگ رفته بودن ... از خستگی روی کاناپه ی رو به روی تلویزیون لم داده بودم ... تورج خان هم روی یکی از میلا نشسته بود و دفتر حساب و کتابی ... کارخونه ها رو جلوش باز کرده بود و مشغول بود

در همون زمان تقه ای به در عمارت خورد ... و متعاقب اون در باز شد و مبین و متین عصبی وارد عمارت شدن ... از حالت ... ورودشون بی اختیار صاف نشستم و نگاهشون کردم ... مبین یه راست رفت سمت تورج خان

.. مبین – تورج خان قراره تا کی ادامه پیدا کنه ؟

... تورج خان نگاهی به چهره های عصبی شون کرد

... تورج خان – چی ؟

... متین کلافه گفت

.... متین – همین کارای مامان ... همین سکوت شما ؟

... تورج خان دوباره خیره شد به دفترش

.... تورج خان – مادر شماست از من می پرسین

... مبین – شما نمی خواین کاری کنین ؟ ... به خدا دیگه بریدیم

... تورج خان اخمی کرد

تورج خان – مگه وقتي من مي خواستم ازدواج کنم به شماها گفتم برين به مادرم بگين من زن مي خوام که حالا توقع دارين برم با مادرتون حرف بزنم ... حتماً بعد از ازدواجتونم من بايد برم به زناتون بگم شما بچه مي خويين ؟ .... حالا هم به جاي اينکه مثل .... بچه هاي دو سه ساله بيان شکايت مادرتون رو بکنين ... برين به فکر اساسي کنين

.. متين با همون کلافگي گفت

متين – مي گين چيکار کنيم .... مامان هر روز به بازي جديد رو مي کنه ... الان هم با اونا قرار گذاشته شب اول ماه ربيع الاول ... برينم خونشون تا آخرين حرفا رو بزنيم ... بدون اينکه به ما چيزي بگه

.. تورج خان بلند شد و رو کرد به متين

تورج خان – يادته روز اول بهت چي گفتم ؟ ... گفتم اگه نمي توني با مشکلات کنار بيابي بي خيال شو .... درسته خودم بهت پيشنهاد دادم و گفتم تو و باران به درد هم مي خورين ... ولي بهت هشدار دادم ... گفتم اين دختر زخم خورده ست ... مادرت باهاشون بد کرده ... تو مراقب باش ... گفتم باشه .. مراقبم ... حواسم هست ... من به اعتماد تو اين دختر رو کشيدم تهران .... چون گفتم بايد خودم ببينمش ... بايد خودم ببينمش ... گفتم راست مي گه ... اينها مي خوان با هم زندگي کنن ... بذارم زندگيتون ... با عشق شروع بشه

.... با شگفتي نگاهشون مي کردم ... يعني تورج خان از من خواست بيام تهران تا متين و من ..... باورم نمي شد

تورج خان – همون ماه اول بهت گفتم اگه مي دوني به درد هم نمي خورين بگو که اين دختر رو راهيش کنم بره ... اومدي گفتم .. نه ... براش که خواستگار اومد .. گفتم تکليف خودت رو روشن کن ... گفتم مي خوامش .. گفتم دوستش دارم ... گفتم اگه باران راضي نباشه .. اگه باران تو رو نخواهد حق نداري اديتش کني .. گفتم باشه بهم فرصت بده .... فرصت دادم .... از طرفت ازش خواستگاري کردم تا توجهش به طرف تو باشه .... از شيراز که برگشتين گفتم ما همدیگه رو مي خوييم ... خوب آقاي عاشق .. تو که دم از فرهاد بودن مي زني ... برو با همون تيشه اي که داري شروع کن به کندن کوه ... منتظري برات دستگاہ بيان تا کوه ... رو بکني ؟

... متين – مي گين برم تو روي مامان و ايسم ؟

... تورج خان – تو روي مامانت نه ... روي حرفت و ايسا



متین نگاهی بهم انداخت ... نگاهش نگران بود ... من هنوز حاضر نشده بودم به حرفش گوش کنم ... باز هم تورج خان به حرف ... اومد

تورج خان - چیه ؟ ... خودت خرابش کردی ... خودت هم باید درستش کنی .... اون روز بهت هشدار دادم که از اول همه چی رو .. به باران بگو ... نگفتم ؟

.... بعد رو کرد به مبین و انگشت اشاره ش رو گرفت طرفش

تورج خان - تو هم حواست باشه ... دختری رو می خواهی همین چند روز پیش یه خواستگار خوب رو رد کرد ... اگه عرضه .... ندارین رو حرفتون بمونین بگین که این دو تا دختر تکلیف خودشون رو بدونن

.... ابرو هام رفت بالا ... تورج خان حواستش به همه جا بود ... حتی به خاطره

..... نگاهی به متین و مبین کردم ..... هر دو کلافه بودن

متین با کلافگی دستی به پشت گردنش کشید .... چشمام با دستش در حرکت بود ... نگاه از دستش گرفتم و دوختم به موهایش ... .. که بلند شده بود و حالت قشنگی به صورتش می داد ... حتی اون کلافگیش هم به چشمم قشنگ و خواستنی بود

مردی که می دونستم بیشتر از چیزی که قابل گفتن باشه دوسش داشتم .... مردی که دلم می خواست مرد من باشه ... همسر من .... باشه ... شب و روزش برای من باشه

.... و همین مرد دلم رو شکسته بود .... ولی مگه دل عاشقم این چیزا حالیش می شد

مبین با کلافگی دست مشت شده اش رو می کوبید روی میز .... متین تو سالن دور خودش می چرخید .... و من همچنان خیره ... بودم بهش

بدجور به چشمم خواستنی بود .... هیچوقت مردی رو تا این حد نمی خواستم .... هیچوقت این احساس رو تجربه نکرده بودم .... و جالب بود که نمی دونستم چه جور سامان رو انتخاب کردم ... اگر من عاشق سامان بودم پس اسم احساسی که به متین داشتم چی بود ... و اگر این احساسی که داشتم با متین تجربه می کردم عشق بود .. پس با تکیه به چی سامان رو انتخاب کرده بودم ؟  
....

با لذت نگاهش می کردم ... به تیپ اسپرتش که فقط مخصوص حضور در عمارت بود .... و من چقدر این تپیش رو دوست داشتم ...  
... همیشه آراسته و مرتب .... حتی در بدترین شرایط

یه لحظه ایستاد ... برگشت و زل زد تو چشمام ..... نمی دونستم تو چشمام چی دید که مسخ نگاهم بود .... نمی تونستم نگاهم رو  
... ازش بگیرم .... انگار فقط من بودم و متین .... و نگاه ژرف و عمیقش .... و دل بی تاب من

وقتی خیره ام به چشمامت واسه من مثل یه گنج

بودنت پایان رنجه می میرم از من آگه روزی عزیز دلت برنجه

عاشق همین نگاهش بودم .... همین نگاهی که تموم بدنم رو گرم می کرد ... همین نگاهی که پر بود از حرفای نگفته ..... همین  
... نگاهی که در مقابلش قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم

.... اون نگاه نافذ بی شباهت به نگاه تورج خان نبود .... نگاهی که تا مغز استخون آدم نفوذ می کرد

مگه می شه بی تو بود مگه می شه بی تو نوشت

تویی که همسفر جاده ی سخت سرنوشت

می مونیم تا آخرش با هم و از هم می خونیم

..... فاصله یه دریا هم باشه ما عاشق می مونیم

چند بار پلک زد .... چشماش ریز شد .... انگار داشت تصمیم می گرفت .... و بعد چرخید و رفت به طرف در عمارت .... صدای  
.... مبین بلند شد

.... مبین - صبر کن متین .... صبر کن ترانه بره

..... متین رفت و مبین دوید دنبالش ... هنوز از عمارت خارج نشده بود که برگشت سمت من ... با نگرانی نگاهم کرد و گفت

... مبین – اگه مامان یا ترانه او مدن اینجا برو اتاقت .... کاری به حرفاشون نداشته باش ... همین امشب رو تحمل کن

.... و بعد در حالی که می گفت " خدا امشب رو به خیر بگذرونه " از عمارت خارج شد

و من مبهوت همونجا موندم .... متین می خواست چیکار کنه که مبین انقدر نگران بود ... ناخودآگاه استرس گرفتم .... ترس از ... چیزی ناشناخته .... کاری که نمی دونستم چیه و چه نتیجه ای در انتضارمونه

ضربان قلبم از حالت کوبنده ی عاشقانه خارج شده بود و مثل گنجشک ترسیده و در کمین خطر می زد .... از ترس .. از شدت ..... استرس .. از نگرانی کاری که متین می خواست انجام بده .. ناخودآگاه شروع کردم به صلوات فرستادن

رفتم آسپزخونه تا از پنجره ی اونجا عمارت عمه رو ببینم .... دستام رو تو هم گره کرده بودم و صلوات می فرستادم .... تا اگر .... قرار بود شری به پا بشه .. به برکت اون صلوات ها شروع نشده تموم بشه

بی اختیار نگام رفت سمت ساعت .... هنوز چیزی از زفتنشون نگذشته بود .... با جلو رفتن عقربه ی ثانیه شمار ضربان قلب من هم بالا تر می رفت ... دو دقیقه ... ده ثانیه .... دو دقیقه و سی ثانیه .... سه دقیقه ... سه دقیقه و بیست ثانیه .... سه ... دقیقه و جهل ثانیه ..... چهار دقیقه

... صدای فریاد ترانه بلند شد

... ترانه – من همچین اجازه ای نمی دم .... باید از رو جنازه ی من رد بشی

... و صدای فریاد متین

متین – به تو ربطی نداره ... مگه تو می خواستی ازدواج کنی از من اجازه گرفتی ؟ ... اگه به من بود این بی لیاقت رو تو .... خونادمون راه نمی دادم

... تو عمارت بودن و من نمی دیدمشون ... فقط صداشون رو می شنیدم



دیگه با عاطفه دشمن

واسه دلتنگی رفیقم

توی شط سرخ نفرت

بی صداترین غریقم

صدای فریاد های عمه و ترانه بلندتر شده بود ... و به تبع اون متین و مبین و امین هم بلند فریاد می زدن .... جو بدی بود ... تو اون عمارت به خاطر من دعوا بود .... و من فقط و فقط نگران متن بودم ... و بعد امین و مبین که داشتن با تموم وجود از متین و .... من حمایت می کردن

... صدای داد سامان اعصاب به هم ریختم رو بدجور خط خطی کرد

... سامان – چیه متین رم کردی ؟ .... باران برات چیکار می کنه که اینجوری تو روی خواهرت ایستادی ؟

... و فریاد متین که باعث شد حتی من ... با اینکه ازشون دور بودم ... رعشه بگیرم

متین – اسمش رو به دهن کثیفت نیار عوضی .... فکر کردی منم مثل خودتم ... که چشمام با دیدن دخترا دو دو بزنه ... که نتونم .... جلوی خودمو بگیرم .... خودت خوب می دونی باران پاک تر از این حرفاست ... تو فکرت مسمومه

... و بعد درب عمارتشون باز شد ... و ترانه و پشتش عمه خارج شدن ... و بعد متین ... امین ... مبین ... سامان

... مبین – ترانه بری اون عمارت من می دونم و تو

.... امین – برگرد ترانه وگرنه

... و فریاد متین

متین – مامان به خداوندي خدا ... کاري کنين ... چيزي به باران بگين ديگه من رو نمي بينين ... مي رم ... با باران مي رم و  
... آرزوي عروسيم رو به دلتون مي دارم

.. ترانه بلند داد زد

.... ترانه – خودم مي کشمش ... دختره ي ( ج )

... دستش کشيده شد ... و صدای کشيده اي که تو صورتش نشست تا جايي که من بودم رسيد

..... با بهت چشم دوختم ببينم کي بود ... کي بود که ترانه رو زد

... سرهنگ ..... سرهنگ بود .... صدای اعتراض عمه بلند شد

... عمه – سرهنگ ... اين چه کاري

.... صدای فریاد سرهنگ براي اولين بار بلند شد

سرهنگ – بسته ترگل .... نمي خوام چيزي بشنوم ... تحويل بگير دختر دست پروردت رو .... اينه اون دختری که تربيت کردی ؟  
... که به خودش اجازه مي ده هر چرت و پرتي رو به ديگران نسبت بده ؟ ... کم گذاشتي ترگل .. کم گذاشتي ... همين الان اين  
... بحث رو تموم مي کنين

همه سکوت کرده بودن .... دست ترانه رو صورتش بود ... به خاطر تاریکي درست نمي تونستم صورتش رو ببينم .... ولي  
.... مطمئن بودم اون دختر نازک نارنجي و لوس در حال گريه کردن باشه

.... همه تو سکوت برگشتن عمارت عمه

رفتم تو سالن ... تورج خان ساکت نشسته بود ... سکوت تو عمارت آزار دهنده بود .... نگران بودم که تورج خان من رو علت اون ... دعوا بدونه .... نگران بودم اون حمایتی که چند وقت بود نصیبم شده بود ازم گرفته بشه .... آروم زمزمه کردم

.... من - تورج خان

... بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد

تورج خان - نگران نباش .... وقتی امین هم می خواست ازدواج کنه همین طور دعوا کردن ... اون موقع ترانه می خواست یکی از دوستاش رو برای امین بگیره ... ولی امین فقط آیلار رو می خواست ... اون موقع هم سرهنگ این مادر و دختر رو نشوند سر ... جاشون

... بعد بلند شد بره سمت اتاقش ... حین رفتن گفت

تورج خان - وقتی ترگل کوچیک بود ... می خواستم مثل مرد بارش بیارم ... که هیچ کس نتونه اذیتش کنه ... که تو اون زمانی که همه چیز دست مرده بود .. به خاطر زن بودنش عقب نمونه ... می خواستم همه از دختر تورج خان معظم .. حساب ببرن .... ولی اشتباه کردم ... زن باید زن باشه و همونجور عاطفی و لطیف .... منم تو تربیت ترگل کم گذاشتم ... ولی به جای من فرهاد ... تاوانش رو پس داد .... من بهت خیلی بدهکارم دختر .... دارم سعی می کنم حداقل نصفش رو بپردازم

.... و رفت تو اتاقش و در رو بست .... و من مبهوت از حرف تورج خان و اون دعوایی که دیده بودم تو سالن موندم

روز بیست و هشت صفر بود .... هنوز از حرفای شب قبل تورج خان و دعوای عمه اینا یه جور سردرگم بودم ... از همون صبح زود همه اومده بودن عمارت .... حتی خونواده ی نازنین و هاله هم بودن .... ولی متین تو عمارت خودشون مونده بود .... دلم برای دیدنش پر می زد .... چقدر شب قبل دلم خواسته بود برم و سرش رو تو آغوشم بگیرم و نوازشش کنم .... مردی که برای من سینه سپر کرده بود .... دلم خوش بود که وقتی همه بیان متین هم میاد .. و من می بینمش و از خوب بودنش مطمئن می شم ... ولی نیومدنش بد جور دلتنگم کرده بود .... تنها کاری که تونستم بکنم این بود که برم و از مبین که با پسرا دورتر از ما بودن .... حالش رو بپرسم ... وقتی گفت حالش خوبه کمی آروم شدم

... تموم مدت ترانه با نفرت نگاهم می کرد ... و نگاه عمه بدتر .... به روی خودم نمی آوردم

از شر طعنه های ترانه در امان نبودم ... ولی سعی می کردم خودم رو کنترل کنم ... با دعوای من و ترانه چیزی بهتر نمی شد ... فقط فشاری که روی متین بود بیشتر می شد ... برای همین سعی می کردم به حرفاش بی توجه باشم

با این همه ترانه ول کن نبود ... به بهانه های الکی بلند می شد راه می رفت و از کنارم رد می شد ووو تنه ای می زد و بلند می گفت ..

... ترانه - بکش کنار نردبون ... آه .. همیشه اضافی هستی

.. زورکی لبخندی می زدم و زیر لب .. طوری که فقط خودش بشنوه می گفتم

... من - بعداً به حسابت می رسم

... یا گاهی بلند دستور می داد

... ترانه - اوی ... باران ... برو برام آب بیار ... بیکار نشین

... و من باز هم لبخند پر حرصی می زدم و در جوابش می گفتم

... من - امر دیگه ای باشه علیا حضرت .... یه وقت بلند نشین که شصت پاتون می ره تو چشمتون

و با این حرفم لبخندی روی لب نسیم و هانیه .. مهناز و آیلار مهمون می شد ... چند باری هم زن عمو هام بهش اعتراض کردن ... که با بدترین لحن جواب گرفتن .... انگار ترانه زده بود به سیم آخر

کنار نسیم نشسته بودم ... و آروم حرف می زدیم ... داشتم اتفاقی شب قبل رو براش تعریف می کردم ... اونم داشت با اشتیاق گوش می داد .... باز هم جمع جوونا از بزرگترا جدا شده بود ... پسرا هم یه گوشه جدا از دخترا نشسته بودن .... در حال حرف ... زدن بودم که با صدای بلند ترانه دست از حرف زدن برداشتم

... ترانه - نازنین جون ... برو ببین متین چرا نمیاد ... برو دنبالش عزیزم

و برگشت و پوزخندی تحویل داد ... متین تو عمارت خودشون تنها بود .... و ترانه داشت با منظور نازنین رو راهی عمارتشون .... می کرد



نازنین قری به هیكلش داد و بلند شد ... دلم می خواست بلند شم و ترانه و نازنین رو خفه کنم ... نازنین مثل ترانه فقط به خاطر حضور تورج خان یه شال سرش بود ... سرش که نه .. رو موهاش ولو بود ... همهی موهاش معلوم بود .. و می دونستم به ... عمارت عمه نرسیده همه ی موهاش رو افشون می کنه و می ره جلوی متین .... و این باعث می شد خونم به جوش بیاد

... دنبال یه راهی .. حرفی بودم که نذارم نازنین بره که همون لحظه آیلار از جاش بلند شد و گفت

... آیلار – شما بشین نازنین جون ... من باید برم اونجا برای آیلین وسایلش رو بیارم ... به متین هم می گم بیاد

آخ که از کف شدن نازنین و ترانه کیف کردم ... ترانه ایشی گفت و روش رو کرد به سمت دیگه .... مطمئن بودم بعداً آیلار رو ... اذیت می کنه ... نگاه قدرشناسانه ای به آیلار کردم ... که با لبخند جوابم رو داد

متین با آیلار اومد عمارت ... به محض ورود چشم چرخوند و پیدام کرد ... چشمکی بهم زد و رفت سمت پسرا ... از اینکه می دیدم حالش خوبه و از عصبانیت شب قبل اثری تو چهره ش نیست خیالم راحت شد ... به ثانیه نکشید که صدای پیام گوشیم بلند شد ...

با دین اسم متین سریع بازش کردم ... نوشته بود ... " خوبی خانومم ؟ " ... ببراش نوشتم .. " خوبم .. تو خوبی " .... و ارسال کردم ...

سر بلند کردم نگاهش کردم ... داشت پیه گوشیش نگاه می کرد ... بعد از چند ثانیه سر بلند کرد و نگاهم کرد ... و با حرکت لب گفت ... .. " خوبم " ... و لبخندی بهم زد ... جواب لبخندش رو دادم ... با صدای نسیم نگاه از متین گرفتم

... نسیم – بسته بابا ... الان همه می فهمن

... نگاهی به نسیم انداختم

... من – مگه داریم چیکار می کنیم ؟

... نسیم – هیچی دارین درسته می رین تو حلق همدیگه

.. اخمی ساختگی کردم

... من - نسیم ؟

.. خندید

... نسیم - نگران نباش .. فرار نمی کنه ... راستی باران متوجه هیوا شدی ؟

.. با این حرفش برگشتم و نگاهی به هیوا کردم

... من - مگه چی شده ؟

... ابرویی بالا انداخت

نسیم - نمی دونم چرا احساس می کنم یه جورایی بی قراره ... مدام هم نگاهش به پسر است که اون طرف نشستن ... هی عشوه ... میاد ... فکر کنم می خواد مخ یکی رو بزنه

... خندم گرفت از جمله آخر نسیم ... با همون حالت جواب دادم

.... من - آگه تا حالا نزده باشه

..... نسیم هم خندید و سری تکون داد

نزدیک غروب بود .... متین و مبین تو عمارت نبودن ... سامان هم رفته بود عمارت عمه تا استراحت کنه .... امین و آیلار هم رفته بودن خونشون .... بیشتر مردا تو اتاقای عمارت در حال استراحت بودن ..... زنا هم نشسته بودن دور هم و برای شب که ... قرار بود هیات سینه زنی داشته باشه و شام بدیم .. سالاد درست می کردن

خسته بودم ... دلم هوای تازه می خواست ... حوصله ی اون جمع و حرفای ترانه رو نداشتم که از هر دو تا جمله ش یکیش طعنه ... به من بود ... برای همین رفتم تو حیاط

هوا سرد بود ... ولي با این حال ترجیح دادم کمی قدم بزنم .... داشتم می رفتم به سمت چپ عمارت ... اون قسمت جایی بود که ... زیاد دید نداشت ... بچه که بودیم موقع بازی قایم موشک .. اونجا بهترین جایی بود که می شد پنهون بشیم

با یادآوری اون روزا لبخندی زدم و به اون طرف رفتم .... اونجا پر از درخت بود که تو هم تنیده شده بود ... می خواستم باز هم .... فکرم رو پرواز بدم به گذشته که با شنیدن صدایی ایستادم و گوش تیز کردم

.... یه صدای زنونه و پر از عشوه ... که معلوم بود هیجانی رو تجربه می کنه

..... وای ... وای .... یواش تر ... آخ -

..... و یه صدای مردونه و خش دار ... که بی نهایت برام آشنا بود

.... آرومتر عزیزم -

..... سامان بود .... صدای سامان بود

احساس می کردم نمی تونم به گوش هام اعتماد کنم ..... چی می شنیدم ؟ ... سامان که رفته بود تو عمارت عمه استراحت کنه .... و اون صدای نازک زنونه ..... ترانه نیود ... نه .. ترانه نبود ... وقتی داشتم از عمارت خارج می شدم خودم ترانه رو دیدم که کنار ..... هاله و نازنین نشسته بود و حرف می زد

کی می تونست باشه ؟ .... صداشون آرومتر شده بود ولی هنوز قابل شنیدن بود .... باید می دیدم ... باید می رفتم و مطمئن می شدم چیزی که شنیدم یه عشوه ی معمولی نیوده ... باید از چیزی که حس می کردم مطمئن می شدم ..... نمی تونستم بگذرم و با .... این فکر که اونا در حال انجام چه کاری بودن خودم رو اذیت کنم

آهسته به راه افتادم .... تموم مدت سعی می کردم آروم قدم بردارم ... تا یه وقت پام با رفتن رو برگای خشک یا شاخه های افتاده .... صدایی ایجاد نکنه که متوجه حضورم بشن

درخت ها رو دور زدم .... نباید منو می دیدن ... کمی که جلو رفتم کنار چند تا درخت .. که وسطشون شمشاد های بلند قرار داشت .... خم شدم و نشستم .... نگاشون کردم

سامان و هیوا .... خواهر کوچک هاله .... در حال معاشقه .... طوری که هر بیننده ای رو وادار می کرد بایسته و مسخ شده نگاشون کنه ..... حتی از اون فاصله می تونستم شهوت آمیخته با حرکاتشون رو ببینم .... شهوتی که همراه با نوعی شتابزدگی .... و خشونت بود

.... انگار مدت ها برای رسیدن به این لحظه صبر کرده بودن

لب هام خشک شده بود ... قدرت انجام کاری رو نداشتم .... من داشتم خیانت رو با چشمام می دیدم ... خیانت یه مرد به زنش .... خیانتی که شاید روزی در حق من هم شده بود .... یعنی اون زمان هم سامان همینطور با ترانه سرگرم بود ؟ .. درست زمانی که ..... من محرمش بودم

چطور ذات سامان رو نشناختم .... این مردی که اینجور جلوی چشمام داشت از یه دختر دیگه کامجویی می کرد ... همون مردی .... بود که یه روزی می خواستم کاخ آرزو هام رو باهاش بنا کنم ؟

بغض کردم ... چقدر ساده بودم .... حالا باید چیکار می کردم ... به کی می گفتم .... آگه می خواستم برگردم عمارت و کسی رو خبر کنم ممکن بود بفهمن ... و این برابر بود با اینکه کارشون رو رها کنن و چون من مدرکی نداشتم من رو متهم کنن به تهمت ..... زدن

..... ! مدرک ؟ .... مدرک می خواستم ... بی اختیار گوشی تو دستم رو فشار دادم .... گوشی

سریع گوشیم رو بالا آوردم و روی حالت سکوت گذاشتم .... بعید نبود تو اون لحظه با شانسی که داشتم شروع کنه به زنگ زدن ..... و بعد دوربینش رو روشن کردم .... و گرفتم به سمتشون

دوربین صحنه ها رو ضبط می کرد و من از گوشی به اتفاقاتی که بینشون می افتاد نگاه می کردم .... دستای مردی که تن یه دختر ... یه دختر باکره رو با شهوت لمس می کرد ... صدای نجواهای عاشقونه ای که معلوم بود از سر نیاز نه عشق .... دختری که .... سعی می کرد تموم حرکاتش رو با عشوه انجام بده ... و می شد فهمید تسلیم یه عشق کودکانه و کورکورانه شده

دکمه های لباس هایی که به راحتی باز می شد ... و عفت و عزت دختری که داشت به باد می رفت ... و .. و مردی که هجوم برده ..... بود تا قداست وجود زنی رو بدزده

نمی فهمیدم چطور هیوا راضی شده بود از زیباترین و مقدس ترین چیزی که داشت بگذره .... برای یه لحظه لذت ؟ ... ارزش ... داشت ؟ ... واقعاً ارزش داشت اینکه خودش رو تسلیم غریزه ی حیوانی بکنه ؟

..... همون غریزه ای که اگر با خوندن صیغه ی محرمیت همراه می شد ... به اذن خدا مقدس ترین پیوند زن و مرد بود

و حالا بدون هیچ محرمیتی ... بدون هیچ احترامی ... احترامی که به لطف همون صیغه شامل حال زن می شد ... شده بود به خوی  
..... کثیف حیوانی

بوسه های آتشی که سامان روز بدن هیوا می زد .. حال رو بد می کرد .... روزی این بوسه ها متعلق به من بود .... و بعد  
برای ترانه .... وحالا هیوا .... هیوا چندمین زنی بود که داشت آغوش سامان رو تجربه می کرد ؟ .... می شد باور کنم فقط ما سه  
.... نفر تو زندگی سامان بودیم ؟ .... این مردی که حرمت خانواده ش رو ... زنش رو حفظ نمی کرد

به گوشی خیره بودم و بی اختیار اشک می ریختم .... حس خیانتی که داشت جلوی چشمم انجام می شد حال رو به هم زده بود  
..... سعی می کردم آرام هق هق کنم که متوجه نشن

کارشون تموم شد .... اول سامان رفت .... رفت سمت عمارت عمه ... بعد از چند دقیقه هیوا رفت سمت عمارت اصلی .... ولی من  
.... همونجا ... با اون حال ... همچنان نشسته بودم .... هنوز هق هق می کردم ... و اینبار بدون ترس از دیده شدن

حالم بد بود ... توانایی بلند شدن رو نداشتم .... انگار کرخت شده بودم .... دست بردم و گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به نسیم  
..... یکی باید به دادم می رسید .... زود جواب داد

.. نسیم – جانم باران جان

... من – نسیم بیا

... و دوباره زدم زیر گریه ..... نسیم با نگرانی پرسید

.... نسیم – چی شده باران ؟ ... کجایی ؟ ... الان بچه ها رو خبر می کنم

... با التماس گفتم

... من – نه ... به کسی چیزی نگو ... خودت تنها بیا

... نسیم - کجایی ؟

.... باز هم صداش نگران بود

.... من - بیا تو حیاط

.... نگاهی به در عمارت کردم ... از اونجا در عمارت معلوم بود .... نسیم سریع اومد بیرون

... من - بیا سمت چپ عمارت ... کنار اون درختایی که وقتی بچه بودیم پشتش قایم می شدیم

... نسیم - اونجا چیکار می کنی ؟

.... من - نپرس ... فقط بیا ..... بیا پشت شمشادا

... وقتی رسید بهم کنارم زانو زد و با نگرانی پرسید

.... نسیم - چی شده باران ؟ ... چرا گریه می کنی ؟ ... خوردی زمین ؟

سری به معنای نه تکون دادم و رفتم تو آغوشش ..... و بلند گریه کردم .... من چیزی دیده بودم که نباید ... که هیچوقت ندیده  
..... بودم ..... چیزی که گناه بود .... چیزی که اسمش به اندازه ی کافی حال به هم زن بود چه برسه به دیدنش ..... خیانت

.... نسیم - نمی خوای بگی چی شده ؟

.... از آغوشش بیرون اومدم و گوشه ی رو برداشتم و فیلم رو پلی کردم و گوشه ی رو گرفتم طرفش

... مبهوت نگاه می کرد

... نسیم - این که هیواست .... اون .... اونم که .... سامانه .... وای خاک بر سرم

.... و با دست زد تو صورت خودش

.... یه نگاه به من می کرد و یه نگاه به گوشی .... انگار باورش نمی شد

... نسیم - یا پیغمبر ... تو همچین روزی ؟ ... وای خدا

.... و کنار من نشست رو زمین .... حال نسیم هم دست کمی از من نداشت

هر دو سکوت کرده بودیم ... و هر کدام خیره به یه نقطه .... نفهمیدم چقدر گذشت ... پنج دقیقه ... ده دقیقه ... یه ربع ... شایدم  
... بیست دقیقه

... سکوتمون رو نسیم شکست

... نسیم - حالا می خوای چیکار کنی ؟ ... همین امشب فیلم رو نشون می دی

... به آرومی جواب دادم

.... من - نمی دونم ... اصلاً الان فکرم کار نمی کنه ... نمی دونم چه کاری درسته

.... نسیم - باید به یکی بگیم

... من - کی ؟

... و نگاهی به نسیم انداختم .... شونه ای بالا انداخت

... نسیم - نمی دونم ... متین ... مبین

... به دفعه مکث کرد و هردو برگشتیم سمت همدیگه

... من - نه ... اونا که برادرای ترانه هستن ... امشب خون و خونریزی راه میوفته

... سری تکون داد و حرفم رو تأیید کرد

.... نسیم - آره ... حواسم نبود .... پس ... پس من می رم کیان یا هومن رو صدا می کنم

... و بلند شد ایستاد .... منم سریع بلند شدم

... من - نه ... اونا نه ... می خوامی این فیلم رو به دوتا پسر مجرد نشون بدی ؟ ... برو کامران رو صدا کن

.... نگاهم کرد ... بعد سری تکون داد و رفت سمت عمارت

... نسیم و کامران از عمارت خارج شدن و به راست اومدن سمت من .... کامران نگاهی مشکوک به هر دومون کرد

... کامران - چی شده ؟ .. چرا منو کشوندین اینجا ؟

فیلم رو گوشیم رو پلی کردم و گوشی رو دادم دستش .... داشت نگاه می کرد ... و احساس می کردم هر لحظه چهره ش کبودتر ... می شه .... سریع سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم انداخت

.... کامران - این فیلم رو کی گرفته ؟ .. کی ؟ ... کجا ؟

... آرام جواب دادم



... من - من گرفتم ... نزدیک به یه ساعت پیش .... همینجا

.. و با دست به اون قسمت حیاط اشاره کردم ... دستش رو مشت کرد و زیر لب گفت

... کامران - کثافت ... کثافت

فکش از عصبانیت منقبض شده بود ... گوشی رو داد دستم و رفت کمی اون طرف تر .... و شروع کرد راه رفتن ... دو تا دستاش ... رو مشت کرده بود و می کوبید روی هم

.... با نگرانی نگاهی به نسیم انداختم .... کامران اومد کنارمون

کامران - فعلاً به کسی چیزی نگین .... این مدرک کمه ... ممکنه سامان همه ی تقصیراتشو بندازه گردن هیوا ... خیلی راحت می ... تونه بگه که هیوا خودش رو در اختیارش گذاشته و اون نمی خواسته اینکار رو بکنه ... و هزارتا دلیل الکی

.... سریع پریدم وسط حرفش

... من - هر چی هم که بگه بالاخره این کار رو انجام داده

... کامران سری تکون داد

کامران - درسته ... ولی عمه و ترانه رو که می شناسی .... حاضرین هر کاری بکنن تا ثابت کنن سامان بی گناه بوده ... برای ییه ... مدرک دیگه کار رو بسپری به من ... هر وقت جور شد خبرتون می کنم .. اون وقت تصمیم می گیریم کی به همه بگیم

.... من و نسیم سری تکون دادیم .... فکر خوبی بود ... سه تا فکر بهتر به نتیجه می رسید

همون لحظه درب آهني عمارت باز شد ... برگشتیم سمت درب ... متین و مبین بودن ... با دیدنمون لبخند زدن و اومدن طرفمون ... سلامی کردن ... که هر سه جواب دادیم

... کامران – کجا بودین شما دوتا ؟

... مبین لبخندی زد

.... مبین – از دست این نوه های عمه خانوم .... زدیم به کوه و بیابون

.... منظورش هاله و نازنین بودن .... کامران لبخندی زد

... کامران – گرفتار شدینا

مبین سری تکون داد .... همون لحظه آستینم کشیده شد .. نگاه کردم ... متین بود ... با سر اشاره کرد به سمت مخالف .... یعنی ... بریم اون طرف

... چند قدم از بچه ها دور شدیم .. که گفت

... متین – کی به من وقت صحبت می دی ؟

... ابروی بالا انداختم

.... من – درباره ی ؟

..... متین – توضیح پاره ای مسائل

.. بعد ابرویی بالا انداخت

... متین – خودت خوب می دونی راجع به چی

.... سري تڪون دادم

... من - باشه براي بعد ... الان حال مناسبي ندارم

... نگران پرسيد

.... متين - چيزي شده ؟ ... چشمام يه كم قرمزه ... گريه كردي ؟

... دلم نمي خواست دروغ بگم ولي چاره اي نبود

... من - ياد بابام افتادم

.... جدي ... نگاه دقيقي به چشمام كرد ... اميدوار بودم چشمام لوم ندن ... جدي تر پرسيد

.... متين - اونوقت اين سرسنگيني شما با من تا كي مي خواد ادامه داشته باشه ؟

... يكي از شون هام رو انداختم بالا

.... من - نمي دونم ... تا هر وقت كه لازم باشه

.... نيمچه اخمي كرد .... حقش بود ... بايد كمى تنبيه مي شد ... هنوز زود بود كه به حالت قبل برگردم

بعد از مراسم عزاداري بود كه همه باز هم تو سالن عمارت جمع شديد .... خانواده ي هاله و نازنين به اصرار عمه مونده بودن  
.... نازنين و هاله هم از هيچ كاري براي جلب توجه متين و ميبين كوتاهي نمي كردن .... وقتي ديدن هيچ جوري نمي تونن به  
.... مقصودشون برسن خودشون رو زدن به غش و ضعف

نازنين به اسم فشار خون پايين خودش رو به بي حالي زد .... هاله هم دستش رو گرفته بود به سرش و مي گفت كه سرگيجه داره  
....

ترانه برایشون آب قند درست کرده بود و عمه مثل پروانه دورشون می چرخید ... نسیم با ابرو اشاره ای به ترانه که داشت آب ... قندی که درست کرده بود رو هم می زد ... کرد و آروم گفت

.... نسیم – فکر کنم هیوا بیشتر از هاله و نازنین به این آب قند احتیاج داره

از حرفش خندم گرفت ... ولی به اجبار جلوی خودم رو گرفتم .... نمی خواستم کسی فکر کنه دارم با هاله و نازنین می خندم ....  
.... نسیم هم ریز ریز می خندید

.... همون لحظه عمه متین رو صدا کرد

.... عمه ترگل – متین جان .. بیا به فشار از نازنین جان بگیر

... نگاهی به متین کردم .... خیلی خونسرد رو کرد به عمه

.... متین – من دندانپزشکم ... از این کارا انجام نمی دم ... باران بلده ... ازش خواهش کن بیاد فشار ایشون رو بگیره

بازم نسیم ریز ریز خندید .... حرفی زده بود متین .... خواهش کن .... عمراً اگه عمه همچین کاری می کرد ... به جای عمه نازنین  
... گفت

... نازنین – ممنون .. نمی خواد ... بهترم

.... عمه نگاه بدی به متین انداخت .... اما متین بی خیال رو کرد سمت کیان و شروع کرد به حرف زدن

... عمه اینبار رو کرد به مبین و با لحن دلسوزانه ای گفت

.... عمه ترگل – مبین جان ... بیا کمک کن ... هاله جان رو ببریم تو اتاق یه کم دراز بکشه

... ابرو هام رفت بالا ... این عمه از رو نمی رفت ... مبین هم مثل متین ... خیلی خونسرد رو کرد به عمه

... مبین - شرمنده ... ما نامحرمیم ... از یکی از خانوما کمک بگیرین مامان جان

و مامان جان رو کمی غلیظ گفت .... عمه مات و مبهوت به مبین و متین نگاه کرد که بدجور جلوی بقیه بهش جواب داده بودن ... ترانه هم نگاه بدی به برادرش کرد .... احتمالاً به خاطر حفظ آبرو جلوی خانواده ی هاله و نازنین جیغ جیغ نکرد و حرفی نزد .... وگرنه اون سکوت از ترانه بعید بود

به جای عمه و ترانه .. من تو دلم عروسی بود .... آخ که لذت بردم از جواب متین و مبین ... در عوض عمه و ترانه برای اینکه جلوی بقیه ظاهرشون رو خوب حفظ کنن خودشون دست به کار شدن و هاله و نازنین رو بردن تو یکی از اتاقا تا کمی استراحت کنن .....

روز بیست و نه صفر .... از صبح باز هم عمارت شلوغ بود .... البته همه ی اون مراسم تا ظهر طول کشید و بعد از ناهار ... همه رفتن خونه هاشون .... از روز قبل سعی می کردم نگاهم به سامان نیفته ... چون با دیدنش تموم صحنه هایی که دیده بودم ... جلوی چشمم جون می گرفت ووو باعث می شد دچار حالت تهوع بشم

... وقتی همه رفتن .... عمه جلوی من با حالت اقتدار به متین و مبین گفت

... عمه ترگل - حواستون باشه شب دعوتیم ... یه کم زود می ریم تا شما ها بتونین با نامزداتون حرفای آخر رو بزنین

و لبخند پیرزومندانه ای به من زد ..... می خواست یه بار دیگه به رخم بکشه که داره متین رو ازم دور می کنه .... ولی نمی ..... دونست چه خوابایی براش دیدم

شب متین و مبین اومدن عمارت و هر کدوم خودشون رو به کاری سرگرم کردن .... نزدیک به یه ساعت بعدش بود که عمه حاضر ... و آماده اومد عمارت .... و با دیدن اون دوتا که با راحت لم داده بودن رو میل و داشت کارشون رو انجام می دادن عصبی گفت

... عمه ترگل - چرا حاضر نشدین .... مگه نگفتم سر ساعت حاضر باشین ... زشته دیر بریم

... متین و مبین بی توجه به حرف عمه باز هم به کارشون ادامه دادن .... عمه عصبانی تر ادامه داد

.... عمه ترگل – مگه من با شما دوتا نیستم

.... در همون حال مبین دستش رو برد بالا و نگاهی به ساعتش انداخت

... مبین – آخ ... دیر شد

.. با این حرفش لبخندی روی لب عمه نقش بست .... بعد هم با لحن آرومی به مبین گفت

... عمه ترگل – من که گفتم دیر شده ... زود حاضر بشین

مبین خیلی خونسرد بلند شد و رفت تو اتاق کنار اتاق تورج خان .... تعجب رو تو نگاه عمه دیدم .... قاعدتاً مبین باید می رفت  
.... عمارت خودشون تا لباس بپوشه ... ولی .... با این همه عمه به روی خودش نیورد و رو کرد به متین

.... عمه ترگل – تو هم برو حاضر شو

... متین خیلی خونسرد کتابی که تو دستش بود و داشت می خواند رو بست ... بلند شد و به عمه نگاه کرد و گفت

.... متین – خوش بگذره بهتون ... من و باران داریم شام می ریم بیرون

.... و بعد رو کرد به منی که داشتم با تعجب نگاهش می کردم ... و مونده بودم کی قرار گذاشتیم برای شام خوردن

.... متین – حاضر شو خانوم ... دیر می شه

بلند شدم .. نمی خواستم عمه بفهمه همچین قراری نداشتیم .... و بفهمه هنوز کمی از متین دلخورم .... نمی خواستم عمه از این  
.... دلخوری سواستفاده کنه

.... هنوز قدمی برنداشته بودم که دعوی لفظی عمه و متین شروع شد

عمه ترگل – این کارا چیه متین ... از قبل گفته بودم امشب مهمونیم .. و تو هم باید باشی ... تا چند وقت دیگه با نازنین نامزد می  
.... شین ... نیومدنت امشب بی احترامیه

... متین احمی کرد

متین – من که گفته بودم با کسی غیر از باران ازدواج نمی کنم .... امشب هم خودتون برین ... من امشب دلم می خواد فقط باران  
.... رو ببینم نه کس دیگه ای رو

... عمه ترگل – منم گفتم نمی دارم با باران ازدواج کنی .... من مادرتم ... باید احترامم رو حفظ کنی .. نه اینکه جلوی این

... با دست اشاره ای به من کرد

... عمه ترگل – تو روی من وایسی و رو حرف من حرف بزنی

... متین کمی تند شد

..... متین – احترامتون رو حفظ کردم که الان اینجا هستم ... وگرنه تا الان من و باران ازدواج کرده بودیم

.... عمه نگاه بدی بهم انداخت

.... عمه ترگل – من هیچوقت نمی دارم این عروسم بشه

.... متین – منم با هیچ کس غیر از باران ازدواج نمی کنم

.... عمه ترگل – با این ؟ .... فکر می کنی می دارم ؟ ..... با اینی که حتی مادرش ولش کرده ؟

با شنیدن اسم مادرم ... از دهن کسی که زندگی رو به کامش تلخ کرده بود .. شدم پر از نفرت .... نه ... نمی خواستم وایسم و  
.... گوش کنم که هر چی دوست داره می گه تا من رو حقیر نشون بده

وقتش بود .... وقتش بود تا برم و هر چي به دهنم مياد بارش کنم ... وقتش بود تا بدونه هنوز کم نيوردم ... وقت جنگ بود ...  
 .... وقت اينکه من ماشه رو بچکونم

مي مونم زير هجوم

سنگيه آوار کينه

واسه بازيچه نبودن

آخرين بازي همينه

راه افتادم به سمتشون .... کنار متين ايستادم .... نگاه پر از نفرتم رو دوختم به عمه و با حرص ... با تحکم ... با تموم نفرتم ..  
 ... گفتم

من – آره با من .... من ... من قراره بشم عروست ... دختري که باعث شدي زندگيش جهنم بشه ... دختري که اولش ازش مادرش  
 .... رو گرفتي و بعد پدرش رو ... دختر فرهاد ... دختر برادرت

..... عمه با ابروهاي بالا رفته خيره شده بود به من .. باور نمي کرد يه روز با اون همه نفرت باهش حرف بزنم .... باور نداشت

... ادامه دادم

من – ما تصميم خودمون رو گرفتيم .... تا آخر دنيا هم که مخالفت کنين مهم نيست .... مي خواين بازم اذيت کنين ... خوب بکنين  
 ...

.... خودم رو به متين نزديک تر کردم



من – تا هر جا که دلت می خواد عمه ادامه بده .... ولی اینبار بازی دست منه .... هر چی در توان داری عمه رو کن ... بچرخ تا بچرخیم .... ولی مطمئن باش برنده ی این بازی منم عمه ... دیگه نمی دارم دنیا به کام شما بچرخه .... نوبتی هم که باشه نوبت منه ....

.... عمه با حرص دندوناش رو روی هم فشار داد

.... عمه ترگل – نمی دارم

متین – بهتره مامان با این موضوع کنار بیای ... ما هر وقت که بخوایم می تویم عقد کنیم ... تا الان هم به احترام شما صبر کردیم ....

.... با صدای تورج خان همه برگشتیم به طرفش

..... تورج خان – خوب بچه ها من حاضرم ... بیاین بشینین تا صیغه ی محرمیت رو براتون بخونم

با چشمای گرد شده از تعجب و ابروهایی که تا آخرین حد رفته بود بالا به تورج خان نگاه کردم ..... مونده بودم چی می گه ... صیغه ؟ .... نمی تونستم از تورج خانی که خیلی خونسرد رفت و نشست رو مبل چشم بر دارم .... منظورش رو نمی فهمیدم ..... می خواست چیکار کنه .... تو اون حالت ... حالت گاردی که من و عمه در برابر هم گرفته بودیم .. حرف تورج خان برای رسیدن به چه هدفی بود ؟

... تورج خان نگاهی به طرفمون انداخت .... و اشاره ای به مبل سه نفره ی کنارش کرد

.... تورج خان – بیاین بشینین دیگه

نگاهی به متین انداختم .... سعی می کرد نخنده ... ولی خیلی موفق نبود ... با صدای بلند و اعتراض آمیز عمه نگاه از متین گرفتم ...

عمه ترگل – آقا جون .... شما دیگه چرا ؟

.... تورج خان همونجور خونسرد جواب داد

.... تورج خان – چرا چي؟ .... مگه مي خوان خلاف شرع کنن؟ ... همدیگه رو دوست دارن ... بهتره يه مدت به هم محرم بشن

.... عمه ترگل – نمي دارم

... تورج خان – تو کاره اي نيستي .... پسرت باران رو مي خواد .... منم که به جاي پدر باران راضيم ... ديگه مشکلي نمي مونه

همون موقع مبین لباس پوشیده از اتاق خارج شد ... لباساش مناسب مهموني نبود ... ولي به اندازه ي کافي به خودش رسیده بود  
....

مبین – تورج خان يه کم طولش بدي .. من و خاطره هم ميایم که شاهد باشیم ... فردا پس فردا که برادرزاده ام به دنيا اومد بايد ... يکي شهادت بده ان دو تا به هم محرم بودن يانه؟

از حرفي که زد خودش خندید ... صدای خنده ي متین هم بلند شد ... حتي تورج خان .... مات و مبهوت اون سه نفر بودم ... معلوم  
.... نبود کي نقشه کشیده بودن

... باز هم صدای عصباني عمه بلند شد

.... عمه ترگل – خجالت بکش مبین

... بعد اشاره اي به لباساش کرد

... عمه – اينجا چيه پوشيدي؟

... مبین چرخي زد و رو به عمه گفت

.. مبین – خوب نشدم؟ ... يعني خاطره نمي پسندد؟

... عمه جيغي از عصبانيت کشيد

... عمه – ميين ! .... برو يه لباس مناسب مهموني امشب بپوش

... ميين شونه اي بالا انداخت

... ميين – مهموني چيه ؟ ... من دارم مي رم خاطره رو ببينم ... مي دوني مامان چند روزه ندیدمش ؟

... چشمکي زد

... ميين – تازه قراره فردا بابا به پدرش زنگ بزنه و قرار خواستگاري بذارن .... بالاخره که بايد بيای

... عمه – هردوتون خودسر شدین

... و رو کرد به من

... عمه – تو اين آتیش رو به زندگيمون انداختي

... يکي از شونه هام رو بالا انداختم

من – چيزي که عوض داره گله نداره عمه .... اين اون آتیشي بود که خودتون تو زندگي ما روشن کردین ... حالا داره دودش تو ..... چشم خودتون مي ره

... دوباره صدای تورج خان بلند شد

..... تورج خان – متين ... باران ... بيابن بشينين .... ترگل تو هم اگه مي خواي مي توني بموني و شاهدشون باشي

با متین راه افتادیم سمت تورج خان ... عمه عصبی بود ... از نفس های بلندی که می کشید معلوم بود .... داشتیم می رفتیم به سمت تورج خان که یه دفعه دستم کشیده شد و به اجبار .. به عقب کشیده شدم ... برگشتم ببینم کی بود که کشیده ای تو صورتم .... نشست ... و صورتم رو به سمت راست خم کرد ..... صدای مبین و متین بلند شد

..... مامان-

... نگاهم گره خورد تو چشمای برزخی عمه ... دستم رو گذاشتم رو صورتم .... که از شدت ضربه می سوخت

.... مبین - مامان این چه کاری بود ؟

تورج خان - ترگل خجالت بکش ... دست رو باران بلند کردی ؟ .... رو دختر فرهاد ؟ .... از همین لحظه دختری به اسم ترگل .... ندارم

صدایشون رو می شنیدم ولی چشم از چشمای عمه بر نداشتم .... برزخ کم بود ... من چشماش رو جهنم تبدیل می کردم .... این چیزی بود که می خواستم ..... فقط نیاز بود یه کم صبر کنم .... عمه نمی دونست که جهنم واقعی تو راهه ..... و من منتظر اون ..... لحظه بودم

راه نگاهمون رو متین سد کرد ..... رو به من ایستاد .... چشماش مثل دو تا کاسه ی خون شده بود ... دستش رو آورد جلو تا دستم رو بگیره ... که نیمه ی راه متوقف شد ..... کلافه بود .... از اون نا محرمی ... از اینکه می خواست دستم رو بگیره و نمی ..... تونست

دستش رو برد بالاتر .... انگار می خواست دستی به سرم بکشه ..... باز هم دستش به سرم نرسیده تو هوا ایستاد .... طاقت ... نیاورد .... چنگ زد به آستین ههای دو طرف بازوم

.... متین - باران .... ببخشید .... نگام کن

ولی من خیره به جای دیگه ای بودم ... خیره به نقطه ای نا معلوم .... داشتم تو ذهنم مرور می کردم آتیشی که قرار بود بندازم تو زندگی ترانه ..... اگه یه درصد هم به کارم شک داشتم ... اگه می خواستم رو دل سوزی ... رو حس ترحم .. این موضوع رو اروم .... و بی سر و صدا مطرح کنم ... با کاری که عمه کرد همه ی شک و تردیدهام رو کنار گذاشتم

.... همون لحظه تقه ای به در خورد ..... و بعد صدای یاالله گویان سرهنگ بلند شد

... سرهنگ - ترگل دیر شد .... اینجا چه خبره ؟

نمی تونستم سرهنگ رو ببینم ... متین جلوم ایستاده بود ... ولی صدای پر از حیرت سرهنگ نشون دهنده ی این بود که متوجه  
... جو غیر طبیعی عمارت شده

... خیلی زود سرهنگ در مسیر نگاهم قرار گرفت .. جلو اومد و رو به من و متین پرسید

... سرهنگ - اینجا چه خبره ؟

... متین سری پایین انداخت ... آستین هام رو رها کرد ... برگشت سمت سرهنگ

... متین - از مامان پرسین

... سرهنگ رو کرد به عمه

.. سرهنگ - چیکار کردی ترگل ؟

عمه جوابی نداد .... هنوز هم عصبی بود ... این رو از نگاه بدش فهمیدم ... سکوت عمه باعث شد سرهنگ صدایش رو بلندتر کنه  
...

... سرهنگ - گفتم چیکار کردی ترگل ؟

... مبین به جای عمه جواب داد

... مبین - تورج خان می خواست ببینشون یه صیغه ی محرمیت بخونه که مامان نداشت و

.... بقیه ی حرفش رو خورد ... انگار از گفتنش خجالت می کشید ... خجالت می کشید بگه مادرش دست رو من بلند کرده

.... سرهنگ – آره ترگل ... به خاطر یه صیغه دست رو این دختر بلند کردی ؟

... عمه آروم زمزمه کرد

.... عمه – من نمی دارم

.... سرهنگ سري به تأسف تکون داد

سرهنگ – به پسرات نگاه کن ... سي سالشونه ... بچه نیستن .... قرار نیست تا ابد به حرفات گوش کنن .... خودشون مي تونن ... خوب و بدشون رو تشخیص بدن .... الاتم شریک زندگیشون رو انتخاب کردن و تو حق نداری رو حرفشون حرف بزنی

... بعد رو کرد به تورج خان

سرهنگ – تورج خان زحمت بکشین و زودتر صیغه رو بخونین .... این دوتا هر روز همدیگه رو مي بینن ... درسست نیست .... بیشتر از این برای هم نامحرم باشن .... من خودم فردا با مادر باران تماس مي گیرم

... عمه به سرعت سرش روبلند کرد و خیره شد به سرهنگ

... عمه – تو چیکار مي کنی ؟

.... سرهنگ – کاری که درسته .... باران رو از مادرش رسماً خواستگاری مي کنم

... گره ابروهای عمه بیشتر شد

... عمه – این کار رو نمی کنی

... سرهنگ سري تکون داد

سرهنگ – چرا مي كنم ... من مي خوام متين خوشبخت شه .... وقتي به باران اطمينان دارم و مي دونم اين دوتا کنار هم خوشبخت .... مي شن چرا اين كار رو نكنم ؟ .... تو هم رو حرف من حرف نمي زني ... بهتره بريم ... يادت رفته دعوتيم ؟

.... عمه با ناپاوري به سرهنگ خيره شد .... كه سرهنگ دستي زير بازوش انداخت و عمه رو با خودش برد

... با رفتشون متين سريع برگشت سمت من

... متين – خوبي باران ؟

... سري تكون دادم

... من – عاليم

..... اما تو دلم غوغايي بود ..... اولين شكست عمه رقم خورد

... صدای تورج خان باعث شد برگرديم و نگاهش كنيم

... تورج خان – مي خواين صيغه بخونم يا نه ؟

متين پرسشي نگاهی به من انداخت

.. سري به علامت نه تكون دادم

... من – نه ... ما هنوز با هم حرف نزدیم

... متين آروم گفت

... متین - باران فکر منم باش ... به خدا نمی توئم دیگه تحمل کنم که نتوئم دستات رو بگیرم ... به خدا سخته

... نگاهش کردم

... من - هنوز یه توضیح بدهکاری .... بعدش تصمیم می گیرم .... در ضمن باید از مادرم هم اجازه بگیرم

... متین لبخندی زد

.... متین - هر چی تو بگی ... فقط به فکر دل منم باش

.... متین ماشین رو یه گوشه پارک کرد

... متین - تو ماشین حرف بزنیم یا

... پریدم وسط حرفش

... من - همینجا خوبه ... بگو

... متین نگاهی به بیرون انداخت ..... بعد برگشت سمت من

متین - از شیراز که برگشتیم به مامان گفتم ... گفتم می خوام با باران ازدواج کنم ... همونطور که انتظار داشتم مخالفت کرد .... هر روز بهش یادآوری می کردم ... و مامان هم هر روز مخالفت می کرد و می گفت محاله بذارم .... منم کوتاه نمی اومدم .... می اومدم عمارت تا با بحث بینمون بالا نگیره ... تو هم بیشتر سرت به کتابات گرم بود .... نمی خواستم آرامش تو رو هم به هم بزنیم ... می خواستم هر چی هست تو خونه ی خودمون باقی بمونه

... آرام گفتم



... من - برای همینه با نازنین می رفتین بیرون ؟

متین - مامن که نازنین رو پیشنهاد داد گفتم نه ... ولی گوش نمی داد .. از طرف من باهاش قرار گذاشت .... می خواستم نرم ... ولی بعد گفتم می رم و بهش می گم که نمی خوامش .... همین کار رو هم کردم ... ولی خوب اون زیادی به خودش مطمئن بود .... باور کن فقط دوبار باهاش بیرون رفتم ... دفعه ی اول رفتم بهش بگم که نمی خوامش ... دفعه بعد هم رفتم بگم که بهتره اون بازی .. مسخره رو تموم کنه

.. من - کدوم بازی ؟

... نفسش رو فوت کرد بیرون

متین - هر شب زنگ می زد که مثلاً حالم رو بزرسه و با من حرف بزنه ... منم جوابش رو نمی دادم ... از یه طرف کارای نازنین ... از یه طرف ترانه که این نقشه ها رو می کشید ... از یه طرفم اصرار های مامن .. کلافه م کرده بود ... تو هم فهمیده ... بودی کلافه م ... مدام می خواستی علتش رو بدونی ... منم نمی تونستم بهت بگم و ناراحتت کنم

.. من - برای همین نمی اومدی عمارت ؟

... سری تکون داد

متین - آره ... نمی اومدم که بیشتر نگران نشی ... شبایی هم که دیر می اومدم می رفتم خونه ی امین .... گاهی شب رو همونجا می موندم .... دنبال یه راهی بودم که بدون دعوا .. با آرامش همه چی رو درست کنم که تو فهمیدی ... و اونجوری حالت بد شد .... بعد هم که تورج خان گفت که قراره برگردی شیراز ... داشتم دیوونه می شدم

... چشمکی زد

متین - خوب اذیتم کردینا ... هم تو هم تورج خان ... ولی تورج خان دلش به رحم اومد و دو روز بعدش بهم گفت همه چی دروغ ... بوده

... اخم کردم

... من - کاش نمی گفت

... لبخند شیطونی زد

.... متین - خوشت میاد اذیت بشم نه ؟ ... باشه به هم می رسیم

... لبخندی زد

... من - حالا کجاشو دیدی ؟

شب خوبی بود .. به خصوص که با حرفای متین کمی آرام شدم .... ولی هرچی متین اصرار کرد برای محرمیت قبول نکردم .....  
.... هنوز وقتش نبود ... گرچه که عمه فکر می کرد ما به هم محرم شدیم

... دو روز گذشت ... دو روزی که من همش داشتم فکر می کردم .... به اینکه محرم شدنم خوبه ؟ ... بده ؟

با مامان هم حرف زدم .... بهش گفتم و ازش نظر خواستم .... گفت که سرهنگ بهش زنگ زده و ازش اجازه گرفته .... سرهنگ از همه چی خبر داشت ... می دونست هیچ صیغه ای خونده نشده بود .... مامان همه چی رو سپرد دست خودم .... و فقط یه چیز گفت ....

اینکه یادم باشه اگر محرم شدیم ... باید حواسم به مردم باشه ... اینکه باید بیشتر بهش محبت کنم ... و این باعث شد بیشتر فکر کنم .... خودم هم دلم می خواست محرمش بشم ... دلم لمس دستاش رو می خواست ... دلم می خواست وقتی دستش برای لمس ... دستم جلو میاد وسط راه متوقف نشه .... دلم می خواست تجربه کنم مهربونی دستاش رو .... گرمای آغوشش رو

تو سالن نشسته بودم کتاب به دست ... ولی حواسم به همه جا بود الا به کتاب .... به قول معروف عاشقی هوش و حواسم رو برده .... بود

درب عمارت باز شد و متین و مبین با هم وارد شدن ... از دیدنشون تو اون حالت ناخودآگاه بلند شدم .... متین یه پاش رو کمی بالا گرفته بود و داشت با یه پا راه می رفت .... و برای همین دستی انداخته بود دور گردن مبین .. مبین هم با ی دست دست متین ... رو گرفته بود و دست دیگه ش رو انداخته بود دور کمر متین تا تو راه رفتن کمکش کنه

... رفتم طرفشون و با نگرانی پرسیدم

... من - چی شده ؟

... مبین جواب داد

.... مبین - نمی دونم ... داشتیم ورزش می کردیم که یه دفعه پاش بیج خورد

.. نگاهی به ساعت کردم ... وقت هاهار بود .. نه وقت ورزش ... آخه کی این موقع ورزش می کرد ؟

... در اتاق تورج خان باز شد و تورج خان حین بیرون اومدن متین و مبین رو دید

.. تورج خان - چی شده ؟

... مبین - هیچی .... فکر کنم پاش ضربه دیده

... متین - وای درد می کنه ... منو ببر تو یکی از اتاقا دراز بکشم

... تورج خان اشاره ای به اتاق خودش کرد

.... تورج خان - بیارش اینجا

متین با کمک مبین رفت رو تخت تورج خان دراز کشید ... منم باهاشون رفتم ... رو کردم به مبین که کنار متین رو تخت نشسته ... بود

... من - کجای پاشه ؟

... مبین - فکر کنم مچ پاش باشه ... نمی دونم ... تو به این چیزا بیشتر واردی

... و دستي به پای متین کشید که متین گفت

... متین - آخ .. دست نزن ... درد داره ... همه ی پام درد می کنه

.. مونده بودم ... متین یه جور ی می گفت درد داره که انگار خیلی هم اذیتش نمی کرد ... به مبین گفتم

... من - یه کم شلوارش رو بزن بالا مچ پاش رو ببینم

مبین کاری رو که گفتم انجام داد ... اثری از ضرب دیدگی .. مثل تورم و قرمزی نبود ... احتمال دادم شاید یه پیچ خوردگی ساده .. باشه که با مالیدن موضع درد خوب بشه ... رو به مبین گفتم

... من - الان برات یه کرم ضد درد میارم ... یه کمی با کرم قسمتی که درد می کنه رو ماساژ بده شاید بهتر بشه

.... مبین سری تکون داد و لبخند زد ... موندم تو اون موقعیت لبخندش برای چیه

کرم رو دادم دست مبین .... مبین کمی از کرم رو به پای متین زد و شروع کرد به ناشیانه ترین صورت ماساژ دادن ... که صدای ... متین بلند شد

... متین - آخ ... آخ ... مبین چیکار می کنی ؟

... مبین لبخندی زد

... مبین - دارم به توصیه ی پارام عمل می کنم

... متین - نمی خواد ... تو بلد نیستی

.... مبین شونه ای بالا انداخت

... من - راست می گی ... باران بیا خودت انجام بده

... ابرویی بالا انداختم

.. من - من ؟

... مبین - پس کی ؟ ... من که بلد نیستم ... تورج خان هم که بلد نیست ... بیا که فقط خودت می تونی

... چشم غره ای بهش رفتم

... من - من نمی تونم به پاش دست بزنم ... یادت رفته ما محرم نیستیم

... مبین لبخندی زد

.... مبین - آگه اون شب محرم شده بودین الان مشکل نداشتین

... سری تکون دادم و کنارش نشستم و گفتم

... من - هر کاری می گم بکن

... و شروع کردم به گفتن اینکه چیکار کنه ... که وسطش با خنده برگشت سمت من

... مبین - می خوای برم برات دستکش بیارم بتونی خودت انجام بدی

... و لبخند دندون نمایی زد ... نگام افتاد به متین که اونم داشت می خندید ... محکم گفتم

... من - نه .... کارت رو انجام بده

... سري تڪون داد و برگشت سمت تورج خان

... مبین - آقاجون بیا این صیغه رو بخون تو رو خدا ما رو راحت کن

... با تعجب نگاهش کردم .... خنده های مبین و متین مشکوک بود .... اشاره ای به پای متین کردم

... من - کارت رو بکن

... متین سریع گفت

.... متین - نه .. نه ... این بلد نیست ... آقاجون بیا این صیغه رو بخون ما رو راحت کن دیگه

.... تورج خان نگاهشون کرد

... تورج خان - نقشه کشیدین ؟

صدای خنده ی متین و مبین بلند شد ... حدسم درست بود .... زیادی مشکوک بدن ... بلند شدم و صندلی که پام بود رو در آوردم  
.... که متین رو بزنم ... اینجوری می خواست کاری کنه که محرم بشیم ... از یه بچه ی هم بچه تر بود

..... می خواستم بزنمشون که هر دو فرار کردن .... صدای خنده هاشون تو عمارت پیچیده بود

روز جمعه بود ... طبق قرار قبلی چون قرار بود نامزدی نسیم تو عمارت برگزار بشه کسی برای دیدن تورج خان نیومد ... قرار بود عمارت اصلی زنونه باشه و عمارت عمه مردونه .... آخر مراسم هم برای دست کردن حلقه و بریدن کیک مراسم مختلط بود  
.... هنوز دو روز مونده بود تا شب میلاد پیامبر و نامزدی

نسیم که حسابی سرش شلوغ بود ... با اینکه خیلی اصرار کرد که باهاش برم آرایشگاه . ولی قبول نکردم ... بیشتر از من حق نسیرین بود که همراه خواهرش باشه ... چون خاطره هم دعوت بود قرار بو با هم بریم آرایشگاه ... که به خواست آیلار برای اون .... هم وقت گرفتم .... زن عمو مرضیه هم زنگ زد و ازم خواهش کرده بود تا هانیه رو هم همراه خودم ببرم آرایشگاه

شب قبل از مراسم با خاطره و متین و مبین رفتیم برای خرید لباس .... لباس داشتیم ... همونی که مامانم برای تولدم برام خریده ... بود ولی یه حسی قلقلکم می داد .... حرص دادن ترانه با قد و هیكلم

... بالاخره یه لباس خریدم ... لباسی که باعث شد متین لبخند بزنه و با شیطنت نگام کنه و سری تکون بده .... بعد هم بگه

... متین – تو رو خدا بیا امشب رضایت بده این صیغه خونده بشه .... من دلم طاقت نداره

... منم شیطون تر از خودش ... ابرویی بالا انداختم

... من – نج .... نمی شه

... و لبخندی به چهره ی کلافه ی متین زدم .... عشقم دیگه طاقت نداشت ... و من این رو از نگاهش می خوندم

یه لباس قرمز رنگ خریدم ... که قالب تنم بود و یه طرف آستین داشت و یه طرف بی آستین بود ... کوتاه کوتاه ... از اونایی که ... کشیدگی پاهام رو خوب به رخ می کشید .... بدجنس شده بودم

..... آرایشگاه رو گذاشته بودیم رو سرمون .... من ... خاطره ... آیلار .... هانیه که حالا شده بود همپای ما نه نسیرین و ترانه

... آیلار که نشست رو صندلی .. زیر دست آرایشگر سریع گفت

.... آیلار – ما سه تا جاری رو دریاب که می خوایم امشب بترکونیم ... به خصوص اعصاب خواهر شوهر عزیزممون رو

.. آرایشگر با تعجب نگاهمون کرد ... که خاطره با اشاره ای به خودش و آیلار گفت

... خاطره – البته ما دوتا فقط با خواهر شوهرمون کار داریم ... ولی این یکی عروس قراره رو مخ مادرشوهر هم بره

.... و خندید .. لبخندی به حرفشون زدم .... نمی دونستن قراره چی به روز ترانه بیاد

.... از آرایشگر خواستم تا موهام رو کوتاه تر کنه ... یه مدل جدید و کوتاه

نامزدي عالي بود ... به خصوص اینکه از اول تا آخر وسط بودم و جلوي عمه و ترانه دلبري مي کردم ... و این کارم باعث شده ..... بود همه لبخند بزنن ... حتي نسیم

آخر مهموني مختلط شد .... رفتم اتاقم و لباسم رو با همون کت شلوار اهدايي مامان عوض کردم .... کمی از آرایش صورتم کم ..... کردم و رژ لبم رو کمرنگ

دوباره که به سالن برگشتم مردها هم حضور داشتن .... با چشم گشتم دنبال متین .... کنار مبین و امین و کامران ایستاده بودن ....  
... آخ که چقدر تو کت شلوار برام خواستني بود .... مرد من بود .... فقط من

تموم مدت کنار هم بودیم ... یه لحظه هم تنهام نداشت .... همه یه جورایی فهمیده بودن و با لبخند و مهربونی نگامون می کردن  
.... غیر از عمه و ترانه و نازنین

.... داشتیم از همه خداحافظي می کردیم .... جشن تموم شده بود .... حسابی خسته بودم .... دلم می خواست سریع تر برم اتاقم

... با صدای مبین چرخیدم و نگاهش کردم ... با سر اشاره کرد برم کنارش .... رفتم ... با صدای آرومی گفت

... مبین – فردا تولد متینه ... یادم نبود بهت بگم

.. ابرویی بالا انداختم ... الان وقت گفتن بود ؟ ... با حالت زاری گفتم

... من – الان می گی مبین ؟ .... من چیکار کنم ؟ ... فردا که جایی باز نیست ... همه جا تعطیله

.. سري تکون داد



... مبین - می ریم شاید جایی باز بود ... هر وقت تونستی بگو ببرمت ... تنها نرو که متین کله م رو می کنه

.. سری تکون دادم

.... من - باشه ... ببینم چی می شه

.... همش تو فکر بودم ... چی براش بخرم

... داشتیم صبحانه می خوردیم که مبین اومد .... تنها .... تورج خان اشاره ای کرد

.. تورج خان - بشین ... پس متین کجاست ؟

... مبین لبخندی زد

... مبین - مرسی ... اومدم بگم که منتظر ما نباشین .... راستی باران هر وقت خواستی خبرم کن پیام

.. سری تکون دادم

... من - باشه

... تورج خان پرسید

.. تورج خان - روزه این ؟

... مبین با لبخند سری تکون داد به علامت مثبت

ابروهام رفت بالا ... روزه بودن .... لبخندي رو لبام نشست ... مرد من هم روزه بود ..... فكري به ذهنم رسيد ... بهترين كادو .....

... مبین که رفت رو کردم به تورج خان

... من – تورج خان ... امروز تولده متینه

... همونجور که فنجون چايي رو ب لباش نزديک مي کرد گفت

... تورج خان – مي دونم .... مي خواي براش چيکار کني ؟

.... من – يه افطاري دوست داشستي و

... موندم بقيه ش رو چه جوري بگم

... تورج خان مقداري از چاييش رو خورد و پرسشي گفت

.. تورج خان – و ؟

... زل زد تو چشمام و چند لحظه مکث کرد .... بعد پرسيد

... تورج خان – صيغه ؟

... لبخندي زدم

... من – آره ... اگه شما راضي باشين

... تورج خان - خوبه ... فکر همه جاش رو کردی دیگه ؟

... من - بهش اطمینان دارم

... سري تڪون داد

... تورج خان - خوبه ... فکر کنم بهترین هدیه باشه براش

..... لبخندی زدم ... اره بهترین کاری بود که می تونستم براش انجام بدم

... به خواست تورج خان مبین و متین افطار پیش ما بودن .... براشون فسنجون درست کردم و کلم پلویی که بهش قول داده بودم

چشماش برق زد و لبخند مهمون لباش شد از میزی که براشون چیده بودم .... و لبخندش عمیقتر شد وقتی تورج خان ازش پرسید  
...

... تورج خان - اول صیغه رو بخونم یا اول روزه ت رو باز می کنی ؟

... و مردم چشماش رو بست و با لبخند گفت

..... متین - اول صیغه

محرمیتی که برای من پر بود از احترام ... وقتی متین اجازه داد فقط دستامون این محرمیت رو داشته باشن .... و بوسه ای که  
..... همون اول بعد از خونده شدن صیغه روی پیشونیم نشست

تموم محرمیت ما همین بود .... گرفتن دست های همدیگه .... کنار هم نشستن ... گره روسری که شل شده بود ولی هنوز روی  
... سرم بود .... و بوسه ای که گاهی .. هرازگاهی روی پیشونیم زده می شد

یه دنیا احترام بود که نصیبم شده بود .... و من سعی می کردم .. به توصیه ی مامان تموم حواسم به مردم باشه ... تموم عشقم  
..... مال متین باشه

تورج خان با مامان تماس گرفته بود ... قرار بود مامان بیاد تهران .... به خواست تورج خان قرار شد به محرمیتمون رسمیت بدیم ... با عقد ..... با ثبت شدن تعلق خاطرمون به هم تو شناسنامه ها

نگاه های خصمانه ی عمه و ترانه تمومی نداشت .... سه روزی بود که کامران گفته بود اون مدرکی که می خواستیم از سامان رو .... پیدا کرده

جمعه بود .... قرار بود اگر مامان بلیط گیر بیاره بیاد .... تو حیاط عمارت ... زیر نور بر رمق خورشید زمستونی نشسته بودیم ... همه تو حیاط بودن .... داشتم زیر نگاه های خصمانه ی ترانه برای متین میوه پوست می گرفتم و تو پیش دستی می داشتم ... متین هم با لذت می خورد ... صدمی اعتراض پسرا بالا بود

... کامران - ! ... مهناز یاد بگیر ... منم میوه می خوام

.. مهناز لبخندی زد

... مهناز - اینا تازه اول راهن ... همیشه اولش این چیزا هست

... امین - ببین باران خودت داری بدعادتش می کنیا ... فردا پس فردا نیای شکایتش رو بکنی

... ابرویی برایش بالا انداختم

... کیان - ای خدا ... منم زن می خوام

.... زن عمو از اون طرف جوابش رو داد

... زن عمو - تو برو اول به خونه بگیر ... بعد فکر خانوم خونه باش

..... همه زدن زیر خنده

... ترانه رو کرد به من

.. ترانه - با چي برادرم رو خر كردي ؟ .... بگو ما هم ياد بگيريم

.. پشت چشمي نازك كردم

.... من - با همون هنري كه تو نداري ... خوب بودن

... ترانه - داداش من ساده بود وگرنه گير گرگي مثل تو نمي افتاد .... الانم دير نشده ... خودم سر عقل ميآرمش

... متين - ساكت شو ترانه

... با حرف متين .... ترانه روش رو برگردوند

... ترانه - خر شانس

... رو كردم بهش

... من - با مني ؟

... ترانه - پس فكر كردي كي اينجا خر شانسه ؟

... با نفرت گفتم

... من - شوهرت ... اون خر شانسه كه هيچكس نمي فهمه چقدر ذاتش خرابه

.. با اين حرفم سامان پراق شد طرفم

... سامان - هوي ... مراقب حرف زدنت باش

... رو کردم بهش

... من - مگه دورغ مي گم ... مي دونستي چشمت سگ داره ؟

... از حرفم چيز ديگه اي برداشت کرد .... لبخندي زد

... سامان - آره ... براي همين بود تو عاشقم شدي

.. پوزخندي زد و دست متين كه رو دستم نشسته بود و مي دونستم از نگرانيشه فشار دادم

من - اشتباه نكن .... درسته چشمت سگ داره ولي نه اوني كه تو فكر مي كني ... چشمت سگ ولگردي داره كه براي همه دم .... تكون مي ده ... به اونايي كه براشون پارس مي كني بگو كه اين دم تكون دادن نه از سر عشق كه از سر نياز

.... چند لحظه خيره نگاه كرد .... بعد ... چشماش گشاد شد .... تازه فهميد چي گفتم

... بلند شد ايستاد

... سامان - خفه شو

.... ترانه - چي زر كردي ؟ ... به شوهر من مي گي سگ ؟ ... بي پدر مادر

... با عصبانيت برگشتم سمت ترانه

... من - به گفتي بي پدر مادر ؟

همون لحظه دست متین با مشت رفت تو دهن ترانه .... آروم زد .... طوري که فقط یه اخطار داده باشه ... می دونستم داره ... خویشتن داری می کنه .... منم ناراحت نشدم ... چون قرار بود چیزی بگم که ترانه درد بدتری از تو دهنی خوردن بکشه

.... ترانه که از کار متین عصبانی تر شده بود رو کرد به من

..... ترانه - آره با تو بودم ... مرده شور تو و پدر مادرت رو بیرن

آخ ... بابای نازنینم .... وای ... مامانم ... حرفش غیر قابل قبول بود .... خون جلوی چشمم رو گرفت ... دیگه چیزی نمی فهمیدم ... بشقابی که دستم بود رو پرت کردم که صدای شکسته شدنش بلند شد ... ولی جلوی من رو نگرفت

رفتم طرفش ... با حرص .... محکم ... با خونی که جلوی چشمم رو گرفته بود ... دست انداختم رو شالش ... موهاش رو محکم ... گرفتم تو دستم و کشیدم

.... من - چی گفتی لعنتی ؟ ... تکرار کن ببینم ... تکرار کن تا همینجا تیکه تیکه ت کنم

قدم بلند بود و ترانه کوتاه .... مثل موشی اسیرم شده بود ... با کشیدن موهاش جیغش رفت هوا ... با دوتا دست سرش رو گرفته بود ... تا نتونم موهاش رو بکشم

عصبانی فحش می داد ... به من ... به بابا فرهادم ... به مامان نازنینم ... و من رو کرد کوه آتشفشان ... آتشفشانی که بالاخره ... فوران کرد

کشیدمش .... با موهاش که تو دستم بود کشیدمش ... تقلا می کرد ... نمی خواست بیاد .... نمی دونستم اون همه زور رو از کجا ... آوردم که کشیدمش ... و ترانه با من کشیده شد .... روی زمین

... صدای همه بلند شد

... غلط کرد باران -

... باران و لش کن -

... باران تو رو خدا بسته -

صدا ها رو میشنیدم .. ولي نمي تونستم تشخیص بدم مال کیه .... ترانه رو مي کشیدم و مي بردم سمت عمارت ... صدای جیغ هایی ... مي اومد ... ولي من کار خودم رو مي کردم

.... باید تورج خان مي شنید ... باید مي شنید حرفای ترانه رو

... کشون کشون بردمش سمت عکس بابام که به دیوار بود .... فریاد زدم

... من – بگو ترانه .... جلوي عکسش يه بار ديگه تکرار کن ... بگو چي گفتي ؟ ... بگو تا نکشتمت

... تورج خان رو دیدم ... کمی اون طرف تر ایستاده بود و نگاهمون مي کرد ... بیشتر غریدم

... من – بگو ترانه ... بذار تورج خان هم بشنوه ... ببينه به پسر مرده ش چي گفتي

... ترانه گریه مي کرد و فحش مي داد ... کوبیدم تو صورتش ... صدای گریه ش بلند تر شد

... ترانه – مامان .... سامان

... صدای عمه رو شنیدم

... عمه – آقاچون يه کاري کنين ... داره دخترم رو مي کشه

... تورج خان خيلي خونسر نشست رو يکي از ميل ها ... چيزي نگفت ... فقط نگاهمون مي کرد



... باز صدای ترانه بلند شد

... ترانه - ولم کن وحشی .... ولم کن بی پدر مادر

... که صدای فریاد تورج خان باعث شد سکوت کنه

.... تورج خان - خفه شو ترانه

.. عمه فریاد زد

... عمه - یکی به ترانه کمک کنه ... چرا همه وایسادی نگاه می کنین ؟

... صدای سامان بلند شد

... سامان - ولش کن باران ... حق نداری باهات این رفتار رو داشته باشی ... ولش کن

صدای پاش رو شنیدم .... می خواست نزدیکم بشه ... سریع برگشتم و اولین چیزی که دم دستم بود رو پرت کردم طرفش .... یه ... بشقاب که صاف خورد زیر چشمش ... و پرت شد یه گوشه و شکست

نگام افتاد به بقیه ... مات و مبهوت نگاهمون می کردن .... هیچ کس حرفی نمی زد ... برگشتم سمت سامان که می خواست باز هم ... بیاد جلو

... من - بیای جلو سرش رو می گویم به دیوار

.... سامان - تو غلط می کنی

نگام افتاد به گونه ی که پاره شده بود .... لبخندی زدم

من – حالا نشونت مي دم کي غلط مي کنه .... گوشيم رو از جيبم بيرون آوردم ... رفتم رو فيلم مورد نظرم و پلي کردم .. و گرفتم ... جلوي ترانه

من – ببين ترانه ... شوهرت رو ببين ... ببين و لذت ببر .... هر چي خاک تو دنياست بريز تو سرت .... ببين کي بي پدر و مادره ....

... همه نگاهمون مي کردن ... ترانه با چشماي از حدقه در اومده به گوشي نگاه مي کرد .... کامران سريع رفت سمت تورج خان

.... کامران – بفرماييد تورج خان ... اينم يه فيلم ديگه ... خودم گرفتم ... ببينين

.... و گوشيش رو گرفت جلوي تورج خان

چيزي نگذشت که ولوله اي به پا شد .... همه چي به هم ريخت .... عمه مي زد تو سر خودش .... متين و ميبين و امين سامان رو .... گرفتن زير مشت و لگد

نمي خواستم اينجوري بشه .... نمي خواستم ... خودشون وادارم کردن .... يه روز ترانه و سامان با آبروي من بازي کردن ... و .... داشتن تقاص پس مي دادن

... جو بد ي بود ... متين اومد طرفم ... دلخور ... ناراحت

... متين – چرا به من نگفتي ؟

... جدي و با تحکم پرسيد ... نگاهش کردم .... سرم رو انداختم پايين

... من – نتونستم .... کامران هم گفت چيزي نگيم

... با همون لحن گفت

.... متين – ديگه چيزي رو ازم مخفي نکن

سرم رو تکون دادم .... دستاش رو باز کرد و من رو گرفت تو آغوشش ... براي اولين بار گرماي بدنش رو تجربه کردم ... کنار .. گوشم زمزمه کرد

.... متين - بدجور انتقام گرفتي خانومم ... بدجور

... سرم رو تو سينه ش فرو کردم

... من - نمي خواستم اينجوري بشه ... عصبيم کردن

... متين - آروم باش ... تموم شد ... همه چي تموم شد ... فقط بار ديگه از قبل بهم بگو چي تو سرته

... باشه اي گفتم

.. صدای توریج خان بلند شد

توریج خان - فریدون ... فردا برو یه پرونده تشکیل بده ... هر کی هم که شاهد بود با خودت ببر .... این بی همه چیز رو هم ... بندازینش بیرون

... نگاهی به سامان انداختم .. که آش و لاش پخش زمین بود ... خوب از خجالتش در اومده بودن

... هنوز من و متین تو همون حالت بودیم که صدای عمه بلند شد

.. عمه - الان وقت عشق و عاشقی نیست ... زندگی ترانه رو به هم زدی ... حالا داری به عشقت می رسی ؟

.. خیلی سخت نبود بفهمم با منه ... از متین جدا شدم ... می خواستم چیزی بگم که صدای متین بلند شد

متین – اولاً که زنده ... هر جا لازم باشه بغلش می کنم ... دوماً باید ازش ممنون باشیم که زودتر ذات این خوک کثیف رو بهمون ... نشون داد

... عمه – من نمی دارم این دختر عروسم بشه .... عشق و عشقی تموم شد

... امین و مبین می خواست برن سمت عمه که با صدای دست زدن یه نفر همه برگشتن سمت صدا

مامان کنار درب ورودی عمارت ایستاده بود و دست می زد ..... مامان نازنینم ... حامی همیشگیم .... فرشته ی فداکار من ....  
... لبخندی به لب داشت و عمه رو نگاه می کرد .... کی اومده بود ؟

... مامان – آفرین ترگل ... آفرین .... اما بیشتر از اینا ازت انتظار داشتم .... قوی تر ... محکم تر ... با اقتدارتر

... سری تکون داد

... مامان – ولی خوب چه می شه کرد ... با همچین دامادی دیگه برای آدم چیز باقی نمی مونه

... اومد داخل .... همه بهت زده به مامان نگاه می کردن ... مامان ادامه داد

مامان – منم اومدم بگم دیگه عشق و عاشقی تعطیل .... من دختر به پسر تو نمی دم ... نمی دارم با زندگی دخترم هم بازی کنی  
... منم نمی دارم این ازدواج سر بگیره .... نمی دارم پسرت داماد بشه

... عمه با بدترین حالت گفت

... عمه – تو کی هستی که نذاری ؟ ... برای چی برگشتی اینجا ؟

... مامان – برای دخترم ... اومدم نذارم یه عمر ادیتش کنی

... عمه – خیلی دلت بخواد دخترت بشه عروس من .... نمی دارم عروسیشون رو به هم بزنی

... مامان ابرویی بالا انداخت

... مامان – اصلاً دلم نمی خواد عروس تو بشه

..... عمه چشمش رو ریز کرد

.... عمه – نمی دارم خوشبختی پسر رو ازش بگیري ... مثل برادرم ... که ازم گرفتیش .... باران الان عروس منه

مامان – هنوزم خودخواهي .... من فرهاد رو از تو نگرفتم ... تو نمی خواستي باور کنی فرهاد بزرگ شده ... زن داره ... بچه داره ... قرار نیست همه ی توجهش به تو باشه

.. عمه بلند گفت

عمه – من بزرگش کردم ... دوستش داشتم ... دوستم داشت ... همیشه بهم احترام می داشت ... تو که اومدی تو زندگیش دیگه ... فرهاد مال من نبود ... دیگه مثل قبل بهم احترام نمی داشت

... مامان – بای اینکه تو زندگیمون دخالت می کردی ... اذیت می کردی ... فرهاد می خواست راحت زندگی کنه .... تو نداشتی

... عمه – تو برادرم رو .. محبتش رو از من گرفتی

مامان – اشتباه می کنی ... این خودت بودی که با کارهات فرهاد رو از خودت دور کردی ... الان هم با خودخواهییت زندگی دخترت ... رو نابود کردی

... عمه پر حرص گفت

.... عمه – این دختر تو بود که پای سامان رو به این خونه باز کرد

مامان – دختر من بچه بود ... ساده بود ... تو که بزرگ بودی ... عاقل بودی ... تو چرا این پسر رو نشناختی؟ ... می دونی چرا ...؟ .. چون پر بودی از کینه ... می خواستی کینه ت رو رو سر باران خالی کنی ... حالا این شد نتیجه ش

عمه – آره کینه داشتم ... از تو ... از باران ... تو برادرم رو آرزو به دل گذاشتی .... برادرم عاشق بچه بود ... اما تو دیگه نمی ... تونستی بچه دار شی

از حرف عمه خونم به جوش اومد .... اون موقع مامان به خاطر بابا از همه پنهون کرد مشکل بابا رو ... اما دیگه نباید سکوت .. می کرد ... به جای مامان من جواب دادم

... من – ایراد از بابا بود ... بابا نمی تونست بچه دار بشه

... مامان اعتراض کرد

... ! مامان – باران

... برگشتم طرفش

... من – دیگه بابا نیست مامان ... باید همه بدونن

... عمه – اینا همش دروغه

من – نه دروغ نیست عمه ... وقتی بابا تصادف کرد دکترا گفتم دیگه نمی تونه بچه دار بشه .... مامان هم برای اینکه کسی نفهمه ... به همه گفت مشکل از خودشه

... صدای عمو فریاد بلند شد

.. عمو – منم خبر داشتم ... راست می گن

... با این حرفش عمه برگشت و نگاهش کرد

عمو – فرهاد چند ماه قبل از فوتش تموم مدارکش رو داد دست من ... من جمله پرونده ي پزشکیش رو ... چون دکترا گفته بودن ... وضع قلبش خرابه ... مي خواست همه چیز دست يکي به امانت باشه

... بعد عمو رو کرد به مامان

... عمو – حالا که شما اینجا هستین همه رو میدم به شما

.... مامان لبخندي زد و سري تکون داد

... صدای تورج خان باعث شد همه برگردیم سمتش

... تورج خان – ترگل تو خیلی به این مادر دختر بدهکاری درست مثل من

... و رو کرد به مامان

تورج خان – تموم عمرش با حرف من مخالفت کرد ... فقط یه بار گفت چشم ... یه بار که زندگی خودش رو به هم ریخت .... وقتی فهمیدم چیکار کرده ... وقتی فهمیدم رفتین توافقي جدا شدین ... دلم سوخت ... یه بار گفت چشم ... یه بار گفت و من رو با عذاب ... وجدانم تنها گذاشت

... سرش رو امداخت پایین

.... تورج خان – عروس .. بذار جبران کنم ... مي خوام با رضایت تو براي باران عروسي بگیرم

... سرش رو بلند کرد و دوخت به مامان

... تورج خان – مي ذاري ؟

.... مامان نگاهی بهم انداخت

... مامان – من خوشبختی باران رو می خوام ... آگه باران راضیه من حرفی ندارم

... نگاهی بهم انداخت ... لبخند زدم .... دنیای من متین بود ... با لبخند نگاهی به متین انداختم

منو گرفت تو آغوشش ... همه شروع کردن به دست زدن .... سوت زدن .... انگار نه انگار ترانه ای اون گوشه نشسته بود و ... داشت برای زندگی از دیت رفته ش گریه می کرد .... انگار همه یه جورایی قبول کرده بودن باید تقاص پس بده

... برگشتم و نگاهی به عمه انداختم ... آرام با حرکت لبم گفتم

.... من – من بردم عمه ... بازی رو من بردم

عمه سرش رو انداخت پایین ... دست برد و حلقه ش رو از دستش خارج کرد و اومد سمت ما ... دستم رو گرفت و زل زد تو ... چشمام

... عمه – آره تو بردی

... و حلقه ش رو دستم کرد

... عمه – حواستون به ترانه هم باشه

... متین دست عمه رو گرفت

... متین – مرسی مامان

... اشک از چشمای عمه جاری شد



.... عمه - خوشبخت باشین ... فقط همین

.... و رفت سمت مامان

..... عمه - نگرانسون نباش ... به خاطر فرهاد هم که شده به زندگیشون کاری ندارم

همه چی تموم شد .... عقد کردیم ..... عروسی کردیم .... من شدم خانوم خونه ی متین ..... متین شد مرد خونه ی من .... عمه طبق قولش کاری به زندگیمون نداره .... مهربون شده ... داره سعی می کنه جبران نه همه ی بدی هایی که در حق من و مامانم کرد ... ولی ... یه سری چیزا پاک نمی شه از ذهن آدم .... یه ماسائلی جبران نمی شه ... کسی نمی تونه بابا رو به من و مامانم .... برگردونه .... ولی می شه قبول کرد مهربونی رو از کسی که اون رو به عمری ازت دریغ کرد

... و من پیشکش می کنم تموم محبتم رو به مردم ... به متینم ... که همیشه احترامی بیش از تصور برام قائل می شه

... به سرهنگ که هنوز هم دخترم خطاب می کنه

.. به امین و آیلار که همیشه همامو دارن

به مبین و خاطره که مثل دوست کنارمون هستن ... و حتی به ترانه ... که داره با دخترش به تنهایی زندگی می کنه ... و دیگه سامان نامی تو زندگیش نیست ... و پشیمونی رو از تو نگاهش می خونم ... همیشه و هر روز .... و من سعی دارم فراموش کنم ..... سامان یه روزی وجود داشته

عاشقی می شه پیشه کرد

با عشق می شه ریشه کرد

حتی دلای سنگی رو

از جنس شیشه می شه کرد

پایان